



به یادت بیاور

غزل محمدی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: maryam.ph

طراح جلد: N.8114

تعداد صفحه: ۲۴۴

www.98ias.ir

۱۴۰۰/۱۱/۴

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

این رمان زندگی چندین و چند شخص و حکایت می‌کنه که نمی‌تونیم بگیم فرعی‌ان یا اصلی. به دلیل طولانی بودن رمان به دو جلد تقسیم شده. جلد اول به یادت بیاور در مورد دختری به نام مهتاس! مهتایی که هویت داره ولی داره هویت یک آدم مرده رو یدک می‌کشه! نمی‌دونه کیه؟! خانواده اش کی‌اش! تو سردرگمیه تا اینکه سرنوشت کسی و جلوش قرار می‌ده. کسی که در گذشته اون و می‌شناخته حالا اون فرد می‌خواد کمکش کنه و هویتش رو بهش برگردونه... اصلا این فرد

چیکاره ی مهتاس؟ قصدش چیه؟ با من همراه شین تا بفهمین این فرد قصدش چیه و برای چی سر راه مهتا قرار گرفته.

مقدمه:

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره ی او

این همه تابش و درخشندگی است

مرد حیران شد و گفت

حلقه خوشبختی است حلقه زندگی

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته هدر...

با شنیدن صدای در سرم رو آوردم بالا و فنجون و گذاشتم تو نعلبکی و گفتم: بفرمایید! منتظر نشدم ببینم کیه چون می‌دونستم شادمهره. با موس کلیک کردم روی پرونده مورد نظر که صداش پیچید تو اتاق.

شادمهر: سلام خانم زمانی اوضاع چه طوره؟

سرم رو آوردم بالا و گفتم: مثل همیشه. تو چه خبر؟ خوبی؟

همین طور که می‌نشست رو مبل گفت: خوبم، سردردهات خوب شده؟

_ بهتر شده ولی خوب نه! راستی گروه من کارشون تموم شده، کی باید پروژه رو تحویل بدیم؟

شادمهر: تا هفته دیگه مهلت داریم، راستی باید یک دعوی اساسی باهات بکنم!

ابروم رو شیطون انداختم بالا و گفتم: اگه بحث همیشه‌اس که ولمون کن تو رو خدا! می‌دونی که اگه من نبودم این پروژه سه ماهه جمع نمی‌شد!

بلند شد و دوتا دستش رو گذاشت رو میز و زل زد تو چشم‌هام و گفت: پروژه مهم‌تره یا خودت؟

نگاهم بهش دوختم و گفتم: پروژه!

بعدهم با صندلی چرخ دارم چرخیدم جوری که پشتم به شادمهر و روم به پنجره شد.

پوفی کشید و گفت: جدی اگه اینجوری پیش بره دیگه نمی‌ذارم بیای سرکار!

تا اومدم جوابش رو بدم سرم تیر بدی کشید! اخم‌هام جمع شد بعد دو سال هنوزم همون جوری بودم!

دستش رو گذاشت رو لبه صندلی و چرخوند تا نگاهش به صورتم افتاد با نگرانی گفت: خوبی؟ قرص‌هات رو خوردی؟

از جام بلند شدم و با لبخند دردناکی گفتم: آره خوردم بهتر می‌شم خب شما نمی‌خوای تشریف ببری؟

سعی کردم بحث رو عوض کنم؛ ولی همچنان نگران بود. با پرویی بهش نگاه کردم و گفتم: چرا نمی‌ری؟ به خدا دو ساعته ساعت کاری تموم شده.

بلند شد و گفت: مطمئنی حالت خوبه؟

بافت رو مانتوم رو پوشیدم و گفتم: آره بریم آقای راننده!

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم سرم هنوزم درد می‌کرد ولی به خاطر شادمهرم که شده نباید چیزی بگم! سرخوشانه از پله‌ها می‌رفتم پایین چون حدود دو روز که آسانسور خراب شده و فعلا هیچ کس نیومده درستش کنه.

شادمهر با قدم‌های تند به رسید و گفت: بیا بریم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: جایی کار دارم تو برو.

می‌دونست که من سر حرفم می‌مونم و آگه خودش و بکشه هم باهاش نمی‌رم واسه همین گفتم: باشه پس بذار تا یک جایی برسونمت!

_ نه راحت دور می‌شه!

لبخندی زد و گفت: باشه پس مراقب خودت باش! فرداهم زیاد خودت رو خوشگل نکن دلم نمی‌خواد خواهرم تو چشم باشه!

چشمکی زدم بهش و گفتم: چشم قربان! فعلا.

از شادمهر جدا شدم و دوبیدم سمت ایستگاه تاکسی شانس من همونجا ماشین داشت. آدرس مزون و به راننده دادم و چشم‌هام و بستم بلکه سرم بهتر شه.

یک جاده ی کوهستانی دو طرفه، یک ماشین، یک دختر با چشمای اشکی؛ دختری که اشک دیده‌اش و تار کرده بود نمی‌دید، فقط پاش رو روی پدال فشار می‌داد. سرعت زیاد، جاده پر پیچ و هوای مه گرفته! سبقت‌های خطرناک، زجه‌های زیاد! ندید و کنترل ماشین از دستش در رفت و...

با تیر بدی که سرم کشید از جا پریدم من کجا بودم؟ نگاهم افتاد به راننده! تو ماشین بودم صورتم عرق کرده بود راننده متوجه حال بدم شد نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت: دخترم حالت خوبه؟

بله ی آرومی گفتم و با دستمالی که تو کیفم داشتم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم. سرم داشت می‌ترکید. با ایستادن راننده روبه روی مزون پول و حساب کردم و پیاده شدم.

به خودم نگاه کردم. شلوار مشکی کرپ نه گشاد نه تنگ با بلوز حریر مشکی آستین دار و شال حریر مشکی و شنل پهلوی مشکی، با آرایش خیلی کم‌رنگ لایت؛ خوب بودم. ساعت رو دستم کردم که نگاهم به حلقه‌های دستم افتاد؛ یک رینگ طلایی ساده با انگشتر تک نگین برلیان. نگاهم رو گرفتم از دوتا حلقه و کیفم رو برداشتم خوشگل نبودم. چشم رنگی نبودم، بینی قلمی هم نداشتم، چهره ای معمولی.

با تک زنگی که شادمهر زد کفش‌های پاشنه پانزده سانتی تیزم رو پوشیدم و در و بستم. خسته بودم از بلا تکلیفی. این انگشترچی بود دستم؟ من ازدواج کرده بودم؟ چرا هر موقع سعی می‌کنم چیزی یادم بیاد این جور می‌شه؟ من تو جاده نصف شب چی می‌خواستم؟ چرا هر موقع بهش فکر می‌کنم قلبم تیر می‌کشه؟ نباید دیگه فکر می‌کردم. من هر کی بودم قبلا بودم الان من یک آدم جدیدم. شاید تصادفم باعث شد به خودم پیام؛ ولی چرا؟ با صدای زن آسانسوری پیاده شدم از کابین و با قدم‌هایی آهسته و کند که مسببش کفش‌ها بود به سمت ماشین شادمهر رفتم. امروز قرار بود بریم مهمونی یکی

از دوست‌های شادمهر مثل اینکه دهمین سالگرد تاسیس شرکتش و مهمونی گرفته. در و باز کردم و سوار شدم.

شادمهر: سلام مهتا خانم.

_سلام.

به تپش نگاه کردم کت شلوار ذغال سنگی با پیراهن سیری و ژلیه ست کت شلوارش، بدون حرف دوباره رفتم تو فکر؛ فکر و خیال این انگشترای لعنتی، که حکم زن بودن منه و شاید مادر بودنم! آگه من شوهر داشتم پس چرا دنبالم نگشت؟ شاید دوستش نداشتم. خانواده هم داشتم حتماً. پس چرا خانواده‌ام دنبالم نگشتن؟ شاید گشتن ولی پیدام نکردن! شاید خانواده ندارم. نمی دونم چه قدر فکر کردم ولی وقتی حواسم رو دادم به اطراف دیدم جلوی هتل (... در ماشین و باز کردن پیاده شدیم و ایستادم تا شادمهر بیاد رسید کنارم و گفت: چرا تو خودتی؟

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: کجا تو خودمم؟

بازوش رو آورد جلو و گفت: بریم؟

_آره. راستی هلنا هم اومده؟

همین طور که به سمت در می رفتیم گفت: آره. دلت واسش تنگ شده؟ من که خیلی دلم واسش تنگ شده!

همین طور که آروم آروم راه می رفتم که نیفتم گفتم: من نمی دونم این عتیقه ها رو از کجا پیدا می کنی! لاقل یکی و پیدا کن آدم باشه و قیافش شبیه آدمی زاد. نه اینکه همه جا پروتز.

شادمهر: اینا محض سرگرمی مهتا خانم. تا ابد که باهاشون نیستم نهایت دو ماه.

_ می دونی شادمهر اصلا تو رو با این عقاید درک نمی کنم. اصلا!

با رسیدن به در ورودی شنلم رو درآوردم و باهم وارد شدیم خداروشکر همه رو می شناختم گرم احوالپرسی بودم با این یکی و اون یکی که زیبای خفته سر و کله‌اش پیدا شد و با عشوه اومد سمت شادمهر و اون هم از خدا خواسته جمع و ترک کرد و رفت کنار خانم سماوات (زن یکی از دوستای شادمهر و این دوستش) ایستاده بودم البته این هم بگم این دوستش و من تا حالا یه بارهم ندیدم! آب پرتغال بهمون تعارف کردن دستم رو بردم جلو و برداشتم که سماوات تا نگاهش به انگشتر دستم افتاد بلند گفت: وای دخترم مبارک باشه!

زکی، آخه از این بدبختی کمتر!

لبخند ضایعی زدم و گفتم: ممنون مرسی ولی سوتفاهم شده.

محکم کشیدم تو بغلش و گفت : چی رو سوتفاهم شده. خجالت نداره که!

ولش کن مهتا مجبورم چندتا دروغ تحویلش بدم دیگه غیر اینه؟ ولی مردم و گول بزنم خودم رو که نمی تونم! خداکنه زودتر از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنم و بفهمم کی ام. نگاهم به وسط افتاد! به پسر و دخترهایی که داشتن با آهنگ ملایم می رقصیدن.. یک جرعه از آب پرتغالم خوردم که نگام به هلنا و شادمهر افتاد نمی دونم چرا ولی حس بدی بهم دست داد. سعی کردم ذهنم رو سوق بدم به یک طرف دیگه که با سوال شراره ذهنم کامل درگیر شد...

شراره : این مهمونی به زور گرفته شده می دونستی؟

با سوال نگاهش کردم که همین طور که یک قاچ از سیبش و می خورد گفت: دنیای نامرد همسرش و ازش گرفت. به معنای واقعی حسان شکست. خیلی زنش و دوست داشت خیلی! از حدود ۱سال و نیم پیش اون تبدیل شد به یک آدم بی احساس ، افسرده و پر خاشاک این حسانی که ببینیش زمین تا آسمون با حسان یک سال و نیم پیش فرق داره. چه سرنوشت غم آگیزی!

نمی دونم چرا ولی حسودیم شد به زن خدایا مرزش. حالا من بعد دو سال هیچکی حالمم نمی پرسه! لبخند غمگینی زدم و نگاهم رو به بقیه دوختم تا بلکه از حال خوب اونا به من هم منتقل شه ...

حسان

نگاه آخر و به خودم انداختم کت شلوار مشکی ساده با پیراهن مشکی و ژیله مشکی موهام رو با دست مرتب کردم و کشو ساعت هام رو کشیدم که نگام به ساعت زنونه ی غزل افتاد ساعت ست. ماتم برد. غزل! بستم محکم در کشو رو چه قدر خاطره! چه قدر. چشم هام رو با درد بستم. انگشترم رو دستم کردم و ساعت ست و دستم کردم ولی حس می کردم دارم خفه می شم تو این اتاق لعنتی. ادکلنی که دوست داشت و زدم و بدون نگاه کردن به دور و اطراف خارج شدم که هم زمان مامان نگران و هراسون اومد بالا. می دونستم فکر کرده باز حالم بد شده. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چیزی شده؟

مامان لبخند دلسوزانه ای زد و گفت: فکر کردم پشیمون شدی.

از کنارش رد شدم و همین طور که دست تو جیبم می کردم گفتم: سرم بره حرفم نمی ره.

هنوز پام به پله آخر نرسیده بود که صدای مامان اومد...

مامان: حسان مگه به من قول ندادی؟

اخم هام جمع شد برگشتم و گفتم : من قولی به شما ندادم. حالا هم تا پشیمون نشدم بهتره بریم.

فکر کرده به همین سادگی خاطراتش رو می ریزم دور تا خواهرزاده اش رو بهم بچسبونه. صدای بلند مامان اومد: حامد تو

بهش یک چیزی بگو. دو ساله غزل مرده ولی این حلقه ی لعنتی رو از دستش درنمیاره. شده یک مرده .

رگ پیشونیم زد بیرون برگشتم دستهام مشت شد به مامان نگاه کردم و گفتم: اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه این حرف تو این خونه زده بشه به سرخاک غزل پشت گوشت و دیدی من و دیدی.

دستهام می لرزید از عصبانیت پشتم رو بهش کردم و پا تند کردم و در و محکم زدم بهم و سوار ماشین شدم استارت زدم خسته بودم از این حرفها این بار صدم بود فکر کنم که این حرف و می کشید وسط ولی باز شروع می کرد سرم رو گذاشتم رو فرمون خدایا خسته شدم . کی فکرش رو می کرد حسان کامیاب یک زمانی همچین حرفی رو بزنه؟ حسان مغرور و از دماغ فیل افتاده؟ فرمون و تو دستم فشار دادم. لعنت به من که مسبب نبودنش منم. استارت زدم با ریموت در و باز کردم که همزمان با خارج شدن من از خونه مامان و پدر اومدن بیرون. به ساعت نگاه کردم: هفت و پانزده دقیقه. هنوز زود بود واسه رفتن به اون مهمونی کذایی. پام رو فشار دادم رو پدال گاز و راه افتادم...

نمی دونم چه قدر با سرعت تند رفتم فقط می دونم رسیدم به همون پرتگاهی که غزلم رو ازم گرفت. ترمز زدم پیاده شدم و رفتم جلو. چشمهام رو بستم تو شب چیزی دیده نمی شد ولی من مو به مو اینجا رو می دونستم دو سال تمام اینجا زندگی کردم.

با صدای بلند داد زدم: خدا چرا من؟ تو که می دونستی نفسم به نفسش بنده! چرا گرفتی؟ نمی دونم چه قدر داد زدم چه قدر گله کردم فقط به خودم که اومدم دیدم ساعت از نه شب گذشته! از رو زمین بلند شدم لباس هام رو تکون دادم و سوار ماشین شدم اگه به خودم بود بیخیال مهمونی می شدم و می رفتم خونمون ولی حیف که قول داده بودم بهشون.

وارد هتل شدم با دیدن من همه بلند شدن بی حوصله به همه سلام می کردم و جواب بعضی هارو که بعد دو سال بهم تسلیت می گفتن و می دادم. از دور هانیه رو دیدم و فقط پوزخندی زدم از دور که نگاه خاله نسترن (مامان هانیه) به من افتاد. نمی تونستم سلام نکنم بهش واسه همین خیلی سرد گفتم: سلام خاله جان!

دستش رو آورد جلو و باهام احوالپرسی کرد و با همون لحن بچه خر کن همیشه اش گفت: سلام حسان جان، خوشتیپ کردی باز!

سری تکون دادم که هانیه هم اومد جلو نگاهم به تیپش افتاد. شلوار لی زاپ دار و تاپ یقه شل. با لوندی و عشوه گفت: سلام عزیزم!

بی توجه به اون به خاله گفتم: من می رم پیش بقیه با اجازه!

خاله نگاهی به دخترش که خورده بود تو ذوقش کرد و گفت: پس بذار هانی هم همراهیت کنه!

واقعا با چه رویی می‌چسبه بهم و ادای آدم‌های عاشق و درمیاره؟

_ لازم نیست.

هنوز قدم از قدم برداشته بودم که دست زنونه ای دور بازوم حلقه شد. نگاه تیزی به صاحب دست که همون هانیه بود کردم و بازوم رو محکم از دستش کشیدم و یک گوشه وایستادم که دوباره مثل کنه بهم چسبید و گفت: چرا من رو نمی‌خوای؟ مگه من چی ندارم؟ پول، ماشین، تیپ و قیافه. چرا نه؟

حواسم پرت شد. نگاهم خیره موند رویه اون طرف سالن بین جمعیتی که داشتن می‌رقصیدن دختری که که گیج می‌زد دستش رو گرفته بود به سرش و انگار حال خوبی نداشت صورتش و نمی‌دیدم چون نورا کم شده بود آهنگ (one *last goodbye-anathema*) داشت می‌پیچید...

چقدر بهت نیاز دارم / چقدر غمگینم و تو رفتی / در خیالاتم تو رو می‌بینم / بیدار که می‌شم تنهای تنهام / می‌دونم که نمی‌خواستی من رو ترک کنی / قلبت شوق موندن داشت...

نورافتاد رو صورتش و نصف صورتش و روشن کرد نیم رخ غزل بود!

اما اون عشق پر قدرتی که به تو داشتم / در آخر تسلیم شد / یه جورایی فکر می‌کردم که یک روز منو اینجوری ترک کنی / یه جورایی می‌دونستم که هرگز... هرگز پیشم نمی‌مونی / در روشنایی یک صبح زود / بعد از سکوت آرامش بخش شب / تو قلبم رو با خودت بردی / من غمگینم / می‌تونم تورو در رویاهام ببینم /...

دختر کنار یک مرد وایستاده بود پاهام نمی‌کشید نم‌اشک دیدم و تار کرده بود عقلم فرمان داد به پاهام دوییدم از وسط جمعیت رفتم ... این امکان نداره حتما توهمه مثل همیشه. یک خواب کوتاه از غزل. فقط شادمهر وایستاده بود بهش نگاه کردم و گفتم: یک دختر ندیدی؟

شادمهر همین طور که به دختر کناریش نگاه می‌کرد گفت: چه عجب ما رفیقمون و دیدیم!

اعصاب نداشتم سرگردون به اطراف نگاه می‌کردم دیدم جوایم رو نمیده، شاید توهم زدم مثل همیشه. با بی‌حوصلگی به شادمهر نگاه کردم و گفتم: این سوال و من باید از تو می‌پرسیدم نه تو از من!

شادمهر نگاهی به من کلافه انداخت و گفت: داداش غصه نخور می‌گذره! می‌دونم سخته ولی...

پوزخندی زدم و گفتم: نمی‌خواد دل‌داری بدی. در مورد اون دختر که الان رفت چیزی می‌دونی؟

شادمهر با تعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: مهتا؟ آره دوستمه! حالا چی شده در مورد اون می‌پرسی؟

با شنیدن صدای هانیه شادمهر خیره شد به اون و گفت: حسان معرفی نمی کنی؟

اخمی کردم و گفتم: زیاد مهم نیست!

هانیه که انگار بهش برخورد کرده بود رو به شادمهر گفت: هانیه دختر خاله ی حسانم!

شادمهر جنتلمانه دستش رو آورد جلو و گفت: خوشبختم بانو!

دستش که دور بازوم حلقه شد خاطرات اون شب لعنتی جلوم زنده شد. بازوم رو از حصار دستش کشیدم و به سمت در راه افتادم و به صدا زدن های هانیه و شادمهر هم توجه نکردم دلم خونه رو می خواست... خونه ی خودمون! مثل گذشته...

داد زدم: ماشین و بیاور!

بعد چند ثانیه که برای من خیلی طولانی بود سوار شدم و پامو رو پدال فشار دادم و راه افتادم.. جلوی خونه ی خودمون نگه داشتم ریموت و زدم و وارد شدم دسته کلید و در آوردم که نگاهم به جاسوییچی افتاد **H&G** بود! **G** مال من بود و

H مال غزل!! دستم لرزید کلید و کردم توی در و باز کردم تمام خاطرات جون گرفت! کفش هام رو درآوردم که نگاهم به خونه افتاد چشم هام رو با درد بستم تا نبینم...نبینم با زندگیمون چیکار کردم! نبینم خونه ی بی روح و سردمون رو! ولی این دفعه نتونستم تصور کنم بودنش رو.حقیقت بود غزلی وجود نداره!چشمام رو باز کردم سکوت این خونه داشت مثل پتک می کوبوند تو سرم نبودن غزل رو! رفتم سمت همون میزی که نامه ی رفتنش رو گذاشته بود؛ نامه ای که من یکبارهم نخوندمش جرئت خوندنش رو نداشتم بعد دو سال همون جا بود دستم رفت جلو ولی بازم برنداشتمش و راهم رو سمت اتاقمون عوض کردم ...

مهتا

برای چند لحظه آهنگ قطع شد شراره بلند شد همراه با آقای سماوات و گفت: داشتم نا امید می شدم از اومدن حسان! حسان؟ صدایی پیچید تو سرم!!این اسم بی نهایت آشنا بود! ولی من هیچی یادم نبود شادمهر اومد کنارم و گفت: این هم همون دوست بی معرفتم. حسان کامیاب!

بازم تیر کشید سرم. این اسم خیلی آشنا بود واسم. ولی هیچی. به من نگاه کرد و گفت: خوبی؟

_ نه. می خوام برم خونه .

شادمهر اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: هم دوست من تو این مهمونی زیادی بود که تو می خوای بری؟

حالت تهوع گرفته بودم امروز زیاد حال خوب نبود، شادمهر هم که پا پیچ شده بود و گفته بود باید بیای.

نگاه پردردی بهش کردم و گفتم: حالم زیاد خوب نیست.

متوجه شد. سوییچ ماشینش و در آورد و گفت: حاضر شو می‌رسونمت.

اخمی کردم و گفتم: لازم نیست تو بمون با تاکسی می‌رم.

پشتم رو بهش کردم و از خدمتکار خواستم شلم رو بیاره. پوشیدم کیفمرو رو شونه‌ام انداختم تصاویر مبهم همیشه داشت تو سرم زیاد می‌شد نورا کم شده بود و به زور می‌تونستم جلوی پام رو ببینم رسیدم به شادمهر با نگرانی گفت: باهات میام مهتا حالت خوب نیست.

_ نه میرم. فقط شاید فردا نتونم پیام شرکت.

هلنا صورتش و جمع کرد و گفت: داره از بینیت خون میاد!

سرم گیج می‌رفت تصاویر مبهم. عکس یک مرد.

_ خدافظ.

پا تند کردم دستمالی از تو کیفم درآوردم و گذاشتم جلویه بینیم! در یکی از تاکسی هارو باز کردم و سوار شدم بعد چند ثانیه راننده سوار شد...

_ لطفا برید سلمان فارسی.

سرم تیر می‌کشید. تصویری مرد داشت تو ذهنم پر رنگ می‌شد و حال من بد تر!! چشم‌هام رو بستم بلکه پازل جورش. دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرخوشانه جیغ کشیدم سرعت موتور زیاد می‌شد.

_ آروم تر برو!

ولی توجهی نکرد و گفت: بلند بگودوست دارم.

دست‌هام رو بیشتر دور کمرش حلقه کردم جوری که چسبیدم بهش.

_ نه. نمی‌گم. تو بگو تا من بگم!

روش رو برگردوند به من جیغی کشیدم و گفتم: جلوت رو ببین! تو رو خدا!

از پشت کلاه چشم‌های شیطونش رو می‌دیدم، واقعا قالب تهی کرده بودم.

_باشه باشه میگم فقط تو حواست رو بده به جلوت!

خندید و گفت: نگاه کن! مجبورم می‌کنی از این کارها بکنم تا بگی.

نمی‌خواستم بگم. بعد دو ثانیه دیدم باز روش رو برگردوند و گفت: ای کلک باز. اشکال نداره. من که مردن کنار تو رو خیلی دوست دارم.

وای داشتیم به چراغ نزدیک می‌شدیم سبز بود و ۵ ثانیه مونده بود تا قرمز شه! دیدم روش این طرفه و واقعا قصد نداره واسه همین بلند گفتم: دوست دارم!

صدا توی گوشم اگو شد. اون چشم‌ها چشم‌های کیه؟! یعنی اون پسری که صورتش و نمی‌دیدم شوهرمه؟؟ امکان نداره؟ سرم داشت از درد می‌ترکید! چشم‌هام رو باز کردم رسیده بودیم تو خیابون اصلی بهش آدرس دقیق و دادم کرایه رو حساب کردم و وارد خونه شدم.

حسان

با صدای زنگ در چشم‌هام رو باز کردم هنوز نیم ساعت بود خوابیده بودم. سر جام نشستم نگاهم به اتاق افتاد بهم ریخته نبود هیچ وقت نمی‌داشتم بهم بریزه چون غزل از شلوغی و کثیفی متنفر بود. بلند شدم نگاهم به پیرهنش افتاد. شب‌ها به جایه خودش پیرهنش و بغل می‌کردم تا بلکه دلتنگیم رفع شه ولی خودش کجا و یک تیکه لباس کجا؟ پوفی کشیدم که حواسم به آیفون جمع شد از اتاق خارج شدم مامان و پدر و هیراد و سایه بودن! حتما ترسیدن مرده باشم که اینجوری دارن زنگ می‌زنن. هزار تا حرف می‌زنن بعد توقع دارن خوبم باهاشون باشی. در و باز کردم واسشون که بعد چند ثانیه صداشون از پشت در اومد باز کردم که تا نگاه مامان به من افتاد خودش و انداخت تو بغلم و گفت: خوبی پسرم؟

دستش رو آورد بالا تا بکشه رویه صورتم که خودم رو کشیدم عقب ناراحت شد ولی واسم دیگه مهم نیست.

هیراد: حسان برو حاضر شو بریم خونه.

پوزخند تلخی زدم و گفتم: خونه؟ خونه ی من همین جاست. خونه ای بدون مزاحم.

مامان: اگه منظورت هانیه است که اون مثل دختر نداشته.

_اشکال نداره از اول هم بهتون گفتم تو اون خونه یا جای منه یا جای اون تا الان هم اگه چیزی نگفتم فقط به خاطر شما بود!

مامان: من نمی دونم اون چی کاری در حقت کرده که انقدر...

داشتم یاد اون شب می افتادم ... این ها چی می دونستن؟ هیچی!

_ بهتره از خودش بپرسین! اون بهتر می دونه که هنوزم با پرویی تو چشم هام نگاه می کنه و به روم هم نمیاره.

هیراد با تشر گفت: حسان.

پدر با عصبانیت گفت: داری شورش رو در میاری حسان. اون از آبرو ریزی دیشب این هم از الان.

مامان: پس نظرت منفیه دیگه؟

حس می کردم داره دود از کلم بلند می شه. اگه یک کلمه دیگه می گفتن معلوم نبود چه بلایی سرخودم می آوردم.

_ بسه. لطفا برید بیرون. نمی خواستم همچین حرفی بهتون بزنم ولی مجبورم کردین حالا هم اگه فکر می کنین هانیه

جای من رو واستون پر کرده بهتره برین و پشت سرتون هم نگاه نکنین.

پدر: حرف آخرت بود دیگه حسان؟

_ بله حرف آخرم بود.

پدر نگاه آخر و بهم انداخت و گفت: بهتره بریم کارما اینجا تموم شد. حسان هم واسه من تموم شد!

پشتش و کرد به من و رفت اشکال نداره برید همتون برید!

مامان با چشم های اشکی گفت: پشیمون می شی از اینکه قبول نکردی!

بعد رفتن مامان پدر هیراد و سایه موندن. ابروم رو انداختم بالا و گفتم: شما نمی خواین چیزی بگین؟

هیراد اشاره ای به خونه کرد و گفت: می تونیم بیایم داخل؟

_ البته!

وارد شدن نشستم رو مبل و سرم رو بین دوتا دستام قرار دادم که ...

سایه: حسان داری خودت و اذیت می کنی؟ مرگ غزل نه تنها برای تو بلکه برای من و هیراد هم دردآور بود یادت که

نرفته اون دوست ما بود!

سرم رو آوردم بالا و گفتم: دوست! آره ولی یادتون که نرفته اون تنها زن من نبود اون زندگی من بود.

هیراد: ببین حسان تو با این کارهات نه تنها خودت و ما رو، بلکه روح غزل هم داری اذیت می کنی! احم‌هام جمع شد.
_ صدبار بهت گفتم غزل نمرده، اون زنده است.

فکر دیشب از ذهنم گذشت. شادمهر! خودشه شادمهر اون دختر و می شناسه. به حرفای هیراد توجه نمی کردم فقط
فکر درگیر همین موضوع بود. بلند شدم از رو مبل گوشیم رو برداشتم و از مخاطب هام دنبال شادمهر گشتم.

هیراد: حسان حواست هست چی دارم میگم؟

رسیدم به شمارش دکمه ی تماس و زدم.

هیراد: حسان کیه؟

برگشتم بهش نگاه کردم و همین طور که قدم می زدم گفتم: میگم!

بوق اول. بوق دوم. بوق سوم. بوق چهارم.

صدای خواب آلودش پیچید تو گوشی: سلام. ببین اگه زنگ زدی سر صبح رو مخم راه بری و بگی عشق اول و آخرم تو
بودی و اینا..

_ حسانم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد انگار از خواب بیدار شده باشه گفت: ها! عه تویی؟ خوب داداش از اول بگو دیگه.

دستم رو کردم تو جیب شلوارم نگاهم به حیاط خلوت افتاد. داشت خاطرات جلوم زنده می شد مثل همیشه.

_ کجایی؟ خونه یا شرکت؟

شادمهر: خونه.

_ تا یک ربع دیگه اونجام.

قطع کردم. جواب سوال هام پیش شادمهره!

صدای سایه اومد: نمی گی؟

با قدم های تند رفتم سمت اتاق و همین طور گفتم: تا موقعی که مطمئن نشدم نمی تونم چیزی بگم!

از تو کمند شلوار مشکی مخملم رو درآوردم و پیراهن مشکیم رو پوشیدم روی اون هم ژاکت هم رنگش رو اومدم پالتوم رو

بردارم که نگام افتاد به کمد کناری. کلافه چنگی تو موهام زدم و پالتوم رو چنگ زدم و خارج شدم که همزمان با من هیراد و سایه هم بلند شدن. از تو جا کفشی نیم بوت هام رو برداشتم و زپیش و کشیدم بالا و پام کردم راست شدم نگاهم افتاد به شکم نسبتاً برجسته سایه لبخند تلخی زدم و گفتم: بالاخره معلوم نشد جنسیتش؟

نم اشک و تو چشمش دیدم.

سایه: دختره، عمو بی معرفت!

هیراد با خنده گفت: انشالله برای شما برادر بزرگتر!

سایه: هیراد؟!!

لبخند رو لبش ماسید.

سری تکون دادم و گفتم: مهم نیست عادت کردم.

سرم رو انداخته بودم پایین و با قدم های تند می رفتم سمت ماشین جرئت این رو نداشتم سرم و بیارم بالا نگاه کنم! خاطرات غزل خیلی زنده بود. خدایا بسه. دو سال بسه. قول میدم اگه...

مهتا

نور.. دستم رو گرفتم جلوی چشم هام گرفتم و گفتم: خاموش کن!

انگار تریلی از روم رد شده بود بدنم له بود، گلوم خشک بود! هرکی بود نور و قطع کرد چشمام و باز کردم.

صدای نگران شادمهر اومد: مهتا؟ خوبی؟ سرت درد می کنه؟ حالت تهوع یا چه می دونم مرگ و کوفتی نداری؟

چند بار پلک زدم.. چشمم به تاریکی عادت کرد خیسی یک چیزی و حس کردم بینیم داشت خون می اومد.

_ بینیم!

شادمهر بلند شد و گفت: می رم متین و صدا کنم!

من تو بیمارستان چیکار می کنم؟ آخرین بار شب مهمونی بود که رفتم خونه و بعدم یکی از قرص هام و خوردم و خوابیدم

حالا تو بیمارستان.. صدای قدم های چند نفر اومد و بعدم چراغ روشن شد چشم هام و بستم و دستم رو جلو صورتم گرفتم

که صدای متین اومد: مهتا سردرد نداری؟

_ چرا؟

متین: آماده‌اش کنین برای نوارمغز. چیزی از گذشته یادت نیومده؟ تصویری، اسمی، خاطره‌ای چیزی؟

_ نه! هیچی!

متین زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟

اخم کردم و گفتم: مگه چیه؟

شادمهر: دو هفته است بیمارستانی مهتا از روز بعد مهمونی حسان!

یک دستگاهی رو سرم گذاشتن. دو هفته! یعنی دو هفته من اینجا بودم؟ مسخره است! گوشه شادمهر زنگ خورد و بعد از دیدن مخاطب با اخم از اتاق خارج شد. نوار مغز و گرفتن بینیم و با دستمال پاک کردم که متین جلوی تخت و ایستاد و گفت: چیز غیر طبیعی ای نمی بینم ولی خیلی عجیبه که هیچی یادت نیومده مهتا با شوکی که بهت وارد شده حداقل باید خاطرات سه چهار سال پیشت و یادت می‌اومد!

با لحن آرومی گفتم: یعنی دیگه حافظه ام بر نمی‌گرده؟

متین با لحن بچه خر کنی گفت: مرور زمان درستش می‌کنه.

پوزخندی زدم و روم رو به سمت پنجره کردم و گفتم: منظورت همون بر نمی‌گرده است دیگه!

توی پرونده چیزی نوشت و گفت: امیدت به خدا باشه امشب و باید اینجا بمونی تا آزمایش‌ها تکمیل شه فردا مرخصی.

پوزخند تلخی زدم و چشم‌هام رو بستم این هم آخرش.

با خوشحالی سوار ماشین شدم و گفتم: بزن بریم که خیلی گشمنه!

با لبخند از اون نگاهای پر معنی بهم کرد و گفت: سلام.

جاذبه‌ی چشم‌های مشکیش خیلی زیاد بود و منم که کشته مرده‌ی این چشم‌ها. سرم رو تا نزدیک گونه اش کردم

برگردوند صورتش و که گفتم: آفرین این کارها تو ماشین زشته.

دکمه‌ی استارت و زد و با شیطنت گفت: فقط به خاطر تویه این کارهام ولی دلیل نمی‌شه من از حقم بگذرم خانم خانما.

با تشر صداس زدم.

خندید و گفت: جانم.

می دونه من خجالت می کشم‌ها ولی هی میگه.

_ خیلی بی حیایی!

از دور برگردوند دور زد و گفت: حیا؟ اون هم جلوی تو؟ اگه بخوام جلوی زنم حیا داشته باشم پس واسه چی اومدم زن گرفتم؟

می دونستم داره الکی میگه ولی خب دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم: آهان فقط برای همین اومدی من رو گرفتی دیگه. پس حتما اون عمه ی من بود که هفده بار اومد خواستگاری تا بهش جواب دادم؟

ابروم رو انداختم بالا و ادامه دادم: می دونی چیه؟ الان که فکر می‌کنم می‌بینیم کاشکی دلم به حالت نمی سوخت و یکم دیگه می‌اومدی و می رفتی تا اون موقع حالیت شه که چه گوهر با ارزشی رو گرفتی تا قدرش رو بدونی.

همین طور که رانندگی می کرد گفت: تو اگه صد بارهم جواب نمی‌دادی انقدر می‌اومدم و می رفتم تا جواب بگیرم! پشت چشمی و اسش ناز کردم و گفتم: می دیدیم و تعریف می‌کردیم.

روشو برگردوند سمتمو گفت: می‌خوای بازم پیام و برم؟

_ نه خیر. بسه دیگه. همون هفده بارهم بابام نمی‌داشت جواب بدم و گرنه می‌خواستم بار پنجم بله رو بدم. چه دورانی بود. یادته؟ گوشیم هم از دست پیام‌هاش خاموش کرده بودم وای فکر کنم همون دوران یک شیش -پنج کیلویی لاغر شدی.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: باش. من و شما به هم می‌رسیم. حالا این رو بگو کجا بریم؟؟

ژست متفکری گرفتم و گفتم: لیالی لبنان.

برگشت و گفت: وقتی با منی فست فود ممنوع.

نق زدم و گفتم: نه ترو خدا. وای حتما می‌خوای باز ببریم دیزی. حالم بهم می‌خوره.

دستش رو گذاشت رو دستم رو گفت: باید از این غذاهای مقوی بخوری تا چاق بشی.

_ از الان بهت بگم عزیزم تو خودت هم بکشی من صد گرم اضافه نمی‌شم حالا هی غذای نقطه چین به من بده.

لبخند حرص دراری زد و گفت: می‌بینیم .

به ساعت نگاه کردم یک ربع به دوازده. اوف کو تا صبح؟ نیست خیلی حال و حوصله دارم واسه همین زمان زود می‌گذره. سردردم بهتر شده بود ولی دلم بیرون می‌خواست. بلند شدم از تخت بدنم مچاله بود آنژوکت و از دستم کشیدم که

درد بدی پیچید تو دستم. با قدم‌های آهسته کمد و باز کردم و از تو کمد، مانتو شلواری که واسم آورده بود و پوشیدم و شالم رو سرم کردم از اتاق خارج شدم به راهرو نگاه کردم هیچ دکتر و پرستاری نبود سرم رو انداختم پایین و با خستگی خودم رو به آسانسور رسوندم و G رو زدم بعد چند ثانیه آسانسور وایستاد از بیمارستان خارج شدم که نگام به آسمون افتاد... ابری! پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: از آسمون ابری متنفرم. ولی کم کم پوزخند از بین رفت و شروع کردم با صدای بلند خندیدن، خنده هیستریک.

بغض گلوم رو گرفت. دوییدم با همون پاهای نیمه جون، خسته بودم از این همه سردرگمی بسه یک سال و نیمه که دارم عذاب می کشم بسه! نمی دونم چه قدر گذشت ولی پاهام نکشید سرم داشت سنگین می شد و تا اومدم قدم دوم و بردارم افتاد

حسان

با دیدن دختری که از بیمارستان اومد بیرون از فکر و خیال همیشهام اومدم بیرون از دور تشخیص دادمش همون دختره. وایستاده بود ولی یک دفعه شروع کرد به دوییدن سمت خیابون اصلی، نتونستم دنبالش نرم دکمه استارت و زدم راه افتادم با سرعت کم پشت سرش می رفتم که وایستاد ترمز گرفتم با افتادنش رو زمین از ماشین پیاده شدم سمتش رفتم تا نگاهم به کل صورتش افتاد. خاطرات جلو چشمم رژه رفت. حرف‌های شادمهر داشت تو گوشم اکو می شد. چرا به شادمهر زنگ نزنم؟ بگم بیاد ببرتش؟ ماشین‌ها با سرعت از کنارم رد می شدن و من نتونستم. نتونستم به حرف شادمهر گوش بدم دستم رو انداختم زیر زانوش و گذاشتمش رو صندلی جلو نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم این دختر همونه! همونی که خیلی وقته دنبالشم! راه افتادم سمت خونه شادمهر.

مهتا

تو جام غلط زدم دستم رو گذاشتم زیر سرم که درد بدی پیچید تو دستم و باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. نگاهم که به دور و اطراف افتاد همه چی یادم اومد. فرار کردنم از بیمارستان، سیاه شدن چشم‌هام و سر درآوردنم از خونه شادمهر. صدای در اومد و قامت شادمهر نمایان شد.

شادمهر: صبح بخیر خانم فراری!

_ من اینجا چیکار می کنم؟

نشست رو کاناپه ی تو اتاق و گوشیش رو درآورد و گفت: دیشب از بیمارستان زنگ زدن گفتن مریضتون فرار کرده تو راه بیمارستان بودم که یک نفر زنگ زد بهم گفت شما خانم مهتا زمانی می شناسین؟ منم گفتم بله رفتم دیدم حالت بد شده تو خیابون افتادی آوردمت خونه و دیگه بقیه اش هم که دیگه میدونی.

نشستم سر جام و گفتم: آهان!

نگاهش رو به من انداخت و گفت: راستی سه شنبه با دوست‌هام قرار گذاشتم توهم باید بیای. بالاخره می‌خوان خواهرم رو ببینن دیگه.

پوف. انقدر به مردم گفته خواهر دارم که همه مشتاقن من رو ببینن. از بس دهن لقه!

_ نمی‌تونم بیام بخاطر این پروژه جدید سرم خیلی شلوغه حوصله ی زیادی هم ندارم. فقط میام شب خودت و دوستات رو خراب می‌کنم.

شادمهر اخمی کرد و گفت: میای. اگه تو نیای من هم نمیام!

از اتاق خارج شدم و گفتم: خب نرو.

شادمهر: بعد ده سال می‌خوام ببینمشون. دوست‌های دوران دبیرستانم هستن.

چای واسه ی خودم ریختم و گفتم: می‌خواستی نری آمریکا پیش دوست‌هات بمونی.

شادمهر: مهتا!

خندیدم و گفتم: مگه تا حالا تو این دو سال ندیدی شون؟

از اتاق اومد بیرون و گفت: هیراد و اون شب ندیدمش ولی حسان و پنج دقیقه دیدمش!

_ من نمی‌دونم من نمیام!

اومد جلو و گفت: مهتا اذیت نکن دیگه!

می‌خواستم برم داشتم اذیتش می‌کردم. مگه می‌تونستم روی شادمهر رو زمین بندازم؟ شونه هام رو گرفت و زل زد تو چشم‌هام و گفت: میای دیگه؟

-تا ببینم!

چهار روز بعد:

* حسان *

به هیراد نگاه کردم و گفتم: ببین خوبم!

هیراد کلافه نگاهم کرد و گفت: بار هزارمه می پرسی حسان، خوبی برادر من.

قلبم تو دهنم می زد حال وقتی رو دارم که برای اولین بار دیدیمش. به ساعت نگاه کردم نه و سی دقیقه.

سایه نگاهی به دور و ور انداخت و گفت: کاشکی من نمی اومدم چون مطمئنم تا ببینمش کل نقشهات لو می ره.

برگشتم به سه سال پیش، حسان جدی! با حرفی که سایه زد نگاه من و هیراد چرخید سمت در. شادمهر و دیدم با همون دختر! از دورهم می تونستم تیپش رو ببینم جوراب شلواری مشکی با پیراهن بلند قهوه ای که گلای قرمز داشت و روشم یک پالتو بلند آجری با شال قهوه ای با رسیدنشون به ما و سقلمه ای که هیراد به پهلو زد از هیروت دراومدم و سعی کردم بشم همون حسان قبل غزل! همون حسان مغرور از خودراضی. ولی نمی شد. نه من حسان قبل بودم نه می تونستم که باشم.

شادمهر نگاه پر شیطنتی به من انداخت و گفت: سلام به همگی!! بهتره معرفی کنم!! این خانم خوشگله که می بینین افتخار داده اومده خواهر بنده است مهتا!! خب (اشاره به من کرد و ادامه داد ...) این آقا حسان کامیاب دوست و رفیق شفیق بنده است! سرش رو آورد بالا نگاه هامون قفل شد توهم...

مهتا با خجالتی که قبل آشنایی با من هم داشت نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خوشبختم و البته متاسفم.

ابروهام پرید بالا...

-بابت؟؟

با همون لحن گرم ولی شرمزده گفت: بابت فوت همسرتون.

نباید کاری می کردم تا شک کنه سری تکون دادم و جوابش رو دادم..

-خیلی ممنون! همچنین خوشبختم!

شادمهر روبه مهتا کرد و گفت: ایشون آقا هیراد برادر حسان و این هم خانمشون سایه البته بماند که یک نی نی تو راهی هم دارن.

مهتا با متانت با سایه و هیراد سلام احوالپرسی کرد.

شادمهر همین طور که صندلی رو برای مهتا می کشید عقب گفت: بفرمایید لطفا محفل خودتونه چرا سرپا؟

من جلوی مهتا نشستم و شادمهر کنارش یعنی روبه روی هیراد و سایه هم روبه روی هیراد نشست.

هیراد نگاه کوتاهی به من کرد و روبه مهتا گفت: مهتا خانم شما چندسالتونه؟

زیرچشمی نگاهش می کردم تا بینم چی میگه. بیست و پنج سال و شش ماه و نه روز!

شادمهر: از قدیم گفتن آقا هیراد سن و وزن خانمها رو نمی پرسن! ایش!

مهتا نگاهی به شادمهر کرد و گفت: من از اون دسته خانم ها نیستم شادمهر. بهم چه قدر می خوره؟

سایه: بیست و چهار!

از دستی سوال کرده بود ازش...

هیراد: بذارین خودم حدس بزنم.

متفکرانه به مهتا نگاه کرد و گفت: بیست و یک.

شادمهر نگاه خندونش رو بهم انداخت و گفت: حسان داداش تو بگو.

نگاه عمیقی بهش انداختم و دستم و گذاشتم زیر چونم و همین طور که زل زده بودم به صورت شرم زده اش گفتم: چهارده

مرداد هزار و سیصد و هفتاد و سه. یا بیست و پنج سال و شش ماه و نه روز.

دستش رو گذاشت زیر چونه اش و و زل زد تو چشمهام بدون خجالت مثل قبل و گفت: علم غیب؟ چشمهای قهوه ایش

باعث شد پیام جلوتر جوری که صورت هامون مماس هم شد فقط نیم و جب...

نه. من اصولا همین جوری ام، آدم شناس خوبی ام. نه علم غیب دارم نه جادو.

نگاهش رو دزدید و به صندلیش تکیه داد. نشستم عقب که گارسون منو رو آورد. یکی یکی همه سفارش دادن رسید به

من. کباب کوبیده و در آخرهم مهتا. به منو نگاه کرد و گفت: کوبیده.

با رفتن گارسون سایه به مهتا گفت: رشته اتون چیه؟

مهتا: تو شرکت شادمهر مدیر بخش برنامه نویسی ام.

هیراد: چه جالب! پس جمع مهندس‌های کامپیوتر جمعه.

شادمهر از زیر صندلی زد به پام که همزمان با اون واسه گوشیم پیام اومد. بازش کردم.

شادمهر: یه چیزی بگو دیگه.

بحث رشته خیلی گل انداخته بود مهتا از برنامه ای که جدیداً نوشته بود می گفت و هیراد و سایه هم هم نظری می کردن و من اینجا بودم که فقط زیر چشمی نگاهش می کردم.

سایه: حسام شرکت برنامه نویسی داره جوری که شرکت شادمهر یکی از شعبه هاشه یادش بخیر. تا موقعی که دوستم و همسر حسان زنده بود شرکت داشت خیلی پیشرفت می کرد تند تند پروژه قبول می کردیم و خلاصه شده بودیم یک تیم خیلی عالی تو زمینه برنامه نویسی نرم افزار و وب سایت جوری که یک قدم تا موفقیت فاصله داشتیم همه ی رگیب‌ها رفته بودن کنار یعنی در کل ناامید شده بودن از بردن که ورق برگشت (لحنش غمگین شد خیلی جوری که من و برد به اون زمان دردآور) با فوت غزل همه چیمون و باختیم. به جای ما یک گروه دیگه برنده شد و دیگه دل و دماغی واسه برنامه نویسی نداشتیم. وقتی خبر دادن بهمون نصف شب بود... حسان دیونه شد زد به سرش تا شش ماه کارمون شده بود گریه و زاری بیمارستان. روحیه‌ام رو باختم غزل دوست دوران دبیرستان من و دانشگاه من و هیراد بود! (بغض سایه شکست دستام مشت شد داشت اعصابم می‌ریخت بهم....) یک چیزی میگم یک چیزی می‌شنوی ... اشک امونش رو برید... هیراد نگاه غمگینش رو به مهتا که چشم هاش اشکی بود دوخت و گفت: شما خیلی شبیه غزل خودمونی، ببخشید شبتون هم خراب کرد سایه با این حرفا.

مهتا نگاهش رو به من دوخت و گفت: چه سرنوشت تلخی داشتن خانمتون.

بهش نگاه کردم و گفتم: سرنوشته دیگه. چه بازی هایی که با آدم‌ها نمی کنه.

سایه فین فین کنان گفت: شباهت زیادی به غزل داری.

مهتا لبخند محوی زد و نگاهش و چرخوند سمت سایه و گفت: ببخشید باعث زنده شدن خاطراتتون شدم. من به

شادمهر هم گفتم که نیام ولی قبول نکرد.

شادمهر چش غره ای به مهتا رفت و گفت: باز شروع کرد؛ راستی مهتا حسان یک پیشنهاد خوب واست داره.

نگاه قهوه‌ایش اومد روم و مشتاق نگاهم کرد و گفت: چه پیشنهادی؟

آرنجمو گذاشتم رو میز و گفتم: درخواست کار، قبول می‌کنین بیان تو شعبه اصلی مدیر بخش برنامه نویسی بشین؟ قبلا سایه بود که از وقتی که اینجوری شده نمی‌تونه بیاد شرکت.

مهتا نگاه خونسردش رو بهم انداخت و گفت: باید فکر کنم!

داشت نقشه‌ی «الف» می‌گرفت. به اطراف نگاه کردم و گفتم: هر جور مایلید.

نباید از اول خودم رو مشتاق نشون می‌دادم. اون من رو نمی‌شناخت! با آوردن غذاها همه مشغول شدن ولی من هیچی از شام نفهمیدم از بس که زیر چشمی مهتا و نگاه می‌کردم بعد از تموم شدن شام بلند شدیم سایه و هیراد جلو می‌رفتن و ما سه تا هم پشت سرشون. شادمهر داشت با موبایل کشتی می‌گرفت وقتی رسیدیم دم در شادمهر به هیراد گفت: امروز شانس نقطه چین ما ماشینم و بردم نمایندگی کارش تموم نشد من رو تا یک جا می‌رسونی؟

هیراد: آره داداش سوار شو!

شادمهر به مهتا نگاه کرد و گفت: مسیر حسان به تو بیشتر می‌خوره مهتا.

مهتا به من نگاه کرد و گفت: مزاحمتون نمی‌شم منتظر می‌مونم تا تا کسی بیاد.

بدون نگاه کرد بهش گفتم: مسیره‌امون یکیه می‌رسونمت.

با هیراد دست دادم که کنار گوشم گفت: موفق باشی.

زدم به شونش و گفتم: خدافظ.

سایه به مهتا گفت: راستی تا موقعی که یک چیزی یادم نرفته! ما هر جمعه می‌ریم کوه این جمعه هم می‌ریم خوشحال می‌شیم بیای مهتا جان.

مهتا با متانت گفت: سعی ام رو می کنم که بیام. خدانگه دارتون.

بعد از رفتن اونا من موندم و مهتا. خونسردانه نگاهش کردم و گفتم: بریم.

سعی می کردم آروم قدم بردارم چیزی نمی گفت رسیدیم به ماشین در و واسش باز کردم و نشست سوار شدم استارت زدم و دستم رو گذاشتم رو دنده که یاد دست‌های کشیده غزل افتادم روزایی که دست‌های سردش رو می‌داشت رو دستم. صداش اومد:

مهتا: آقا حسان؟

تو حال خودم بودم که با صدا زدن اسمم از دهنم پرید و گفتم: جانم.

زمان متوقف شد صورتم برگشت سمتش چشم تو چشم شدیم نگاه غم زده‌ام و بهش دوختم و گفتم: بفرمایید.

سرش رو انداخت پایین و همین طور که با بند انگشت‌هاش بازی می‌کرد و گفت: چرا حرکت نمی‌کنی؟

ولی من خیره بودم بهش. راه افتادم چیزی نمی‌گفتم نه من نه اون. فقط صدای آهنگ بود که می‌پیچید و سکوت و می‌شکست...

(علی زندوکیل - لالایی)

لا لا کن دختر زیبای شبنم لا لا کن رویه زانویه شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق

تو مثل التماس من می‌مونی که یک شب رویه شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش و ندیدم

حالا من موندم و یک کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی زده کاشونه مو صد تکه کرده

دل من خواست پس از اون خواب شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمی‌شد

میون قلب متروکه‌ام نشونی دیگه از خاطره پیدا نمی‌شد

صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست
نمی پرسه کسی هی در چه حالی؟ خبر از آشنای تازه ای نیست
به پروانه صفت ها گفته بودم که چشمم میل خاموشی نیست
پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست
تو مثل التماس من میمونی که یک شب رویه شونه هاش چکیدم
سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش و ندیدم
صدایه مهتا پیچید تو ماشین: برای چی درخواست دادین به من؟
-خیلی از شادمهر تعریفتون و شنیده بودم.

مهتا: شما هم بدون اینکه بدونین من کی ام یا چی کاره ام قبول کردین.

از دور برگردون دور زدم و گفتم: من اطلاعات داشتم از قبل؛ هر کسی که تو شعبه ها شروع به کار می کنه تا موقعی که
ما تأییدشون نکنیم نمی تونن کار کنن.

دلم نمی خواست امشب تموم شه، می دونستم خونه اش کجاست. آدرس می داد ولی من هی از تو کوچه ها می رفتم و الکی
راه و گم می کردم و می گفتم من نمی دونم اینجا کجاست. کل شهر و داشتم دور می زدم که صدای درامدم..

مهتا: چرا از عدل خمینی درامدین؟ مگه شما مشهدی نیستین؟

خونسردانه نگاهش کردم و گفتم: چرا ولی نمیدونم چرا اینجاایم.

کلافه نگاهم کرد و گفت: برین بزرگراه کلانتری تا بهتون بگم.

من هم دوباره از تو کوچه ها می رفتم که با صدای بلند گفت: آقا حسان تو رو خدا الان دوباره گم می کنیم.

لبحد پیروزی بهش زدم و گفتم: من از خیابون های اصلی نمی رم حوصله پشت چراغ موندن هم ندارم.

با حرص لپش رو باد کرد و گفت: پس برید کوهسنگی.

به ساعت نگاه کردم یازده و سی دقیقه. یک ساعته داریم تو خیابون ها الکی می چرخیم و من لذت می برم.

مهتا: دیر وقت شد که کاشکی با تاکسی می رفتم.

-نق نق نکن به من چه می خواستی درست آدرس بدی.

با حرص سرش رو آورد جلو و گفت: من درست آدرس دادم شما هر جا خواستی رفتی!

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: چه قدر گشتم شد. حالا که تا اینجا اومدیم بهتره یک شام دیگه بخوریم بعد من برسونمت.

مهتا: هنوز جا دارین؟ پس بی زحمت اول من رو جلوی یک ایستگاه تاکسی پیاده کنید بعد خودت برو شام بخور.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم: نج. اول می ریم یک ساندویچ می خوریم بعد که سیر شدیم دنبال آدرس خونت می گردیم.

با عصبانیت تکیه داد به صندلی اگه به خودم بود با صدای بلند قهقهه می زدم وسط ماشین.

جلوی ساندویچی و ایستادم و گفتم: چی می خوری؟

برگشت سمتم و با تعجب گفت: جدا می خواین ساندویچ بخورین؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: آره.

مهتا: من چیزی نمی خوام فقط لطفا سریع من رو برسونین خونه چون فردا کلی کار دارم.

روش رو برگردوند سمت پنجره ولی من می شناختمش می دونستم تا بوی هات داگ به بینیش بخوره سر از پا نمی شناسه.

خونسرد پالتوم رو از عقب برداشتم و رفتم سمت زیتون. دو تا هات داگ سفارش دادم و منتظر شدم تا آماده بشه. نشستم

رویه یکی از صندلی ها و خیره شدم بهش با لبخند حواسش به من نبود اصلا که گوشیم زنگ خورد به مخاطب نگاه

کردم. "هیراد". اتصال و زدم.

هیراد: سلام دادش، رسوندیش؟

همین طور که به میز کناری نگاه می کردم گفتم: نه.

با شیطنت گفت: ای ناقلا بذار تو رو یادش بیاد بعد...

_خجالت هم خوب چیزیه هیراد!

با خوندن شماره بلند شدم و گفتم: یک ساعته تو خیابون‌ها دارم دور می‌زنم که دیرتر برسونمش خونش.

هیراد: داداش اینجوری اگه پیش بره می‌فهمه ها.

پلاستیک و برداشتم از روی پیشخوان به طرف بیرون رفتم و گفتم: دست خودم نیست هیراد!

پوفی کشید و گفت: باشه ولی من که می‌گم از خیر نقشه ی سومت بگذر.

_خدافظ هیراد، به سایه سلام برسون مراقب برادر زاده‌ام هم باش!

هیراد: اوکی. این یعنی خفه شم دیگه آره؟

به ماشین نزدیک شدم و گفتم: هر چی می‌خوای اسمش رو بذار.

هیراد: فردا می بینمت خدافظ.

قطع کردم و در و باز کردم که دیدم اخم کرده یکی از ساندویچ هارو باز کردم و یک گاز ازش زدم و با ولع خوردمش بهش زیر چشمی نگاهش کردم خونسرد بود. بدون توجه اون یک لقمه ی دیگه هم خوردم هنوز به لقمه ی سوم نرسیده بودم که روش و برگردوند و گفت: یک تعارفی لااقل می‌کردین آقا حسان. حالا من که نمی‌خواستم بخورم ولی خب این دور از ادبه.

جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم ابروم رو انداختم بالا و گفتم: بفرمایید!

می‌دونستم دهنش آب افتاده. نگاهی به ساندویچ انداخت و گفت: چی هست؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: هر چی باشه شما که گفتی من نمی‌خورم.

با جدیت گفت: من هم نخواستم بخورم.

- پس واسه چی می‌پرسی؟

زل زد تو چشم‌هام و گفت: پرسیدن عیبه؟

- نه! پرسیدن عیب نیست تعارف کردن عیبه!

مهتا: من کی تعارف کردم؟

- همین الان! گفتم من نمی‌خورم در جایی که جونت واسه ی هات داگ می‌ره!

پوزخندی زد و گفت: چرا انقدر مطمئن حرف می‌زنین؟ حس می‌کنم شما من رو از خودم هم بهتر می‌شناسین!

ساندویچ و از عقب برداشتم و گفتم: بیا! نمی‌خواد کارو به جاهای باریک بکشونی نه من علم غیب دارم نه تو رو می‌شناسم!

از ساندویچ گاز محکمی زدم و بعد از تموم کردنش راه افتادم. اگه اینجوری پیش می‌رفت دستم جلوش رو می‌شد. دنده رو عوض کردم و راه افتادم دوباره از تو کوچه‌ها با سرعت ولی با عصبانیت رفتم. در آخرم جلوی خونش نگه داشتم و گفتم: همین جاست؟

مهتا: بله همین جاست ممنون با اجازتون!

دستش رفت رویه دستگیره ی در که گفتم: برای درخواستم بهش فکر کن. به سلامت! راستی یک چیز دیگه، من نه علم غیب دارم نه کنجکاوم درمورد شما بدونم. تاریخ تولد و سنتون هم که گفتم دلیلش اینه که از کارمندهای شرکتین، پس فکر دیگه ای درمورد من نکنین.

در رو باز کرد و رفت و ایستادم بینم رفت یا نه چون خیلی سه می‌شد. امروز به اندازه ی کافی سوتی داده بودم. بعد حدودا ده دقیقه رسیدم به خونه بدون روشن کردن چراغ لباس‌هام و درآوردم و دراز کشیدم ولی لعنت به این خاطرات که نمی‌ذاره یک شب خواب به چشم‌هام بیاد.

مهتا

کلید و انداختم تو در و وارد شدم. پسره ی عجیب غریب. دکمه های پالتوم رو باز کردم و خودم و پرت کردم رو تخت. چشم‌هام و بستم یک سری تصاویر گنگ باز داشت می‌اومد جلوی چشمم. چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو آوردم بالا که نگاهم به انگشترهایی که دستم بود افتاد. بلند شدم درآوردمشون لباسم رو با لباس تو خونه ایتم عوض کردم و بعد زدن

مسواک چشم‌هام و بستم نمی‌دونم چه قدر فکر کردم به گذشته فقط می‌دونم پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

دست‌هام رو تو جیبم کردم و قدم زنون رفتم سمت ایستگاه اتوبوس نسبتاً شلوغ. یک روز سرد ابری. همین طور که ایستاده بودم به صدلی‌های پر نگاه کردم بیشتر بچه مدرسه‌ای بودن و کمتر دانشجو توشون پیدا می‌شد. دست به سینه و ایستاده بودم که صدای گیتار و آواز دوتا پسر اومد، به پشت سرم نگاه کردم نشسته بودن رو زمین و می‌خوندن.

(عشق یکباره - امید عامری)

من زندگی‌م رو پایه عشق دادم پایه کسی که قلبم رو له کرد

حالا دوباره اومده اون‌ی که اولش قلبمو عاشق کرد

دوباره برگشته همون عشقی که یه روزی تو دلم بوده

نفرین به این روزای بعد از تو نفرین به این عشقای آلوده

انگار باید بگذره یک عمر که باورت شه عشق یکباره

وقتی از عشق اولت رد شی هرکی بیاد تکراره تکراره

قبل تو هر کی تویه دنیام بود تو عشق و عاشقی تظاهر کرد

هیچ وقت نمی‌فهمی با چه حالی قلبم دوریتو تحمل کرد

چشم‌هام رو بستم سرمو تکیه دادم به دیوار شیشه‌ای ایستگاه باز دوباره خاطرات داشت زنده می‌شد! خاطرات مرد! مرد

جون! مرد چشم مشک‌ی!

کاشکی بازم اون روزا برگرده اون روزایه با هم زیر بارون

کاشکی میشد کنار هم باشیم هیچ وقت نری از زندگی‌م بیرون

میخوام که این باقیه عمرم رو من روبه روبه چشم تو باشم

یک لحظه هم نمیتونم از تو و عشق تو جدا شم

انگار باید بگذره یک عمر که باورت شه عشق یکباره

وقتی از عشق اولت رد شی هر کی بیاد تکراره تکراره

قبل تو هر کی تویه دنیام بود تو عشق و عاشقی تظاهر کرد

هیچ وقت نمی فهمی با چه حالی قلبم دوریتو تحمل کرد

با ایستادن اتوبوس چشم‌هام رو باز کردم و راه افتادم سمتش و من کارت و زدم ماشالله حسابی شلوغ بود خودم رو رسوندم به کنار پنجره و دستم رو گرفتم به میله که نگاهم افتاد به ردیف طرف راست مردونه کنار پنجره و یک خاطره جلو چشمم زنده شد.

_آخه کدوم آدم عاقلی وقتی می‌دونه دیرش می‌شه و هواهم گرفته است بدون ماشین میاد بیرون؟

بریده بریده گفتم: کیف...میده!

از پله ها رفتیم بالا که تا نگاهم به طرف زن ها افتاد لبخند رو لبم ماسید... غلغله‌ی شام بود نگاه کوتاهی به طرف زن ها انداخت و دست من رو کشید سمت مردونه که تقریبا خالی بود و گفت: باید تنبیهت می‌کردم و می‌ذاشتم جای زن ها بمونی تا بفهمی رو حرف بزرگترت حرف نزنی!

لب‌هام و غنچه کردم و گفتم: تو دلت میاد من سر پا وایستم و خودت راحت بشینی؟

سرش رو نزدیک صورتم کرد و همین طور که هولم می‌داد سمت صندلی کنار پنجره گفت: مثل اینکه دوست داری اذیتم کنی.

با شیطنت زل زدم تو چشم‌های مشکیش و گفتم: اهوم! دوست دارم!

سرش رو آورد جلو و گفت: من و شما که باهم تنها می‌شیم!

این دفعه حجب و حیا رو گذاشتم کنار و گفتم: تنها شدن مون هم می‌بینیم آقا. والا ما که تو تنهایی تا حالا هیچی از شما ندیدیم! تا اومدم حرفی بزنم صورتش رو آورد جلو و فقط خیره شد تو چشم‌هام! به شخصه قفل کردم! سریع خودم رو کشیدم عقب و با ترس گفتم: این چه کاریه؟

با شیطننت گفت: خب چیه زنی دلم خواست!

دستش رو دور شونه هام انداخت و کشیدم تو بغلش. با تموم وجودم حسش کردم واقعا کی فکرش رو می کرد سرنوشت مون بهم گره بخوره.

-وای کی باشه ببینم دیگه گونه هات از خجالت قرمز نشه. به خدا آرزو شده برام.

کل حال خوشم پرید.

-خوبه والا. هنوز که خجالت می کشم ازت اینجوری می کنی، بعد اگه حیا نداشته باشم که الان بچه به بغل می نشستم کنارت.

با ترمزی که اتوبوس زد تصاویر مبهم محو شد. دستم رو محکم به میله گرفتم به ایستگاه نگاه کردم باید پیاده می شدم جمعیت و کنار زدم و پیاده شدم باید دوتا خیابون و پیاده می رفتم. پالتوم و بیشتر به خودم چسبوندم که همزمان گوشیم زنگ خورد از تو جیب پالتوم رو درآوردمش... شادمهر! اتصال و زدم.

-سلام. دارم میام یک خیابون فاصله دارم باهات.

شادمهر: سلام. نمی خواد بیای، انتقال یافتی به شعبه ی اصلی. دربست بگیر برو شرکت حسان.

ایستادم. واقعا نمی تونم درکش کنم، اون از دیشب این هم از الان. فکر کرده شهر هرته؟ با عصبانیت گفتم: من نمی رم اونجا.

با تعجب گفت: واسه چی؟

-چون نمی خوام برم اونجا خیلی عجیب غریبه و همین طور مرموزه.

شادمهر: خواهرم چی داری میگی؟ حسان اصلا آدم عجیبی نیست! بعد یک مدت می فهمی از اون پایه تر و باحال تر رو کره ی زمین نیست!

آره ارواحه عمه جانت!

-من نمی رم اونجا! اگه داری از شرکتت می ندازیم بیرون یک حرفی ولی از من نخواه برم. به اون دوست بداخلاق پاچه

گیرت هم بگو نظر مهتا منفییه!

شادمهر با عصبانیت گفت: چی می گی مهتا؟ حسان چیزی بهت گفته؟

نه! یعنی باشه می رم!

شادمهر: حالت خوبه؟ قرص هات رو خوردی؟ نه به اون وقت که می گفتم نمی رم نه به الان!

می رم دیگه! مگه نگفتمی برم؟

حالم این روزا اصلا دست خودم نبود. بدنم پیش عقل فراموش شده ام گیر کرده بود. نمی تونستم باید چیکار کنم؟

شادمهر: الو مهتا؟ شنیدی چی گفتم؟ مهتا؟ حالت خوبه؟ کجایی؟ بین من دارم میام از جات جم نخور.

بوق... بوق.

گوشی رو آوردم پایین و گذاشتم تو جیبم و با قدم های نه چندان محکم راه رفته ام رو برگشتم نمی تونستم پلک بزدم. فقط میخ شده بودم چی داشت سرم می اومد؟ قلبم می گفت نرو اما عقلم می گفت: برو.

رویه یکی از صندلی های کنار خیابون نشستم حتماً زمان قرصم گذشته که دارم توهم می زنم. با دست های یخ کردم قرص و بطری رو از تو کیفم درآوردم و خوردم بعد چند ثانیه که حالم بهتر شد، تصمیمم رو گرفتم. گوشیم رو درآوردم و جواب شادمهر و دادم و گفتم: دارم می رم شرکت حسان. آدرس و بفرست.

با نگرانی گفت: رسیدم کجایی؟

به روبه رو نگاه کردم هیوندای سفیدش اون طرف پارک بود. دستی واسش تگون دادم و گفتم: دارم میام.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و به سمتش رفتم و در و باز کردم و نشستم که..

شادمهر: چرا جوابم رو نمی دی؟ چهاربار بهت زنگ زدم.

لبخند کم رنگی زد مو گفتم: نگرانی چیه بابا! خوبم! وقت قرص هام رد شده بود زده بود به سرم داشتم شرو رو می گفتم!

هنوزم نگران بود برگشت و گفت: مطمئنی خوبی دیگه آره؟

نیشم رو باز کردم و گفتم: بله.

استارت زد و گفت: پس بزن بریم شرکت حسان که جدیدا خیلی علاقه مند شدم به اونجا.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: باز کی رو تور زدی؟ راستی هلنا چی شد؟

شادمهر: با هلنا که کات کردم ولی به جون خودم این یکی با بقیه فرق داره.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم: نگو که عاشق شدی که باور نمی‌کنم.

با لحنی که ازش بعید بود گفت: نمی‌دونم شاید.

چشم‌هام گرد شد: واقعا.

-چی میگی؟ شادمهر حالت خوبه؟ تو عاشق بشی؟ خیلی جوک باحالیه!

بعدم هرهر خندیدم بعد از اینکه اشک هام رو پاک کردم نگام به چهره ی گرفته ی شادمهر افتاد.

-چرا ناراحت می‌شی آخه واسم عجیبه! حالا چیکاره هست؟

بین ابروهاش گره انداخت و گفت: یکی از کارمندهای بخش برنامه نویسیه!

من که مطمئنم اینم مثل همون دوست دخترهای هفت رنگشن، چندان بد ذات! وای خدا این یکی رو به خیر کنه! ولی راستش تا حالا ندیده بودم شادمهر چیزی رو جدی بگه. دیدم خیلی پکر شد بخاطر حرف من واسه همین گفتم: پس لازم شد ببینمش. الان که رفتیم اولین چیز دختره رو بهم نشون میدی! حالا اسمش چیه؟

دنده رو عوض کرد و گفت: نرگس.

با نیش باز گفتم: نرگس و شادمهر! نه شادمهر و نرگس! (با لحن متفکرانه ای ادامه دادم..). ولی به نظر من تو یک کاری کن

اسمت رو عوض کن شادمهر! خیلی اسمت سنگینه کنار نرگس زیاد جالب نمی‌شه!

نگاه گذرای بی‌بهم کرد و گفت: دیگه ببخشید؛ من عذرخواهم که نقش به سزایی در انتخاب اسمم نداشتم!

-اشکال نداره این دفعه رو می‌بخشم فقط فامیلش چیه؟

شادمهر: مشروطی!

-نه فامیلش هم خوبه! فراهانی و مشروطی! او فکر کن چه باحال. پیوندتان را با تقدیم هزاران گل سرخ تبریک می‌گویم و زندگی پر از عشق و محبت را برایتان آرزو می‌کنم. فراهانی و مشروطی.

پق زدم زیر خنده که نتونست چهره‌ی اخموش رو نگه داره و زد زیر خنده. از بین خنده گفتم: اسم... بچتو... هم... بشه... نوشین.

روده بر شدم از خنده بعد از اینکه تو پارکینگ شرکت وایستاد باهم به سمت آسانسور رفتیم طبقه‌ی سوم بود. بعد چند ثانیه اومد پایین دستم رو تو جیب پالتوم کردم و سوار شدم که شادمهر تا نگاهش به آینه افتاد شروع کرد به دست کشیدن موهاش، که با صدای زن آسانسوری که گفت: طبقه‌ی پنجم! یک دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گره‌ای بین ابروهاش انداخت و گفت: خوبم؟

خیلی خنده دار شده بود اصلا بهش اخم و چهره‌ی جدی نمی‌اومد! مخصوصا بخاطر قیافش! آخه پوست سفیدی داشت نه ماستی، سفید متوسط! چشم‌های قهوه‌ای تیره با ابروهای پر قهوه‌ای تیره نه پیوندی. بینی و لب متناسب و ته ریش و موهای لخت که به لطف انواع ژل آبخاری می‌زنه بالا و در کل می‌شه گفت چهره‌ای خوبی داره ولی اصلا بهش جدی بودن نمیاد هیکلش هم که ورزشکاری نه غول نه ریزه میزه، متوسط! دیدم مشتاق داره بهم نگاه می‌کنه! نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و همین طور که می‌اومدم از آسانسور بیرون زدم زیر خنده. با لحنی که سعی می‌کرد جدی باشه گفت: چرا می‌خندی؟ خیلی بد شدم؟

خنده‌ام رو جمع کردم و گفتم: خیلی! یک چیزی بهت می‌گم به گوش بگیر، همیشه خودت باش ادای آدم‌های جدی هم درنیار تو همین جوری خوبی

تا این حرف و بهش زدم نگاهی به چهره‌ی جدیدم انداخت و گفت: واقعا؟ یعنی من همین جوری خوبم؟

به تابلویی که کنار اتاقی نصب شده بود نگاه کردم نوشته بود مدیریت عامل.

اگه اینجوری خوب نبود دخترها نمی‌اومدن طرفت اعتماد به نفس زیر صفر.

واقعا کنجکاو شده بودم دختره رو ببینم آخه شادمهری که اعتماد به نفسش زبان زد خاص و عامه الان داره این رو می‌گه یه خورده که نه خیلی عجیبه! وارد دفتر شدیم منشیش بلند شد با دیدن شادمهر، یک زن حدودا چهل ساله. شادمهر با خوشرویی اشاره کرد که بشینه و گفت: راحت باشین خانم یوسفی! آقای کامیاب هستن؟

یوسفی: با عرض پوزش ولی مهمون دارن باید چند لحظه منتظر بمونین.

نگاهش که به من افتاد دستش رو آورد جلو و گفت: سلام. ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

دستش رو آروم فشار دادم و لبخند قشنگی بهش زدم و گفتم: سلام. اشکالی نداره.

شادمهر: ایشون خانم مهتا زمانی هستن به شعبه ی اصلی اومدن.

یوسفی یک نگاه به شادمهر کرد و گفت: بله منتظرشون بودم. بفرمایید لطفاً.

تا نشستیم روبه شادمهر کردم و گفتم: نگفتی برای چی داشتی ادای آدم‌های جدی رو در می آوردی!

همین طور که با پاهاش ضرب گرفته بود گفت: چون شواهد نشون داده دخترها سمت پسرهایی جذب می‌شن که جدی‌ان و محل سگ بهشون نمی‌ذارن.

بی صدا خندیدم که باعث شد برگرده و بهم نگاه کنه.

شادمهر: این الان خنده داره؟

آره خیلی! آخه نادونن من اگه مثل بقیه بودم مطمئن باش سمت پسرهایی می‌رفتم که خوش اخلاق باشن نه جدی و بد اخلاق.

نمی‌دونم چی شد ولی زیر لب حرفی زد که من متوجه نشدم. با خارج شدن مهمونش ما وارد شدیم که تا وارد شدم چشمم به اتاقش افتاد فکم چسبید به زمین. روبه رو تمام شیشه، کاغذ دیواری قهوه ای روشن، یک طرف میز جلسه دوازده نفره و یک طرف هم کتابخونه‌ی چوبی قهوه ای تیره. میزش هم که دقیقاً جلوی در بود روبه روی میزش شش تا مبل چرمی قهوه ای تیره داشت و کنار میزش یک کره زمین چوبی که رویه پایه بود گذاشته بود و در کل خیلی شیک بود، ولی باعث سرگیجه ی من شد.

متوجه سنگینی نگاه یک نفر شدم که این باعث شد سرم رو بیارم بالا و همانا میخ شدنم رو حسان. کت شلوار ذغال سنگی و پیرهن مشکی و ژاکت مشکی در کل می‌شه گفت خوب بود. پوست برنزه موهای مشکی لخت با ابروهای مشکی واز همه مهم‌تر چشم‌های مشکی. ته ریش داشت، بینی و لب متناسب با صورت، هیکلش هم که ورزشکاری. البته یک کوچولو از شادمهر هیکلش گنده تر بود ولی نه هرکول. می‌شه گفت کیس عالی‌ای بود، مخصوصاً قدش هم که بلند بود حدوداً صد و

هشتاد و پنج. به من که مثل بز داشتم نگاهش می‌کردم اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

کنار شادمهر نشستم بعد از اینکه حرف‌هاش تموم شد روبه من که داشتم با کنجکاوای تمام اطراف و دید می‌زدم کرد و یک برگه ای رو از روی میزش برداشت بلند شد و همین طور که می‌اومد سمتم گفت: خب همین طور که می‌دونین شما رو انتقال دادیم به شعبه ی مرکزی بنابر این باید یک قرار داد جدید باهاتون بسه شه!

جدیت تو کلامش باعث شد از حرفی که می‌خواستم بزنم دودل شم؛ ولی باز من مهتام، حرفم رو می‌زنم. پوزخندی تحویلش دادم و بلند شدم از رو صندلی و یک قدم رفتم جلو جوری که باهاش چشم تو چشم شدم.

اون موقع کی قبول کرد که بیاد شعبه ی اصلی؟

یک سر و گردن از من بالاتر بود. گره ای انداخت بین ابروش و گفت: مثل اینکه یادت رفته تو کارمند شرکتی.

کارمند شرکت شادمهرم نه شرکت شما. حالا می‌خواد جز زیر مجموعهتون باشه می‌خواد نباشه.

کاملا خونسرد نگاهم کرد و همون یک قدمی هم که بینمون فاصله بود و پر کرد و گفت: جالبه؟ (روبه شادمهر کرد و ادامه داد) شادمهر مثل اینکه یک سری قوانین رو نگفتی به خانم زمانی!

شادمهر که ساکت بود با من گفت: خب حالا تو بگو بهش حسان.

نگاه جدیش و ازم گرفت و تکیه داد به میزش و گفت: خب قانون اول قراردادهایی که بسته می‌شه همه پنج ساله است و از اونجایی که من پرونده‌ات رو خوندم هنوزیک ساله شرکت شادمهر کار می‌کنی! قانون دوم دخترهای سرکش باید بیان زیر دست من تا آدم بشن و بفهمن سربه سر من نذارن و مطیع شن! قانون سوم توی این پنج سال هر جا مدیر عامل و معاون بگن کارمند می‌ره و حق نداره رو حرف اونا حرف بزنه وگرنه مبلغی از حقوقشون کسر می‌شه!

دندون هام رو از حرص فشار می‌دادم بهم دست‌هام مشت شده بود و اون با لبخند عجیب غریب داشت نگام می‌کرد.

مثل اینکه یادتون رفته زمان برده داری تموم شده. اگه شادمهر به من می‌گفت یک ثانیه هم تو شرکتش مشغول

نمی‌شدم.

با همون لبخند عجیب غریب گفت: حالا که امضای تو پایه قرارداده پس باید کار کن. اون هم کار عالی!

برای اولین بار جلوی این مرد کم آوردم حس می‌کردم این من رو خیلی خوب می‌شناسه. کاغذ و گذاشت رو میز با خودکار و گفت: امضا کن دیگه.

این دیگه تنها امیدم بود دلم نمی‌خواست کار کنم پیش این مرد مرموز!

اگه قرارداد و فسخ کنم چی؟

لبخند مودبانه ای زد و با همون نگاه گرم گفت: نمی‌شه. پایان قرارداد با کارفرما.

دندون‌هام رو رو هم فشار دادم پسره ی نقطه چین. اگه من حال تورو نگیرم مهتا نیستم. خودنویس وبا حرص برداشتم و قرارداد و خوندم لعنتی! نمی‌تونستی یک نقطه ازش ایراد بگیری. خندید که یک لحظه من خشکم زد. این خیلی آشنا در این حال غریبه. حتما باز توهم زدم. نشست رو میل جلوی من و به من که مثل چنار جلوش قد علم کرده بودم نگاه کرد و گفت: دنبال ایراد نگرد چون به هیچ جا نمی‌رسی.

سری به معنی تاسف و اسش تکون دادم و جلویه اسمم امضا زدم و قرار داد و کوبوندم رو میز، حالت رو می‌گیرم پسره ی عجیب غریب. کاری می‌کنم که یادت نره من کی بودم و هستم. کیفم رو روی شونه‌ام مرتب کردم و به چشم‌های مشکیش نگاه کردم و گفتم: از فردا میام ولی فکر نکنین چون قبول کردم غلام حلقه به گوشم. با اجازه آقای کامیاب! سر درد شدید باز اومده بود سراغم دو قدم مونده بود به در برسم که چشم‌هام سیاه شد باز داشت گذشته جلوم جون می‌گرفت ولی پششون زدم و خارج شدم از دفترش امروز خیلی بی حوصله بودم خیلی. از شرکت خارج شدم و سوار تاکسی شدم چشم‌هام رو با درد بستم می‌ترسیدم از آینده خیلی زیاد! می‌ترسیدم از اتفاقی که قراره بی‌افته.

حسان

پشت میز نشستم و گفتم: نقشه ی دوم هم اجرا شد.

شادمهر با لحن متفکرانه ای گفت: ببین حسان اگه فهمید می‌خوای جواب چی بهش بدی؟ اگه گفت چرا این بلا سرمن اومده؟ اگه گفت کجا بودی چی؟ یک درصد فکر کردی؟

انگشت اشاره ام و گذاشتم کنار سرم و گفتم: نمیدونم نمیدونم! اون موقع....

شادمهر: اون موقع چی؟ چی جوابش رو میدی؟ میگی چی؟ چیزیم داری بهش بگی؟

نگاه تیزی بهش کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: ساکت باش شادمهر.

بلند شد تو چشم‌هام زل زد و گفت: چرا ساکت شم؟ مگه واقعیت نیست؟ تو به مهتا گفتی و اون هم باور کرد؟ ببین حسان، نمی‌تونی خودخواهانه تصمیم بگیری و هیچی بهش نگی! چون بالاخره تا پاش رو بذاره تو خانواده ات از این ور اون ور می‌شنوه. اون موقع بدتر می‌شه. تو خودت و بذار یک لحظه پیش اون و مجسمش کن!

هر کلمه ای که از دهنش در می‌اومد باعث می‌شد نفرتم از اون دختره ی عوضی بیشتر شه! لعنت بهت! نتونستم، طاقت نیاوردم.

نگو! بسه! بسه! خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم بذار یادش بیاد من رو.

شادمهر: این حرف‌ها رو نگفتم که بهم بریزی، گفتم که فکر کنی و خودخواهانه اون رو محکوم نکنی!

اگه یک دقیقه دیگه می‌موندم تضمین نمی‌کردم زنده بمونه! بلند شدم کتم رو از روی جالباسی برداشتم و زدم بیرون، حقیقت همیشه همین بود. نمی‌تونستم فراموش کنم. نمی‌تونستم فراموش کنم من عامل اصلی تصادف غزلم. نمی‌دونم ساعت چند شد، چه قدر گذشت ولی به خودم که اومدم دیدم ساعت یک و سی دقیقه شبه و تو خیابون خونه ی مهتام با سردی چیزی که به گلوم خورد حواسم جمع اطراف شد.

طرف: بچه مایه دارِ سوسول. کیف پول و گوشیت رو و با رمز کارتهات رو بده!

پوزخندی زدم. به همین خیال باش تا از خیر خاطرات غزل بگذرم! دستش رو پیچوندم و با آرنج دیگه ام زدم به شکمش که تا برگشتم نگاهم خورد به دوتای دیگه‌اشون.

دومیه: مثل اینکه دلت کتک می‌خواد آره؟

فعلا که شماها تنتون می‌خاره.

یکیشون که هیکلش گنده تر بود اومد سمتم از پشش بر اومدم ولی تا آخری رو هل دادم یکی دیگه شونم حمله کرد ومشتش خورد تو صورتم صحنه های اون شب لعنتی داشت یادم می‌اومد جلو روم. خون جلوی چشم‌هام رو گرفت حمله کردم سمتشون. هانیه با تاپ شلوار قرمز، اون قرص‌های لعنتی، صدای در، ماشین سوخته، درگیر دوتاشون بودم که با فرو رفتن یک چیزی توی پهلوام از گذشته فاصله گرفتم.

دستم رو گذاشتم رو پهلوام اون‌ها فرار کرده بودن توی کوچه پرنده پر نمی‌زد گوشیم رو از جیبم درآوردم ولی با روشن

نشدنش گذاشتم تویه جیبم عالی شد. جونى تو دست و پام نبود چشم‌هام داشت سیاه می‌شد. صدای قدم‌های یک نفر اومدو نزدیک شد. چشم‌هام بسته شد.

مهتا

چاییم رو مزه مزه کردم و نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و وارد ربه هام کردم و بافتم رو بیشتر دور خودم پیچیدم همین طورهم به آهنگ گوش می‌دادم.. که تا نگاهم از بالکن به سمت کوچه افتاد هندزفری رو از گوشم درآوردم، سایه چند نفر افتاده بود شبیه دعوا بود مثل اینکه دعوا شده بود و حس‌های قاطی من هم که باز فعال شده بود! حس‌تام غلط کرده فعال شه ولی این دور از انسانیته. این همه انسان بومد نهایت چی شد؟ دور از انسانیته.

در بالکن و هل دادم و لیوان چایم رو گذاشتم رو آپن و تو یک تصمیم آنی کلید در خونه رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین در پارکینگ و باز کردم و این طرف و اون طرف کوچه رو نگاه کردم. سایه دیگه نبود مثل اینکه دعوا تموم شده بود. تا اومدم در و ببندم نگام به ته کوچه افتاد سایه یک نفر افتاد رو دیوار حالا برم یا نه؟ میرم!

آروم رفتم سمتش که تا نگام به پسره افتاد قلبم ریخت. حسان. وای داشت از پهلوش خون می‌اومد. دو زانو نشستم روبه روش قلبم داشت وایمیستاد از شدت تند زدن! دستمو گذاشتم رو گردنش نبضش میزد با لکنت صداسش کردم.

_ آقا حسان؟ آقا حسان؟ هی؟

به هیكلش نگاه کردم من این رو چه جورى بیرم تا خونه‌ام؟ زیر بغلش رو گرفتم کل وزنش افتاد روم کشون کشون بردمش سمت خونه نفسم داشت بند می‌شد از شدت سنگینی رسیدم به پارکینگ که همزمان پسر همسایه دومیم از آسانسور خارج شد با تعجب به من نگاه کرد و بعدم اومد سمتم.

پرهام (پسر همسایه دومی): خانم زمانی سلام خوبین؟ اتفاقی افتاده؟

کمرم داشت می‌شکست دستم رویه زخمش بود که با دیدن دستم که داشت خون می‌چکید سریع زیر بغل حسان و گرفت یک نفس راحت کشیدم.

_ سلام. می‌شه بیاریش بالا؟

پرهام همین طور که کشون کشون می‌بردش سمت آسانسور به من که از نگرانی رنگ به رو نداشتم انداخت و گفت: می‌شناسینش؟ چه بلایی سرش اومد؟

دکمه ی آسانسور رو زدم و همین طور که نگاهم رو سوق می‌دادم سمت حسان رنگ پریده گفتم: بله می‌شناسمش.

قلبم داشت از جا کنده می شد از نگرانی. پوست لبم رو می کندم برای اولین بار داشتم تا دم مرگ می رفتم. تا در آسانسور باز شد با دستایه سرد و هول کرده در و بستم و رفتم جلو و در اتاقم رو باز کردم و گفتم: همین جا بذارینش!

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: نمی دونستم شماهم اهلشید!

رفتم سمت آشپزخونه و جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم خودش معلوم نیست نصف شب می خواد بره کجا بعد به من نگاه می کنه. والا! کافر همه را به کیش خود پندارد! وارد اتاق شدم که دیدم پرهام ژاکت و پیرهن حسان و در آورده و داره به زخم چاقوش نگاه می کنه.

به جای نگاه کردن یک کاری بکنین. الان از دست می ره.

جعبه ی کمک هایه اولیه رو ازم گرفت و گفت: دارم معاینه می کنم زخم رو.

دکتری؟

دوتا از دستکش هارو دستش کرد و گفت: بله! امشب هم که دیدین دارم می ریم بیرون باید می رفتم بیمارستان.

یک کار بکن دیگه!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: برید بیرون لطفا.

این حالم خیلی واسم عجیب بود. رفتم بیرون و مثل مرغ ها هی از این ور به اون ور می رفتم تا اینکه بعد نیم ساعت از اتاق اومد بیرون و رفت تو سینک آشپزخونه و همین طور که دست هاش رو می شست گفت: بخیه زدم زخمش نسبتا عمیق بود تنها کاری که می تونین بکنین اینه که هر چند ساعت یکبار پانسمان زخمش رو عوض کنین!

یک دستمال کاغذی کشید و دست هاش رو خشک کرد و گفت: اگه به هوش اومد نباید تا سه روز از جاش تکون بخوره!

باشه ممنون!

رفت دم در کفش هاش رو پاش کرد.

اونجوری که فکر می کنین نیست ایشون پسر عمه ی من هستن.

از اون نگاه هایی که بهت می گه بچه خودتی انداخت بهم و گفت: هر کی باشه شما انسانیتتون و نشون دادین با اجازه. فردا از بیمارستان که اومدم میام بهش سر می زنم!

خدافظ! بازم ممنون.

در و بستم و وارد اتاق شدم جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و تا اومدم برم بیرون نگاهم افتاد بهش که باعث شد نگاه عمیقی بهش بندازم و لبخند تلخی بهش بزدم سریع خارج شدم و جعبه رو گذاشتم سر جاشو نشستم رو صندلی تو آشپزخونه واقعا دلیل این انسان دوستیم رو نمی فهمم! به ساعت نگاه کردم... دو و ده دقیقه! چایی سرد شده ام رو گذاشتم تو مایکروویو و بعد از اینکه داغ شد یک جرعه ازش خوردم ولی فکرم تماما درگیر پسری بود که تو اتاقم خوابیده بود... حسان! بلند شدم رفتم سمت اتاق برم؟ دودل شدم! مگه همین الان این پرهامه نگفت چیزی نیست بخیه اش زده خوب می شه؟ نه دلم طاقت نمیاره! در و باز کردم و رفتم داخل نشستم کنار تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیش داشت می سوخت از تب و هزیون می گفت... غزل... ن... ه... او... ن... هانی... ه... قر... ص.

یک دستمال و تشت پر آب برداشتم و پارچه ی خیس و می داشتم رو پیشونیش نمی دونم چه قدر گذشت ولی تبش نزدیک صبح اومد پایین چشم هام از خستگی به زور بازمی شد با قدم های آرام خودم رو انداختم رو مبل تو هال و چشم هام رو بستم.

_ بگو دیگه نوبت توعه من گفتم حالا تو بگو!

_ میگم!

سرعتش رو کم کرد و سمت عابر پیاده رفت...

_ چیکار می کنی؟ چرا می ری سمت عابر پیاده؟

کلاهدش رو با یک دست درآورد و داد به من و سرعتش رو تند کرد و همین طور که از بین مردم رد می شد بلند گفت: یا ایها الناس این دختر عشقه منه. دوست دارم کل زندگیم!

با صدای کل عابر برگشتن سمتمون تا اومدم روم رو برگردونم مردم رو ببینم رفت تو خیابون کلاهدش رو گذاشت رو سرش و گفت: خوشه اومد!

-آروم بین خودمون می گفتمی هم قبول بود!

با تخیلی باز روش رو برگردوند و گفت: نمی خوام، می خوام همه بدونن که تو ماله منی!

از خواب پریدم. کابوس، مثل همیشه! به ساعت نگاه کردم.. هشت و سی دقیقه صبح! بدنم می لرزید. سرد بود! بلند شدم رفتم تو آشپزخونه، لیوان و از تویه کابینت برداشتم زیر شیر گرفتم و به اپن تکیه دادم دست هام می لرزید، اومدم بخورم که با تیر بدی که سرم کشید لیوان از دستم افتاد... صداها می پیچید تو سرم... دوست دارم!... اون پسر کیه؟ چرا چهرش رو نمی بینم؟ فقط چشمایه براق مشکی! نشستم تیکه ی بزرگ لیوان و جمع کردم که با نمایان شدن دوتا پا سرم رو آوردم بالا

که نگام به چهره ی رنگ پریده ی حسان افتاد!... سریع بلند شدم و گفتم: شما نباید بلند شین!

حسان: من اینجا چیکار می‌کنم؟

-لطفا برید اون طرف نرمة شیشه اینجا ریخته!

دست به سینه و ایستاد و گفت: جواب سوالم رو ندادین!

وارد آشپزخونه شدم و جارو دستی رو برداشتم نرمة شیشه هارو جمع کردم و همین طورم گفتم: خیلی دلم نمی‌خواست

شما رو بیارم اینجا! ولی اگه به زخم کنار پهلوتون نگاه کنین می‌فهمین برای چی این کار رو کردم!

شیشه هارو ریختم تو خاک انداز ...

حسان: اون موقع از این همه خونه تو این خیابون شما باید به من کمک می‌کردین؟

داشت رو اعصابم راه می‌رفت طلب باباشو از من داره انکار!

جلوش ایستادم و خیره شدم تو چشماش و گفتم: به جای تشکرتونه آقای کامیاب؟

حسان: وظیفتون بوده!

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

من وظیفه ای نداشتم! اگه هم دیدین جونتون و نجات دادم و کلی حرف از مردم شنیدم بخاطر شادمهر بود!

حسان: اگه بخاطر شادمهر بود زنگ می‌زدی به خودش نه بیاریم خونه‌ات و کلی حرف از مردم بشنوی!

چه قدر این بشر پرو بود! بیا از قدیم گفتن دست ما واسه کی نمک داشت که واسه تو داشته باشه!

پوزخندی زد و گفت: خوب دلیل اصلی این کارت رو بگو مهتا خانم!

پسره ی عوضی! دوتا دستم مشت شده بود از شدت عصبانیت که با زنگ خوردن گوشیم نگاه حرصی و عصبانیم رو ازش

گرفتم و نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم تا گوشی رو پیدا کنم که موفق هم شدم زیر همون کوسنی بود که دیشب

خوابیده بودم روش! برش داشتم. "متین" با دیدن اسمش یکی کوبوندم رو پیشونیم قرار بود امروز بریم صبحانه. خاک دو

عالم تو سرم.

_سلام متین. بخشید!

خندید و گفت: اولا سلام. دوما شما خوبی؟ من هم خوبم. قرص‌ها رو سر وقت خوردی؟

_خوبم. می‌گذرونم دیگه. یادم رفت؛ آخه تو که می‌دونی من این جوریم چرا دیشب به موبایلم زنگ نزدی یا چمیدونم پیام بدی که امروز بهت قول دادم!

متین: اشکالی نداره. جمعه که دیگه وقت داری؟

_متاسفم ولی نه. با چند تا از دوست‌های شادمهر قراره بریم کوه؛ امروز ظهر چی؟ وقت نداری؟

صدای مامان متین اومد: بگو ناهار بیاد اینجا.

متین: مامان میگه ناهار بیا اینجا.

-نه مزاحم نمی‌شم، انشالله بعدا مزاحمتون می‌شم.

زیر چشمی به حسان از دماغ فیل افتاده نگاه کردم دیدم رفته چای هم دم کرده چه قدر پروئه.

ترانه خانم(مامان متین):گوشی رو بده به من.

متین: مهتا! مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. تعارف هم نمی‌کنی هر چی گفت می‌گی چشم.

_مزاحمتون نمی‌شم.

متین:صدبار گفتم این حرف و زن، من هم مثل شادمهر.خدافظ!

_خدافظ.

با صدای تلویزیون برگشتم دیدم ژاکتش رو پوشیده و نشسته رو مبل و داره اخبار گوش می‌ده.

خاله: سلام دختر خوشگلم! خوبی؟

_ممنون خاله خوبم.شما چه طورین؟ عمو محمد چه طوره؟

خاله:خوبم اون هم شکر خدا خوبه! بی معرفت شدی ها. به تینا (مامان شادمهر) سر می‌زنی ولی حالی از من نمی‌پرسی‌ها!

_خاله هنوز دو هفته پیش اونجا بودم که چشم از این به بعد بیشتر زنگ می‌زنم.

خاله:من نمی‌دونم امروز بلند می‌شی میای اینجا که دلمون واست تنگ شده!

-نه مزاحمتون نمی‌شم.

خاله: از دستت ناراحت می‌شم ها، منتظرتم. شادمهر هم میاد اینجا.

-باشه مزاحمتون می‌شم فقط خودتون رو تو زحمت نندازین.

خاله: باشه دخترم می‌بینمت. خدافظ

_خدافظ!

لبخندی اومد رو لبم. شاید من خانواده ام رو یادم نیاد ولی خدا یک آدم‌هایی رو سر راهم گذاشت که گاهی اوقات فکر می‌کنم اون‌ها خانواده‌ام هستن. اگه شادمهر و متین نبودن شاید اوضاع خیلی بدتر می‌بود. خانواده‌ی شادمهر که هر هفت هشت ماهی یکبار از آمریکا میان اون هم بخاطر کار پدرش مجبورن اونجا بمونن فقط میان به شادمهر سر می‌زنن و می‌رن؛ ولی خانواده‌ی متین اون زمان خیلی کمکم کردن، متین پسرخاله شادمهره! واسه همین دوتا خانواده از تصادفی که من کردم باخبرن، و خاله ترانه من رو مثل دخترش دوست داره! با صدای حسان از تو فکر در اومدم.

حسان: وعده‌ی چی بهت داد که نیشِت بازه؟

اخم‌هام رفت توهم این خیلی داره پرو می‌شه!

_به شما ربطی نداره. بهتره بعد از اینکه چاییتون و خوردین از اینجا برید؛ چون دلم نمی‌خواد همسایه‌ها شما رو با من ببینن!

از رو مبل بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان از تو کابینت برداشتم و چای ریختم و برگشتم که نگاهم بهش افتاد.

حسان: دیدی از من آبی گرم نمی‌شه می‌خوای بری خونه‌ی مردم؟ آفرین خوب نقشت رو بازی کردی مادر پسره رو هم راضی کردی؟

لیوان چای رو کوبوندم رو میز و با عصبانیت و صدایی که سعی می‌کردم زیاد بالا نره گفتم: به شما ربطی نداره آقای محترم. فکر کردین چون جونتون و نجات دادم و اومدین توی خونه‌ی من هر حرفی که دلتون خواست می‌تونین بهم بزنین؟ نه خیر، من هر کار دلم بخواد می‌کنم به هیچ کسی هم مربوط نمی‌شه، از جمله شما!

با عصبانیت اومد جلو شونه‌هام رو محکم گرفت و چسبوندم به دیوار آشپزخونه و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: اتفاقاً به من مربوط می‌شه، خوبم مربوط می‌شه. وای به حالت بفهمم دختره‌ی زبون نفهم با کسی بودی یا با یکی طرح دوستی ریختی به محض اینکه بفهمم زنده به گورت می‌کنم! هم تو رو هم اون عوضی رو.

پوزخندی زدم و زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم: تو هم این رو تو کله‌ی پوکت فرو کن که من زنت نیستم. فقط شبیه

بهش ام. پس هر غلطی دلم بخواد می‌کنم! توهم هیچ غلطی نمی‌توننی بکنی! فهمیدی یا نه؟

از عصبانیت صورتش به قرمزی میزد دوتا شونه‌هام رو تکون داد و گفت: هه داری خودت رو با غزل من مقایسه می‌کنی؟
خیلی خودت رو دسته بالا گرفتی!

که تکون دادن شونه‌هام همانا ریختن چای داغ رو شکمم همانا...

_ آی وحشی! آی. سوختم.

نگاهش از رو چشمم چرخید رو تیشترتم اشک تو چشم‌هام حلقه زد. می‌سوختم.

حسان: تیشترت و بده بالا ببینم چی شد؟

_ فقط برو گمشو بیرون از خونه ام.

حسان: دهنتم رو ببند مهتا بذار ببینم چه غلطی بکنم.

پوزخندی زدم و گفتم: تنها کاری که می‌تونم بکنی اینه که بری.

داشتم می‌سوختم خیره شد به رد سوختگی تصادفم سریع تیشترتم رو دادم پایین و رفتم سمت اتاقم و در و قفل کردم
تیشترتم رو در آوردم از تنم که تا نگاهم به شکمم خورد فحشی نثار اون پسره ی وحشی کردم و پماد سوختگی رو برداشتم
و آروم زدم رو شکمم که صدای بسته شدن در اومد. خداروشکر که رفت. از آدم‌هایی که سریع قضاوت می‌کنن و فضولن
متنفرم. حتما با خودش گفته زخم که مرده ولی یکی دیگه پیدا شده که شبیه‌اشه پس چی از این بهتره؟ هم تجدید خاطره
می‌شه هم یک آدم جدید و متفاوت میاد تو زندگیم. از اتاق اومدم بیرون که نگاهم به کنترل کولر گازی افتاد و باعث شد
تصاویر مبهم بیاد جلو چشمم.

پتو رو بیشتر دورم پیچوندم و با دقت به فیلم نگاه کردم. با دستمال اشک‌هام رو پاک کردم و به حال دختر تو فیلم غصه
خوردم که صدای کلید انداختن در که اومد باعث شد چشم‌هام گرد شه! به ساعت نگاه کردم. یک وسی دقیقه بعد از ظهره!
مگه نگفت امروز دیرتر میاد.

_ کجایی؟ اومدم! نمی‌خوای بیای استقبال؟

دنبال کنترل کولر می‌گشتم ولی لعنتی نبود. صداس نزدیک شد:

_ کجایی؟ چه قدر سرده.

با نمایان شدن قامتش تو حال گفتم: سلام عزیزم چه قدر زود اومدی!

تا نگاهش به کولر افتاد اخم کرد و گفت: مگه بهت نگفتم تو زمستون کولر روشن نکن!

سرم رو انداختم پایین و گفتم: کیف می‌ده.

اومد سمتم با اخم و گفت: مریضیش هم خیلی به من کیف می‌ده. برگشتم روشن نباشه ها!

پشتش رو به من کرد و رفت طبقه ی بالا با لب و لوجه ی آویزون تلویزیون و خاموش کردم و صندلی گذاشتم و دکمه ی گرمایش رو زدم و مثل بچه های خوب و سر به زیر رفتم طبقه بالا و در اتاقمون و باز کردم که حتی نگاهم نکرد و بند ساعتش رو باز کرد و گذاشت تو کشو ساعت‌هاش، بغض کردم طاقت کم محلی‌اش رو نداشتم اصلاً! یک قدم رفتم جلو همین طور که دکمه های پیرهنش رو باز می‌کرد گفت: از دست ناراحتم اون هم خیلی! با این کارت نشون دادی یک ذره هم حرف‌های من واست مهم نیست!

_من چیزه خب! ببخشید. می‌دونم اشتباه بود ولی ...

بغض کرده بودم اصلاً نبخشم. یک قطره اشک چکید رو گونه ام پشتم رو کردم بهش و تا اومدم یک قدم برم سمت در که گفت: برای خودت می‌گم خانمم! قصدم ناراحت کردنت نیست. باور کن! من دوست ندارم زنم مریض باشه! می‌خوام همیشه قوی باشه.

تو دلم لبخند بد جنسی زدم. چرا باید همیشه من کوتاه پیام؟ بذار بیاد منت کشی. محکم تر گفت: نبخشیدی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: خودت چی فکر می‌کنی؟

لبخند بدجنسی زد و پنجه هاش رو فرو کرد تو شکمم دقیقاً ناحیه ای که من خیلی حساسم و قلقلکیم! نتونستم، قلقلکم می‌داد می‌خندیدم نشستم رو زمین که خم شد و قلقلکم داد.

_بگو ببخشیدی!

هنوز مقاومت می‌کردم. بیشتر قلقلکم داد دراز کشیده بودم کف پارکت و می‌خندیدم.

_بخشیدمت... بسه!

دستش رو دراز کرد و گفت: این جووری از یکی طلب عفو می‌کنن، حالا بلند شو که خیلی گشمنه. اگه تا دو دقیقه دیگه غذا نخورم درسته قورتت میدم.

با صدای گوشیم از تصاویر سردرد آور همیشه فاصله گرفتم و بدون نگاه کردن به مخاطب جواب دادم.

_سلام بفرمایید!

شادمهر: سلام مهتاخانم! خیلی زشته که مدیر بخش برنامه نویسی انقدر تنبل باشه!

_ میام واست میگم علت غیبتم رو. حالا اینارو بی خیال از کی پرسیدی که من امروز نبودم؟ بذار حدس بزنم. نرگس؟

شادمهر پوفی کشید و گفت: دلت خوشه‌ها مهتا. اون محل سگ بهم نمی‌ذاره بعد برم ازش بپرسم؟

لبخندگشادی زد و گفت: جالب شد ببینمش پس!

شادمهر: مهتا اومدی فردا، هوای من رو داشته باشی‌ها یکم از صفات خوبم بگی بهش تا بلکه دلش رحم اومد!

_ خب بذار ببینم صفت خوب چی داری. بی دین و ایمون که هستی، غیرتی هم که هستی، دیگه ...

شادمهر: وای بسه ترو خدا اینارو نگي بهش مثلاً بگو نماز خونه! قلیون هم زیاد اهلش نیست مهربونه! سریع می‌بخشه! رؤفه! غفوره! رحمانه...

خندیدم و گفتم: تغییرات ایجاد کن تا بگم.

با ناامیدی گفت: نمی‌شه، ترک عادت موجب مرضه.

_ پس دور منو خط قرمز بکش دور اون دختره رو هم همین طور. برم ضمانتت و بکنم که دو روز دیگه دختره بیاد یقه‌ی من روبگیره؟ از الان بهت بگم شادمهر اگه خاطرش رو می‌خوای باید دور یک سری مسائل خط بکشی! مخصوصاً همچین دختری که میگی اخلاقی کلاً برعکسه توئه!

شادمهر: به خدا دور یک سری از مسائل خط کشیدم مثلاً یک هفته است کارای قبلم و انجام ندادم. نماز خون شدم کلی کار مثبت می‌کنم. دور دوستای ناباب هم خط کشیدم

_ اوه. هنوز کلی باید روت کار کنم.

شادمهر: پیام دنبالت یا خودت می‌ری؟

_ خودم می‌رم بابا. کاری باری؟

شادمهر: من آخر این و از زبون تو می‌ندازم!

خندیدم و گفتم: تو خودت و اصلاح کن نمی‌خواد من رو اصلاح کنی. می‌بینمت.

منتظر نشدم خدافظی کنه قطع کردم حتماً کلی الان فحش داده. دستم رو کردم تو موهام که دستم بین موهام گیر کر. باید می‌رفتم حموم. از روی دستگیره مبل بلند شدم و رفتم حموم بعد یک ساعت که تمیز شدم اومدم بیرون و جلوی کمد و ایستادم شلوار لی سورمه‌ایم رو درآوردم از تو کمد و ژاکت یاسی‌ام رو که تا یک وجب زیر باسن بود و آستین بلند بودم گذاشتم رو تخت و پوشیدم و حوله‌ی سرم رو باز کردم که موهای بلندم ریخت دورم با بی‌حوصلگی سشوار و زدم تو برق

و خشک‌شون کردم و بعدم شونه کردم و بافتمشون. خیلی بلند شده بود تا زیر باسنم می‌رسید باید کوتاهشون می‌کردم. پوفی کشیدم که نگام به لوازم آرایش افتاد کرم مرطوب کننده رو برداشتم زدم به صورتم یک خط چشم باریک و کوتاهم کشیدم و خیلی کم ریمل زدم و خط لب قهوه‌ایم رو کشیدم و رژ لب هم رنگش هم زدم. در کل خوب شده بودم. انقدر آرایش نمی‌کنم که وقتی یک رژ لب می‌زنم خیلی تغییر می‌کنم. به صورتم نگاه کردم پوست گندمی چشمايه نه درشت نه ریز قهوه ای. با ابروهای قهوه‌ای و بینی و لب متناسب. در کل معمولی بودم و تنها پوان مثبت تو صورتم چال گونه بودم. ساعت رودستم کردم و حلقه‌های همیشگی‌ام رو دستم کردم و پالتو یاسی‌ام رو که تا بالای زانو بود و تنم کردم و شال بافت سورمه‌ایم رو سرم کردم و دوتا قرصی که باید ظهر می‌خوردم و گذاشتم تو کیفم با گوشی و کیف پولم رو چکمه‌هام رو پوشیدم در و بستم و از خونه خارج شدم.

حسان

کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم که نگام به ماشین هیراد افتاد. حتما دیده جواب نمی‌دم اومده خونه. کلید و انداختم تو در و بعد از طی کردن مسیر حیاط کفش‌هام رو درآوردم و وارد شدم که صدای هیراد اومد.

هیراد: این چه حرف‌هایی بوده بهش زدی شادمهر. تو یک ذره عقل تو کلهات نداری؟ اگه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟ کلافه تو خونه قدم می‌زد به درگاه تکیه دادم و بهش خیره شدم هنوز من رو ندیده بود.

هیراد: اونجا رفتم ولی نبود!

برگشت و تا نگاهش بهم افتاد با شادمهر که پشت خط بود خدافظی کرد و روبه من که خسته و داغون وارد خونه شدم گفت: کجایی حسان؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ کل دیشب و پلک نزدم از دستت!

خودم رو انداختم رو مبل و چشم‌هام رو بستم و گفتم: نپرس که خراب کردم!

بادیدن ژاکتم که پر خون بود با نگرانی اومد سمتم و گفت: چه بلایی سرخودت آوردی؟

کلافه گفتم: هیچی. یک زخم سطحی.

رفت سمت اتاقم و گفت: دربیار ژاکت و بینم چیکار کردی با خودت.

واسم مهم نبود زخم چاقو، تنها چیزی که مهم بود مهتا بود. همین و بس. پس کسی تو زندگیشه. متین! پیدا می‌کنم کسی رو که بخواد.

هیراد: مگه نگفتم دربیار اون لامصب رو.

با عصبانیت درش آوردم و بلند شدم و گفتم: بیا راحت شدی؟ ولم کن دست از سرم بردار هیرادا!

با صدای بلند مثل خودم گفتم: به درک اصلا. من چرا دارم حرص می‌خورم. وقتی سلامتیت پیشیزی واسه خود ارزش نداره چرا من باید حرص بخورم؟

موهام رو چنگ زدم حتی فکر اینکه اون دختر با یکی دیگه باشه هم من رو نابود می‌کنه.

_مسئله ی جدی تری دارم از سلامتی خودم؛ کسی تو زندگیشه!

با گیجی همین طور که می نشست رویه مبل گفت: کی رو میگی؟

_مهتا. یکی تو زندگیشه!

با تعجب گفت: تو مگه پیش اون بودی؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم و گفتم: شنیدم. این چاقو رو تو خیابون خونه ی اون خوردم. مثل اینکه من رو که می‌بینه دارم جون می‌دم و پیدا می‌کنه و می‌برتم خونه‌اش، صبح که بلند شدم گوشیش زنگ خورد با یک پسرهای حرف می‌زد به اسم متین حتی با مادرپسره هم حرف زد، امروز با یار قرار داشت؛ ولی مثل اینکه یادش می‌ره، به مادر پسره قول داد امروز نهار بره خوشنون.

هر کلمه ای که می‌گفتم عصبانیتم بیشتر می‌شد. نگاهم به گلدون افتاد با دستم انداختمش ولی خشمم کمتر نشد. میز و انداختم و داد زدم: به خدا هیرادا، اگه بفهمم یکی تو زندگیشه اول پسره رو می‌کشم بعد مهتا رو در آخرم خودم رو! به نفس نفس افتاده بودم نبض کنار شقیقه‌ام می‌زد هیرادا یک لیوان آب و یک قرص آرامبخش آورد و گفت: حسان داداش آروم باش، بیا این رو بخور.

به دستش نگاه کردم یه پوزخندی زدم و گفتم: این چیه؟ به نظرت به من جواب میده؟

با نگرانی گفت: حسان اینا زیادش خطر داره!

هنوز عصبانی بودم.

_به جهنم!

با تردید دوتا قرص دیگه هم آورد سه تاش رو خوردم و سرم رو تکیه دادم به دیوار که تیزی یک چیزی رفت تو دستم. بازم مهم نیست. هیرادا باند روی پهلوام رو کند و گفت: این الان سطحیه؟

جواب نمی‌دادم. فقط اون دختره داشت جلو چشمم رژه می‌رفت، مهتا!

هیراد: از کجا معلوم که یکی تو زندگیشه؟

_ از این واضح‌تر؟ اگه دوس پسری یا چمیدونم کسی‌اش نبود می‌رفت خونه ی یارو؟

جای زخم می‌سوخت.

هیراد: داداش بدبین شدی! از کجا معلوم واسش مثل شادمهر نباشه؟

_ اگه مثل شادمهر بود واسش وقتی ازش پرسیدم باید مثل آدم جواب می‌داد. پس حتما یک چیزی بینشون هست!

خیره شد توی چشمهام و گفت: چی ازش پرسیدی؟

تلخ خنده ای کردم و گفتم: هیچی بهش گفتم دیدی آبی از من گرم نمیشه رفتی سراغ یکی دیگه؟

با اخم گفت: این چه حرفی بوده بهش زدی؟ اصلا به تو مربوط نیست تو کارهاش دخالت کنی که خودت رو کردی نخود آس!

_ باید مثل آدم جواب می‌داد!

هیراد: حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ هر چند با این گندی که تو زدی هر کارهم بکنی درست نمی‌شه!

_ از کجا معلوم؟ شاید یکی تو زندگیش باشه؟

زهرخنده ای کرد و گفت: یک متنی خیلی وقت پیش خوندم این بود...

اگر روزی دستش را رها کردید و رفتید، پشت سرتان را هم نگاه نکردید، توقع نداشته باشید وقتی برگشتید، وقتی دستانتان از عالم و آدم بریده شد، وقتی ریسمان زندگیتان واو پوسیده شد او بازهم همان جا، همان جایی که رهائش کردید منتظرتان، گیس سفید کرده باشد!

مهتا

جلوی خونه متین و ایستادم و زنگ و فشار دادم که خاله ترانه درو باز کرد با لبخند کشیدم تو بغلش و گفتم: سلام دختر قشنگم، خوبی عزیزم؟

_ سلام خاله! ممنون!

خاله دستم رو محکم گرفت و بردم داخل که تا نگاهم به حیاطشون افتاد لبخندی نشست گوشه ی لبم. پر از گل و گیاه،

شمعدونی قرمز و سفید، گل رز قرمز و صورتی و درخت خرمالو و آلو با بنفشه های رنگ و وارنگ؛ یک تیکه بهشت بود. سه چهارتا پله می خورد می رفتی بالا و یک ایون خیلی بزرگ داشتن که تابستون سفره می نداختن و شامشون اونجا می خوردن، بالکن با نرده از حیاط جدا شده بود و پر گل شمعدونی بود. کفش هام رو درآوردم و وارد شدم که عمو با رویه باز اومد به استقبال.

عمو: سلام مهتا جان!

_سلام عمو جان ببخشید مزاحمتون شدم!

اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: خجالت بکش اینجا خونه ی خودته!

صدای خاله ترانه که از من جلوتر وارد آشپزخونه شده بود اومد: محمد انقدر بچه رو سر پا نگه ندار!

عمو: بیا داخل دخترم!

همین طور که وارد هال می شدم صدام رو آوردم پایین و روبه عمو گفتم: راستی نمایشگاه گل و گیاهه.

عمو برگشت و با صدای آرومی گفت: اسمش هم نیار که اگه ترانه بفهمه بیچاره می شم.

خنده ی آرومی کردم و گفتم: شما اوکی و بدین که کی بریم، راضی کردن خاله با من.

خاله به شدت از گل بدش می اومد مخصوصا از بوی شمعدونی ولی عمو باز عاشق گل بود تا قبل اینکه من بیام یه دونه گل

تو این خونه نبود ولی بخاطر وضعیت روحی من متین گفت گل و گیاه خیلی روی روحیه ی من تاثیر می ذاره. خاله هم که

این حرف و شنید اجازه داد و الان هم منتظر یک فرصته که گل هایی که عمو این همه بهشون می رسه رو بذاره سر

خیابون. حالا بماند که عمو نمی دونه. پالتوم رو درآوردم و گفتم: نظرتون چیه؟

عمو: نمی دونم دخترم، من که همیشه وقتم آزاده!

لبخند مودبانه ای زدم و گفتم: پس قرارمون یکشنبه ساعت پنج عصر!

صدای خاله اومد: از الان بهت بگم مهتا من نمی دارم یک شاخه گل وارد خونه شه. این رو به محمد هم گفتم!

به عمو که خیلی سربه زیر نشسته بود نگاه کردم و گفتم: ترانه جون؟ تا حالا عمو از شما چیزی خواسته؟

خاله نشست رو مبل و به عمو نگاه کرد و گفت: کم نه!

عمو: عه ترانه من کی چیزی خواستم ازت؟

خاله: والا تا اونجایی که من یادمه از اول زندگی به جای اینکه من از تو چیزی بخوام تو از من خواستی!

لبخندی به نگاه‌های عاشقانه عمو کردم و گفتم: حالا این رو بگین اجازه می‌دین یکشنبه یکی دو تا گل به حیاطتون اضافه شه؟

به خاله و عمو نگاه کردم محو هم شده بودن و من انگار داشتم گل لگد می‌کردم! خیلی خوبه که یک زن و شوهر بعد سی، چهل سال زندگی زنانشویی هنوزهم انقدر عاشق هم‌ان. با دیدن این صحنه حس کردم تصاویر داره زنده می‌شه جلوم. با حرکت کردن یک چیزی بین موهام از خواب بیدار شدم که صدای یک نفر و شنیدم.

_ داداش قربونت بره بلند شو دیگه. مثل خرس قطبی گرفته خوابیدی و غافل از اینکه داری صحنه های مهیج و هم از من هم از خودت محروم می‌کنی!

خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن شخص روبه روم چشم‌هام کامل گرد شد سر جام نشستم و گفتم: تو اتاق من چی کار می‌کنی؟ مگه خودت اتاق نداری که اینجایی؟

همین‌طور که دست می‌کشید رو پاش گفتم: ای حناق بگیری این هم بد که گذاشتم رو پام بخوابی؟ و کل پله ها رو کولت کردم آوردمت بالا؟

به ساعت نگاه کردم دو و نیم شب. بالشت و برداشتم و کوبوندم تو صورتش و گفتم: د آخه نادون کدوم احمقی نصف شب میاد خواهرش رو از خواب بیدار می‌کنه؟

دستش رو حایل صورتش گرفته بود و همین‌طورم گفتم: خودت گفتی بیدارت کنم!

-من به گور خودم خندیدم! حالا بگو کارت چیه؟

لبخند شیطانی ای زد و گفت: امشب چه شبیه؟

با گیجی گفتم: منظورت چیه؟

با صدای آروم خندید و گفت: کودن امشب برای چی جشن گرفتیم؟

داشت یادم می‌اومد امشب سالگرد ازدواج مامان بابائمه! و کل دوتا خانواده رو دعوت کرده بودن خونمون و تازه ۲ ساعته که مهمونا رفتن! لبخند شیطانی ای اومد رو لبم و گفتم: آهان! نقشه! خب از اول می‌گفتی!

از رو تخت بلند شد و همین‌طور که می‌رفت از اتاق بیرون گفتم: بدو لباس‌هات رو عوض کن بریم فوضولی!

_ برو اومدم!

بعد از خارج شدنش از اتاق از رو تخت بلند شدم و لباس‌هایی که تنم بود و با یک بلوز شلوار عوض کردم و موهام رو با کش بستم که تا نگام به خودم افتاد وحشت کردم ...همه ی ریملام ریخته بود زیر چشمم و کل صورتم سیاه شده بود. سریع یک شیر پاکن برداشتم و آرایش پخش شده‌ام و پاک کردم وقتی قیافه‌ام خوب شد با لبخند شیطانی از اتاق خارج شدم که دیدم وایستاده جلوی راه پله ها.با شنیدن صدایه پام برگشت و گفت:بریم؟

_ پَن پَ وایستا از دور ببین!

جلو تر از اون از پله ها رفتم پایین و آروم گفتم: برداشتی جعبه رو؟

با صدای آرومی گفت:آره!

رسیدیم به اتاقشون آروم دستگیره رو دادم پایین و لای در و باز کردم و چند ثانیه وایستادم تا چشم‌ام عادت کنه. دستم رو گذاشتم رو چشم‌هاش که صداهش در اومد: چیکار می‌کنی؟ بذار ببینم!

_ نمی‌خواد تو ببینی فقط جعبه رو باز کن!

_ خیلی پرویی! خودت میبینی بعد من نامحرمم؟

_ من فرق دارم!

با پلیدی تمام گفت:کاری نکن شب ازدواجت بلای سنگین تری سرت بیارمها!

سرم رو از لای در آوردم بیرون و گفتم: تو غلط می‌کنی!

چشماشو مثل گربه شرک کرد و گفت:خواهری جونى لطفا! یک صحنه!

هیشکی ندونه من که می‌دونم شبایی که خونه نمیاد کجاست!

_ خیلی خب فقط یک دید. اگه بیشتر بشه موجودات خبیث و می‌ندازم تو شلوارت تا درس عبرت بگیری!

_ ایول خواهر خودمی! عشقمی سرشو کرد لایه در و به یک ثانیه نرسید برگشت سمتم و گفت: دارم به این فکر می‌کنم

اگه دست بابا بهمون برسه چی می‌شه!

خندیدم و گفتم: نهایت امشب و تو خیابون می‌خوابیم. حالا باز کن درجعبه رو که دارم بی‌هوش می‌شم از خواب.

خنده ی آروم شیطانی ای کرد و در و بیشتر باز کرد خداروشکر اتاقشون یک جوری بود که به سمت در دید نداشت!خدایا

ما رو ببخش! جونیم جاهلیم!

یک...دو...سه!

در جعبه رو باز کرد و دوتا موشی که از دوستش خریده بود و آزاد کرد تا ولشون کرد دوییدیم با صدای آروم سمت بالا که هنوز نرسیده بودیم به اتاقمون صدای جیغ مامان اومد.

مامان: موش!

نتونستیم جلوی خنده امون بگیریم و بلند زدیم زیرخنده و بهم چشمکی زدیم که گفت: عملیات با موفقیت انجام شد.

با روشن شدن چراغ‌های خونه دوییدم سمت اتاقم و در و از پشت قفل کردم و خودم و انداختم رو تخت و با صدای بلند خندیدم و تو دلم گفتم: اینم درس عبرت به کسایی که بخوان بعد بیست و خرده ای سال زندگی تیرپ لاو بردارن! از جمله مامان بابای عاشق خودم.

با خیس شدن صورتم از جا پریدم و از عکس‌های مبهم دست کشیدم که نگام به چهارتا صورت نگران افتاد. با گنگی گفتم: چیزی شده؟

متین: این رو ما باید از تو پرسیم مهتا.

دستی به صورت خیس شدم کشیدم و گفتم: مگه چی شده؟

خاله ترانه نگاهی به صورت من کرد و گفت: داشتی حرف می‌زدی که مردمک چشمت رو من وعموت قفل شد و هرچی صدات می‌کردیم اصلا انگار تو این دنیا نبودی تا شادمهر و متین اومدن و وقتی حال تو رو متین دید آب ریخت رو صورتت.

متین: خوبی؟ یاد چی افتادی که اینجوری شدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: همیشه همین جوری می‌شم! یک سری تصاویر گنگ و محو که قیافه و صورت‌ها دیده نمی‌شه! همین.

یک لیوان خاله به زور تو حلقم ریخت و گفت: انشالله که خیره.

شادمهر نشست رو مبل و گفت: خوبی؟ ترسوندیدم که من رو.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: ببخشید. همیشه مایه دردسرم.

اخمی کرد و همین طور که یه دونه موز از تو دیس برمی‌داشت گفت: باز حرف مفت زدی که مهتا! راستی نگفتی چرا امروز

نرفتی شرکت؟

متین: میرم لباس‌هام رو عوض کنم بیام!

شادمهر: نیومدی هم اوکیه. از قدیم گفتن یک نون خور کمتر زندگی بهتر.

متین یکی زد پس کله ی شادمهری که داشت تند تند موز می‌خورد و گفت: تو موزت و بخور بدبخت موز نخورده.

شادمهر: به تو چه انقدر میوه می‌خورم تا چشت دراد خسیس بیچاره.

متین: بخور بخور موز گرونه هیچ جا گیرت نمیداد.

شادمهر: خاله ترانه؟

خاله روبه شادمهر کرد و گفت: بخور دورت بگردم بذار چش و چال بعضی‌ها درادا! بخور نوش جونت بچسبه به تنت!

صدای اعتراض متین دراومد.

متین: مامان!

خاله: چیه؟ چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟ این پسر دست ما امانته اگه بلایی سرش بیاد مقصر ماییم!

متین با لحن بامزه ای گفت: می‌بینی مهتا دیگه ایمان آوردم که بچه سرراهیم! اصلا تلفن و بیار زنگ بزنم به خاله تینا.

لااقل اون یکم تحویل بگیره و دورم بگرده.

دست‌هام رو باز کردم و روبه متین گفتم: چرا جای دور میری بیا خودم قریون صدقت میرم.

چشمکی بهم زد و زبانش رو برای شادمهر که داشت با دهن باز نگاهم می‌کرد درآورد و گفت: دلت بسوزه! یک خواهر دارم

مثل کوه پشتمه.

شادمهر: مهتا اول خواهر من شد بعد خواهر تو.

متین نشست کنارم و گفت: نخیر.

شادمهر: چرا. مگه مهتا من داداش تو نیستم؟

لبخندی زدم و گفتم: دعوا نکنین من خواهر دوتاتونم بابا واسه همین غصه خوردین.

عمو: خجالت بکشین. متین توهم برو دست و روتو بشور بیا.

متین: چشم. به کوری چشم بعضی‌ها رفتم.

با رفتن متین شادمهر یک سیب برداشت و گفت: خب نگفتی؟

باز یاد اون پسر حسان افتادم اخم‌هام رو کشیدم توهم و گفتم: برای دوست جناب عالی.

شادمهر گازی به سیبش زد و با تعجب گفت: کی و میگی؟

_همون بدعنق و مرموز.

چشم‌هاش و گرد کرد و گفت: حسان؟

_بعله. طلب باباش رو از من داره. اینم بیا خوبی کن به مردم.

سیب و گذاشت تو بشقاب و با جدیت گفت: مگه چی شده؟

خاله رفته بود تو آشپزخونه و عمو هم داشت اخبار ساعت یک و از شبکه خبر گوش می‌کرد بلند شدم رفتم کنار شادمهر نشستیم و گفتم: چاقو خورده بود تو خیابون داشت جون می‌داد اون هم خیابون خونه ی من. من هم دلم به حالش سوخت بردمش خونه‌ام که پسر همسایه دومی پرهام و یادته؟ اون دید من دارم با مشقت می‌برمش سمت آسانسور کمکم کرد و وقتی زخمش رو دید بخیه زد و خلاصه بعد رفتن اون، تب کرد و هذیون می‌گفت من هم تا ساعت پنج و نیم و شش تیش رو آوردم پایین و خودمم خوابیدم که صبح لیوان افتاد از دستم پسر ی عقده ای از خواب بیدار شد و گفت (لحنمو شبیه اون کردم و ادامه دادم): از این همه خونه تو این خیابون تو باید من رو پیدا می‌کردی؟ خلاصه فکر کرده بود با گلایی طرفه منم داشتم حالش رو می‌گرفتم که متین زنگ زد اون پروی فوضولم فکر کرد دوست پسرمه، یک دفعه رم کرد و گفت: اگه بفهمم با یکی طرح دوستی ریختی زنده‌ات نمی‌ذارم! هیچی دیگه منم ه دیدم داره گنده تر از دهنش حرف می‌زنه جوابش رو دادم. الان هم بهت بگم شادمهر من دیگه پا تو شرکت اون نمی‌ذارم. فکر کرده چون شکل زنشم باید تو زندگی مردم سرک بکشه یا دخالت کنه؟

شادمهر با لحن عصبی ای گفت: من باهانش حرف می‌زنم تا به پرو پات نیپچه.

بچه پرو. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و روبه خاله گفتم: کمک نمی‌خواین؟

همین طور که برنج و میریخت تو دیس گفت: نه دخترم تو برو بشین.

سفره رو برداشتم و گفتم: خاله بامن هم تعارف می‌کنی؟

واینستادم جواب شو بشنوم سفره رو چیدم و عمو و شادمهر و متین و صدا کردم. روبه روی متین و شادمهر تو ایون نشسته

بودم شادمهر که سرش تو گوشی بود من هم مشغول جواب دادن به سوال های متین بودم.

متین:خب چیزی یادت نیومد؟ اسمی؟ خاطره ای؟ یا چیزی؟

_عکس یک سری آدم که محو و تارن همین! دوتا مرد که یکیشون خیلی پررنگه ولی صورتش و نمیبینم فقط چشم های مشکیش رو می بینم! واقعا سرگردونم متین، بعضی موقع ها کابوس میبینم یا وقتی یک چیزی می بینم یک سری تصاویر یا چمیدونم خاطره یادم میاد! مثل امروز!

متین: داره دارو ها جواب می ده!

سرم رو بین دست هام گرفتمو گفتم:تا کی؟ خسته شدم! بعد دو سال سرگردونم نمی دونم کی ام؟ اسم واقعیم چیه؟ خانوادم کی ان؟ و از همه مهم تر این حلقه ها تو انگشت من چیکار می کنه؟

متین: درست می شه مهتا. فقط قول بده وقتی یادت اومد یک سری به ما بزنی!

خندیدم و سرم رو آوردم بالا و گفتم: خدا از دهنش بشنوه.

به چهره اش نگاه کردم پوست گندمی چشم های قهوه ای روشن با ابروهای قهوه ای تیره و موهای لخت قهوه ای و بینی و لب نسبتا خوب! صورتش هم که همیشه سه تیغ! در کل کیس خوبی برای هر دختری. تیپش هم معمولی بود ولی ورزشکاری از شادمهر هیکلش کوچیک تر بود! ولی قد بلند حدودا صد و هشتاد و سه!

متین:چیه؟ چرا اون جورى نگاهم می کنی؟ من قصد ازدواج ندارم.

كاملا جدی بهش نگاه کردم و گفتم:جداً چرا ازدواج نمی کنی؟

از سوال یک دفعه ای من جا خورد. سرش رو انداخت پایین و گفت:چرا می پرسى؟

پتو مسافرتی رو روشونه هام مرتب کردم و گفتم: همین طوری، چون سنت داره می ره بالا برادر من. سی و یک سالته، ترشیده می شی ها.

متین: هر موقع شادمهر زن گرفت من هم می گیرم!

شادمهر که تا الان داشت به حرف ما گوش می کرد گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت:از کجا می دونی به فکرش نیستم؟

متین لبخندی زد و گفت: آفرین داری آدم می شی شادمهر!

شادمهر پشت چشمی ناز کرد و گفت:مگه فرشته هاهم آدم می شن؟

دستم رو گذاشتم زیر چونهام و گفتم: بذار دختره یک نگاه بهت بندازه بعد برو همه جا رو پر کن.

متین قوری چای و برداشت و تویه سه تا استکان ریخت و گفت: جدی میگی دیگه؟ آره مهتا؟

_آره، ولی دختره یک نگاه بهش نمی کنه!

شادمهر: تو نرمش می کنی دیگه مگه نه؟

-اگه شرطهام رو قبول کردی که هستم درغیر این صورت خودت می دونی و نرگس خانم!

شادمهر با عجز گفت: من که قبول کردم.

روبه متین کردم و گفتم: تو شاهد باش.

متین لبخندی زد و گفت: اگه من هم بخوام یکی رو واسم جور کنی، جور می کنی؟

چشمهام از حدقه زد بیرون، گردنم صدو هشتاد درجه سمت متین چرخید با لحن ناباورانه ای گفتم: نکنه توهم آره؟

سر به زیر گفتم: خب خودت گفتی چرا ازدواج نمی کنی. من هم شخصش رو خیلی وقته زیر نظر دارم.

لبخنده گشادی زدم و گفتم: خب آقا متین دیگه شماهم آره؟

شادمهر: فقط از الان بگم من با این بشر عروسیم و تو یک روز نمی گیرمها!

ابرویی انداختم بالا و گفتم: تو بذار دختر بهت بدن بعد تاریخ عروسی تعیین کن. خب آقا متین مودی درمورد عروس خانم یکم بگو.

متین استکانش رو برداشت و پای راستش رو رو پایه چپش انداخت و گفت: اسمش نازنینه یکی از پرستارهای بخش. یک دختر سنگین و باوقار و سرزبون دار و موفق، البته بماند که محل هم به هیچکدوم از دکترهای بخش نمی ذاره و همین رو اعصاب من داره راه می ره! حالا وظیفه ی شما مهتا خانم چیه؟ اینه که بری بشینی کنارش یکم از خوبی های بنده واسش بگی تا بلکه نرم شد و لااقل جواب سلام من رو بده.

با شنیدن این حرفها از زبون متین بلند زدم زیر خنده و گفتم: از دست... شما... دو...تا! دست رو ..چه دخترهایی هم... گذاشتین!

شادمهر کلافه سرش رو خاروند و گفت: بیا داداش مثل اینکه دردمون مشترکه!

متین جرعه ای از چایش خورد و گفت: حالا من نمی دونم ولی یک کاری واسه من بکن! که نه ماهه کل فکرم درگیر این

دختره‌اس!

ته دلم خوشحال شدم، هرکاری که از دستم بربیاد واسه جفتشون انجام می‌دم چون واقعا کاری که تو این دو سال این‌ها برای من انجام دادن در برابر کار من هیچه!

مقنعه‌ام رو سرم کردم و کیف دستیم و برداشتم و چکمه‌های پاشنه پنج سانتیم و پام کردم و در و بستم و آروم از پله‌ها می‌رفتم پایین که تا در حیاط و باز کردم نگاهم تو نگاه پرهام گره خورد.

_سلام آقای شریف زاده!

پرهام نگاهی به تیپ رسمی من انداخت و با لحن معمولی همیشه گفت: سلام خانم زمانی! حال اون آقا چه طوره؟ دیروز که از سرکار اومدم زنگ خونتون و زدم ولی متاسفانه کسی جواب نداد، بهتره؟

داشت دیرم می‌شد این هم پیله کرده بود به اون حسان از خودراضی. امروزهم اولین روز کاری تو شرکت اون بود و دلم نمی‌خواست آتویی ازم بگیره!

_بله خوب شد خداروشکر، بزم ممنون با اجازه تون!

پرهام: خدافظ خانم زمانی!

از کنارش خیلی سریع گذشتم و با قدم‌های تند از خیابون خارج شدم. شرکتش تو بلوار سجاد بود و هیچ اتوبوسی بهش نمی‌خورد و مجبور بودم تا ایستگاه تاکسی پیاده برم! به ساعت نگاه کردم هفت و پانزده دقیقه.

باید هشت اونجا می‌بودم و اینجوری که پیش می‌ره امروز دیرمی‌رسم. به ایستگاه تاکسی‌ها نگاه کردم یعنی لعنت به این شانس. یه دونه ماشین هم اینجا نبود غرولندی کردم و با سرعت بیشتری به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم که با بوقی که یک ماشین زد با عصبانیت برگشتم که دیدم دویست و شش متینه. پیاده شد از ماشین و گفت: صبح عالی متعالی مهتا خانم.

ایول مثل اینکه شانس بهم رو کرد که سرموقع برسم.

_سلام، صبح توهم بخیر.

به ماشین تکیه کرد و گفت: خب بفرمایید تا برسونمتون.

لبخندی از خوشحالی زدم و گفتم: نمی‌گفتی هم خودم رو چتر می‌کردم.

به سمت کمک راننده رفتم و در و باز کردم و سوار شدم و کمربندم و بستم که متین راه افتاد.

متین: میری شرکت شادمهر؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم: نه میرم شعبه ی اصلی شرکت شادمهر.

متین: پس آدرس بده.

_ برو تا بگم، فقط اول بخاریت رو روشن کن که دارم از سرما می میرم. لعنتی پاییزه یا زمستون؟

متین: مشهدِ دیگه سوز داره. حالا این رو بگو کی می خوامی بری پیش نازنین؟

دستامو گرفتم جلو بخاری و گفتم: تو همین هفته میام فرهاد خان.

توجه هم به آهنگ جلب شد واقعا دل باخته! وگرنه قبلا تو ماشین متین که می نشستی فقط آهنگ ترکی می داشت ولی الان ...

این عشق با آدم چیکار می کنه. یعنی من هم با عشق ازدواج کردم؟ با انتخاب خودم؟ شاید هم به زور. فعلا نباید به این چیزا فکر کنم. الان باید کمک کنم به شادمهر و متین که به خواسته شون برسند! این تنها کاریه که می تونم واسشون بکنم!

(چتری - حسین توکلی)

باز که چتری زدی وای چه عطری زدی تا رسیدم بهت هوشم رفت

وای از عمق نگات وای از اون خنده هات تا رسیدم بهت هوشم رفت

باز که چتری زدی وای چه عطری زدی تا رسیدم بهت هوشم رفت

وای از عمق نگات وای از اون خنده هات تا رسیدم بهت هوشم رفت

ریزه ریزه الاناست دلم بریزه واسه اون چشای تیره که دلم بدجوری بهش گیره

دیگه میگه دیره ساعت داره جلو میره باز بذار دلم همینجوری ازت عشق بگیره

باز که چتری زدی وای چه عطری زدی تا رسیدم بهت هوشم رفت

وای از عمق نگات وای از اون خنده هات تا رسیدم بهت هوشم رفت

قید دنیا رو زدم سرچشمات بگیره به پر دلم یهو پر چشمات

عاشقی از من دیونگی از تو خط بکش روز همه عزیز جونم شو

باز که چتری زدی وای چه عطری زدی تا رسیدم بهت هوشم رفت

وای از عمق نگات وای از اون خنده هات تا رسیدم بهت هوشم رفت ...

با ایستادن ماشین جلویه شرکت از حس و حال آهنگ اومدم بیرون که دیدم در باز شد.

متین: بفرمایید مهتا خانم!

خندیدم و با نیش باز گفتم: اوه چه جنتلمنانه!

متین تک خنده ای کرد و گفت: بله دیگه! ماهم از این کارا بلد بودیم!

پیاده شدم یکی زدم به شونه اشو گفتم: کاشکی زودتر می دیدیش تا آدم شی!

متین: عه داشتیم؟

با رد شدن بنز نقره ای و وارد شدنش به پارکینگ که راننده اش همون از خودراضی بود اخم هام جمع شد! و روبه متین گفتم: من دیگه برم، ممنون بابت امروز. خدافظ.

همین طور که در سمت راننده رو باز می کرد گفتم: خدافظ. مراقب خودت باش. قرص هات رو یادت نره!

دستی واسش تکون دادم و به سمت در ورودی راه افتادم که همزمان با من اون پسره ی از خودراضی از در پارکینگ که آخر سالن بود وارد شد به تپیش نگاه کردم کت شلوار ذغال سنگی با پیرهن مشکی و پالتو مشکی. بی ریخت خوش تیپ! رسیدم به آسانسور، طبقه ی پنجم بود تا دستمو آوردم لمس کنم رو دکمه ی آسانسور دست مردونه ای هم همزمان با من اومد رو دکمه! جریان برق ۲۰۰ ولتی انگار بهم وصل شد سریع دستم رو کشیدم عقب که مساوی شد با پوز خند زدن اون مرموز بی خاصیت! اخمی کردم و سمتش چرخیدم و گفتم: چیه؟

دستش رو کرد تو جیب شلوارشو گفت: دارم به رفتارهای مسخره ی تو فکر می کنم!

وای خدا کی باشه من از دست این بشر خلاص شم!

مسخره هم خودتونین آقای کامیاب!

خونسردانه نگام کرد و گفت: ترسیدی؟

جفت ابرو هام پرید بالا و با شیطنت گفتم: از عمه ی شما؟

چنان بد نگاهم کرد که خودم رو جمع و جور کردم؛ ولی طرز نگاهش در حین بدی من رو یاد یک نفر می ندازه! یک نفر که

نمی دونم کیه!

حسان: مثل اینکه دیشب خوش گذشته که امروز زبون درآوردی!

دست‌هام مشت شد از حرص

_درست صحبت کنین. من به شما همچین اجازه ی نمی‌دم که تو زندگی شخصی من دخالت کنین. در ضمن (زل زدم تو چشمایه مشکى و جدیش و ادامه دادم) زندگی...من...به...شما...مربوط نیست. حالا هر کی می‌خوای باش! چه دوست شادمهر چه رئیس من!

صدای ساییده شدن دندان‌هاش رو می شنیدم! سرم داشت گیج می‌رفت، چشم‌هاش اون سیاه چال‌ها داشت من رو می‌برد به گذشته! اون تصویرهای مبهم تار. نفس‌های داغش می‌خورد تو صورتم. دستام لرزید، نفس‌هام تند شد، قلبم با سرعت خون پمپاژ می‌کرد! عرق سردی نشست رو کمرم. لب‌هاش تکون می‌خورد انگار داشت یک چیزی می‌گفت، نمی‌شنیدم چی میگه. عقلم فرمان داد به پاهام منتظر آسانسور نشدم دوییدم سمت راه پله‌ها و با سرعت می‌رفتم بالا.

می‌دونستم طبقه ی سومه دفتر من! رسیدم به طبقه رویه تابلو نوشته بود: برنامه نویسی! وارد سالن شدم که نگاهم به یک دختره ای افتاد پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف می‌زد.

دختر: صد بار مامان بهت گفتم من نمی‌خوام بهشون بگو جواب نرگس نه!

نگاهی به اطراف انداختم حدودا شش تا اتاق بود و روی یکی از اتاق‌ها که در نسبتا بزرگتری داشت نوشته بود: مدیریت برنامه نویسی.

دختر: یعنی چی چون تک دختر و از همه بزرگترم باید به حرف مامان بزرگ گوش بدم و خودم رو دستی دستی تقدیم اون پسره ی چشم آبی بد قیافه ی پرو کنم؟ بین مامان واقعا نمیدونم چرا نظر شما عوض شد؛ ولی بگین دیگه مزاحم من نشه. اگه یک بار دیگه بینم اومده جلوی شرکت ازش شکایت می‌کنم. الان هم باید قطع کنم. خدافضا!

برگشت سمتم که تا نگاهش به من افتاد گفت: سلام! با کسی کار دارین؟

_بله دنبال مدیریت این بخش می‌گردم.

دختر به در اشاره کرد و گفت: اینجائه ولی فعلا کسی جای خانم جلیلی نیومدن!

_از امروز من مدیر بخش برنامه نویسی ام! مهتا زمانی!

دختر با دست پاچگی گفت: ببخشید به جاتون نیاوردم من نرگسم! نرگس مشروطی! یکی از کارمندهای این بخش!

نگاه گذرایی بهش انداختم. قد بلند حدوداً صد و هفتاد! نه درشت نه ریزه میزه هیكل معمولی، پوست سفید چشم‌های قهوه‌ای تیره ابروهای مشکی و بینی کوچیک و لب‌های متناسب. در کل خوب بود. از قیافه‌اش هم داد می‌زد از اون دسته دختر است که تا حالا یک پسر تو زندگیش نبوده. کیس شادمهر مشاهده شد.

نرگس: بفرمایید از این طرف!

پشت سرش رفتم که در دفتر و باز کرد وارد شدم. از اتاق اون پسر حسان یه نمه کوچیک تر بود کاغذ دیواری کرم با یک میز قهوه‌ای روشن که جلویه پنجره بود البته پنجره اش سراسر نبود، کرکره‌ی قهوه‌ای، یک گوشه از دفتر، کتابخونه بود و روبه رویه میز چهارتا مبل چرمی قهوه‌ای روشن؛ بد نبود.

نرگس: با اجازتون می‌رم بقیه‌ی همکارها رو جمع کنم تو اتاق جلسه!

چیزی نگفتم نمی‌تونستم از اول تیرپ رفاقت بردارم و اسش چون صد درصد شک می‌کرد. کیفم رو گذاشتم رو میز و پالتوم رو به جالباسی آویزون کردم و قوطی قرصم رو برداشتم و یه دونه ازش خوردم که صدای در زدن اومد.
_ بیا تو.

قامت نرگس تو درگاه نمایان شد.

نرگس: خانم زمانی بفرمایید لطفاً.

از پشت میز اومدم بیرون و پشت سرش وارد اتاق جلسه شدم که به احترام من همه بلند شدن حدوداً می‌شه گفت ده نفر بودن.

نرگس: ایشون خانم مهتا زمانی مدیر جدید تیم برنامه نویسی هستن.

یکی از پسرها که به قیافه اش می‌خورد شوخ باشه بلند گفت: بزن دست قشنگه رو.

با سقلمه‌ای که دختر بغل دستیش بهش زد نیشش رو جمع کرد و گفت: عه چرا می‌زنی؟ اصلاً نزن دست قشنگ رو!

نرگس: آقای سهرابی!

نگاه گذرایی به همه شون انداختم و گفتم: خب همین طور که می‌دونین به علت وضعیت خانم جلیلی برای مدتی من مدیر تیم برنامه نویسی‌ام! امیدوارم بتونم همکار خوبی براتون باشم؛ البته یک نکته هست اون هم اینکه که من مثل خودتون یکی از کارمندهای اینجا هستم پس دوست دارم من هم مثل خودتون بدونین!

لبخند رو لب چند نفرشون اومد بعد از معرفی کردنشون توسط نرگس رفتم سمت دفتر خودم که گوشیم زنگ خورد از

جیب ماتنوم درش آوردم، شادمهر. دکمه ی اتصال و زدم.

شادمهر:دیدیش. خوشت اومد ازش. دیدی چه سنگین و باوقاره؟

لپ تاب و روشن کردم و گفتم:آره دیدمش فقط یک مشکل داریم که اساسیه.

با لحن پر استرس و ناراحتی گفت:چی؟ نکنه شوهر کرده؟ وای بدبخت شدم.

به صندلیم تکیه کردم و گفتم:تا موقعی که مطمئن نشم نمی‌تونم بهت بگم فعلا خدافظ.

منتظر خدافظیش نشدم و قطع کردم و وارد برنامه شدم تا موقعی که مطمئن نشم نمی‌تونم چیزی به شادمهر بگم. کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم: پنج و نیم! روز پرکاری بود. باید کم کم می‌رفتم. پالتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. حدودا می‌شه گفت همه رفته بودن. خارج شدن من از دفتر با خارج شدن نرگس و غزاله و سروش سهرابی از اتاق یکی شد.

غزاله: خسته نباشین خانم زمانی.

آسانسور و زدم و برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم: همچنین شما.

سروش لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: غزاله و خستگی خانم زمانی؟! بابا تا موقعی که کنار شوهرشه همه ی کارها رو من بدبخت انجام می‌دم. از اون فکرها نکنین این غزاله خانم هر چی داره از منه. یادمه تا دو ماه پیش نمی‌دونست بک اسلش چی هست.

صدای غزاله دراومد: نه خانم زمانی باور نکنین.

سروش برگشت روبه نرگس که عجیب تو فکر بود گفت:نرگس خانم شما بگو بلد بود؟

با وایستادن آسانسور چهارتایی سوار شدیم.

نرگس: چی؟

سروش:هنوز تازه می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد!

با تماس شادمهر فهمیدم پایینه.

غزاله چشم و ابرویی برای سروش اومد که با باز شدن در آسانسور نرگس با من پیاده شد.

سروش روبه من کرد و گفت:خانم زمانی اگه ماشین ندارین برسونیمتون.

_ نه لازم نیست فقط شنبه زودتر بیاین چون پروژه ی جدید داریم با وقت کم.

غزاله: چشم خانم زمانی. خدافظ نرگسی غصه هم نخور درست می‌شه.

نرگس لبخند کم جونی به غزاله زد و بعد از خدافظی با من هم قدم شد که با سیاه شدن چشم‌هام یاد قرصم افتادم؛ تو دفتر جا گذاشته بودمش. نرگس برگشت سمتم و گفت: اتفاقی افتاده؟

لبخند کم جونی زدم و با دستپاچگی گفتم: یک چیزی و فراموش کردم.

نرگس: پس من میرم با اجازتون.

با همون سر گیجه اخمی کردم و گفتم: من یک نفرم پس دلیل نمی‌شه همش جمع بندی. در ضمن وقتی خودمون تنه‌اییم مهتا صدام کن!

نرگس: باشه! مثل سایه؟

چشمکی بهش زدم و گفتم: مثل سایه! برو دیگه دیر وقته. فقط شنبه زود بیا. خدافظ!

دستی واسم تکون داد و خارج شد که تعادل من رو از دست دادم. دستم رو گرفتم به دیوار و سوار آسانسور شدم و به محض باز شدن در با قدم‌های لرزون رفتم سمت دفتر و دوییدم سمت کتو میز. با دست‌های لرزون یه دونه قرص از تو قوطی درآوردم و و با آب معدنی خوردم نشستم رو صندلی و گذاشتم تا حالم بهتر شه، ولی کی؟ کی می‌خواد تموم شه این سردرگمی؟ بعد چند ثانیه راه افتادم سمت خروجی و همین‌طور شماره‌ی شادمهر و گرفتم ولی جواب نمی‌داد. برای بار سوم چهارم هم گرفتم بازم جواب نمی‌داد تو خیابون و نگاه کردم خبری از ماشین شادمهر نبود. قلبم داشت تو گلوب می‌زد که با شنیدن صدای یک نفر از جا پریدم.

حسان: نیومده دنبالت؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم و با خونسردی تمام گفتم: به شما مربوط نیست!

پوزخندی بهم زد و گفت: کاملاً از قیافه‌ات معلومه که نگرانی!

_ از آدم‌هایی که سریع قضاوت می‌کنن متنفرم!

کنارم و ایستاد و گفت: من هم از آدم‌های دروغگو متنفرم!

دوباره شماره‌ی شادمهر و گرفتم. مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. پوست لبم رو با حرص کندم و گفتم: شماره‌ی شادمهر و بگیر!

حسان: می‌خواهی دست به دامن اون شی؟

از حرص داشت از گوش هام دود می‌زد بیرون آخر با جیغ گفتم: جواب نمی‌ده گوش‌های لعنتی‌ش رو بفهم!

با آوردن ماشینش به من نگاه کرد و گفت: حتما سرش با دوست دخترهاش گرمه!

نیشخندی زد و گفتم: آهان بعد مریضه به من زنگ بزنه و دم دره و نباشه؟

حسان: سوار شو بریم خونه اش ببینیم هست یا نه؟

تا اومد در و باز کنه نگاهم به چهره‌ی رنگ پریده‌اش افتاد یک دفعه دلم ریخت! قطره‌های درشت عرق رو پیشونیش بود رفتم سمتش و گفتم: حالت خوبه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: آره چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

فاصله رو پر کردم و پالتو و کتوشو دادم کنار که نگاهم به پیرهن خونیش افتاد...

_چی کار کردی باخودت؟ زخمت عفونت کرده!

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: سوار شو بریم دنبال شادمهر!

نشست تو ماشین و در و بست مرتیکه‌ی دیونه. اصلاً بمیرد طرف کمک راننده رو باز کردم و سوار شدم و کمر بندم رو بستم ولی خدا میدونه که کل حواسم پیش این پسر بود و بس! و این حال داشت دوباره من رو می‌برد سمت یک سری تصاویر! پوست لبم رو کندم که ...

حسان: انقدر شادمهر و دوست داری؟

_اون تنها کسیه که تو زندگیم دارم برای همین خیلی عزیزه واسم.

زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم و در آخرم دلم طاقت نیاورد و گفتم: می‌شه جلوی داروخونه ننگه داری؟

سرعتش رو کم کرد و گفت: چپی می‌خوای؟

فوضول سنج! به توجه والا.

_تو ننگه دار بهت می‌گم.

از ماشین پیاده شدم و از داروخونه چندتا گاز استریل و یک چسب و الکل ضد عفونی گرفتم و از داروخونه اومدم بیرون که دیدم از ماشین پیاده شده و داره با تلفن حرف می‌زنه. از دور که من رو دید تلفنش رو قطع کرد و وقتی من نزدیکش شدم

گفت: شادمهر تو پاسگاهه.

در ماشین و باز کردم و گفتم: تو پاسگاه چیکار می کنه؟

سوار شد و یک نگاه به پلاستیکی که دست من بود کرد و گفت: چیزی نگفت فقط سند می خواد اینا چیه؟

با اخم گفتم: اینا برای توئه! کت و پالتو و پیرهن رو دربار.

ابروهاش پرید بالا و لبخند مسخره‌ای زد و گفت: حتما.

داشت کمر بندش رو می بست که دستم رو بردم جلو گذاشتم رو دستش و گفتم: یا در میاری یا خودم در میارم.

رفتارم دست خودم نبود. داشتم به حرف قلبم گوش می کردم و این برای من که همیشه تابع عقلم بودم عجیب بود. چند لحظه تو چشم‌هام نگاه کرد انقدر نگاهش گرم بود که باعث شد گونه‌هام گل بندازه! سرم رو انداختم پایین که با صدای بلند خندید و من محو این خنده شدم. باورم نمی شد برای اولین بار داشت جلوی من می خندید. خنده خیلی بهش می اومد. سرم تیر کشید و آخ آرومی گفتم که با همون چهره ی رنگ پریده خنده‌اش رو قورت داد و گفت: چیزی شده؟ چشم‌هام رو از درد بستم و گفتم: نه! سریع باش.

حسان: تو نمی تونی تو چشم‌هام نگاه کنی بعد می خوای به من دست بزنی!

ای بچه پرو. حالت می کنم بیخیال سردردم شدم چشم‌هام رو باز کردم و دستم و بردم جلو و گفتم: در نمیاری دیگه؟

ابروش رو شیطون انداخت بالا و گفت: نه!

یکی یکی دکمه‌هاش رو باز کردم اولی، دومی، سومی، چهارمی. زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم. عرق سردی رو کمرم نشست دست‌هاش قرار گرفت رو دستم و با لحنی که ازش بعید بود گفت: خودم باز می کنم!

نمی تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم.

حسان: مهتا.

نگاهم رو بهش دوختم که دیدم دکمه‌هاش رو باز کرده خدارو شکر شیشه‌ها دودی بود و از بیرون دیده نمی شد، سعی کردم نادیده بگیرم نگاهش رو. باندش رو باز کردم و گذاشتم تو پلاستیک و الکل و زدم رو زخمش به وضوح دیدم دردش گرفت ولی چیزی نگفت. فقط دستش رو مشت کرد گاز استریل و باز کردم و گذاشتم رو زخمش که دستم به پهلوش تماس پیدا کرد سرم رو آوردم بالا که نگاهم تو نگاهش قفل شد. آب دهنم رو قورت دادم که صدا تو گوشم اکو شد. دوست دارم عشقم!

سرم گیج رفت وجدانم بهم نهیب زد: تو شوهر داری خیانتکار. من وظیفه‌ی انسانیم رو انجام داده بودم. ولی بازم درست بود. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ نگاه ازش گرفتم با چسب دور گاز استریل و بستم و با لحن سردی گفتم: شما نمی‌خواد بیاین حالتون خوب نیست می‌رم سند می‌ذارم میارمش بیرون. لطفا سلامتی‌تون هم جدی بگیرین خدافظا!

کیفم و برداشتم تا اومدم درو باز کنم قفل مرکزی و زد، می‌خواستم فرار کنم از این مرد مرموز. که دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت: تا موقعی که من نخوام تو هیچ جا نمی‌ری پس بشین سرجات.

میچ دستم رو از دستش کشیدم ولی موفق نشدم. مچم رو خیلی محکم گرفته بود. حالم خوب نبود؛ مثل همیشه! دستم رو ول کرد و دکمه‌هاش رو بست و راه افتاد. دوباره شد همون پسر جدی و بداخلاق. اخم کرده بود حسابی. نگاهم رو به بیرون دوختم که دوباره یک سری تصویر جلو چشمم زنده شد. خاطرات همون روز بارونی تو اتوبوس.

خوبه والا هنوز که خجالت می‌کشم این کارها رو میکنی وای به حال اینکه خجالت نکشم، حتما با یک بچه تو بغلم کنارت نشسته بودم.

__بالاخره من نمی‌دونم من بچه زیاد دوست دارم.

چش غره ای بهش رفتم و گفتم: خوبه! از الان بگم یه دونه بعد ده سال.

لبخند شیطنت آمیزی بهم زد و گفت: عزیزم اشکال نداره دختر خاله‌ام رو می‌گیرم واسم چندتا دیگه بیاره.

حس می‌کردم داره دود از کله ام بلند می‌شه. باز اسم اون دختره‌ی ترشیده رو آورد.

__صدبار بهت گفتم اگه می‌خواستی دختر خاله تو بگیری چرا اومدی خواستگاری من؟

با جدیت تمام گفتم: من هم صد بار بهت گفتم برای چی.

روم رو برگردوندم و گفتم: اشکالی نداره.

دستش رو گذاشت رو دستم رو گفت: صدبار بهت گفتم انقدر حساس نباش خوشگلم. من یک تار موی گندیده‌ی تو رو به صدتای دختر خاله‌ام نمی‌دم!

__نه پس پرو پرو بیا بده.

با صدای یک نفر دو تایمون به عقب برگشتیم که نگاهم روی یک مرد نسبتاً شصت ساله ثابت موند.

مرد: دخترم قبول کن دیگه هم اعصاب من رو خرد کردی هم شوهرت منتت رو کشید. خدا رو صد هزار مرتبه شکر می‌کنم که زخم طلاق گرفت وگرنه تا الان من از دستش سر به بیابون می‌داشتم (روبه حسان کرد و ادامه داد) ببین پسرم هنوز که

چیزی نشده همه چی رو بهم بزن الان داغی نمی فهمی بعدا که به عقل و هوش برسی می فهمی زنا عجبوهان و اونجا خیلی دیر شده!

پوست لبم رو از حرص می کندم مرتیکه ی نقطه چین فلان فلان شده. دستم رو محکم فشار داد و گفت: ممنون از راهنماییتون ولی خانم من عجبوه نیست فرشته است.

با وایستادن اتوبوس پیاده شدیم که لبخندی بهم زد و گفت: بخشیدیم خانمم؟

پشت چشمی ناز کردم و گفتم: تا موقعی که بخوای حرف اون دختر خاله ی نقطه چینت رو بیاری نه.

بعدم دستم رو از دستش جدا کردم و دوییدم سمت دانشگاه.

با چکیدن یک قطره اشک رو گونه ام از فیلم های مبهم فاصله گرفتم. خودم هم نمیدونم چرا اینجوری ام؟ حس دلتنگی فراون به گذشته ی مبهم دارم، گوشیش زنگ خورد. با دیدن شخصی که بهش زنگ می زد اخمی کرد و ریجکت کرد نزدیک چهار بار طرف زنگ زد و اونم هی رد تماس می کرد در آخرم برداشت و پاشو بیشتر رو پدال فشار داد.

حسان: می شنوم!

طرف: -----

نیم نگاهی به چهره اش انداختم از عصبانیت صورتش به قرمزی می زد.

حسان: خفه شو. اگه تا الان هم خانوادهات از کاری که کردی چیزی نفهمیدن مدیون منی؛ وگرنه می دونی که الان هم می تونم پرونده رو جریان بندازم و بندازمت تو زندان تا آدم شی. اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه بری شر و ور تو گوش مامان و بابای من بخونی با یک تماس کاریت می کنم که کلاغ های آسمون به حالت گریه کنن.

تلفن و قطع کرد و جلویه خونه اش زد رو ترمز و پیاده شد دلم نمی خواست اینجا بمونم. در رو باز کردم. از ماشین پیاده شدم. هوای سرد که به صورتم خورد حالم رو جا آورد. خیالم از شادمهر راحت شده بود واسه همین آروم آروم از اونجا دور شدم دست هام رو تو جیب پالتوم کردم و بی هدف شروع کردم به قدم زدن خسته شدم نشستم رو صندلی چوبی کنار خیابون که نگاهم به یک پسر دختر افتاد. از تو فکر دراومدم حواسم رو دادم به اون ها.

دختر: یعنی چی این نه؟ به خدا پیمان از صبح همه اش داری رو همه ی پیرهن ها یک عیبی می ذاری!

به دختره نگاهم کردم هیکل لاغر؛ قد متوسط، پوست سفید، چشم های طوسی، ابروهای قهوه ای و بینی و لب متناسب.

پسره که اسمش پیمان بود لبخند عاشقانه ای به دختر زد و گفت: وقتی عیب دارن همینه. یکی یقه اش خیلی بازه یکی

پشتش بازه.

دختر لبخند بدجنسی زد و گفت: نه که تو هم بدت میاد؟!

پسر اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: آگه خودمون دوتا بودیم اشکال نداشت ولی نه اینکه مختلطه!

وارد مرکز خرید شدن و از دید من محو. یعنی وقتی من هم داشتم ازدواج می کردم همین جوری بودم؟ با ذوق؟ یا با اخم و اجبار؟ صدای زن دوره گردی که وضع مالی زیاد خوبی نداشت از کنارم اوامد که باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم.

زن: معلومه سرگردونی دخترم از گذشته ات آره؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: ببخشید؟

زن: از چشمهت معلومه که کلافه ای و دنبال سوال هاتی، ولی کسی نیست که جوابش رو بهت بده! دستت رو بده به من.

خرافاته حتما. این از کجا می دونه؟ کار امثال اینا همینه چندتا دروغ سرهم می کنن تحویل مردم میدن و پول می گیرن! با گرفتن دستم بهش نگاه کردم، دستی که حلقه ی ازدواج داشتم و گرفته بود.

زن: جواب سوال هات دست یک نفره که خیلی بهت نزدیکه. چشمهات رو باز کن می بینیش از هر کسی بهت نزدیک تر.

تا اوامدم واکنش نشون بدم به حرفهاتش رفته بود، حس شیشم می گفت حرفهای این زن حقیقت داره. ولی همه ی اینها خرافاته. بهتره توجه نکنم. بلند شدم از رو صندلی و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم.

حسان

رفته بود. در و بستم و راه افتادم سمت کلانتری. به صندلی نگاه کردم و گفتم: نقشه ی سومم تموم شد. منتظر بقیه اش باش مهتا زمانی! با سرعت زیاد می راندم که چراغ قرمز شد زدم رو ترمز و سر چهار راه وایستادم که نگام به پسر گل فروش افتاد خاطره های غزل دوباره اوامد جلو چشمم آرنجم رو گذاشتم لبه ی پنجره و خیره شدم به روبه رو.

به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم و گفتم: چیه خوشگلم؟ چرا رنگت پریده؟

همین طور که پاش رو تکون می داد بهم نگاه کرد و گفت: وای حسان می ترسم خون مون به هم نخوره! بعد چه فاجعه ای می شه.

میخواستم حال و هواشو عوض کنم واسه همین لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: اشکال نداره تو غصه نخور. نهایت من می رم هانیه رو می گیرم توهم به اون خواستگار سمجت اسمش چی بود؟ (ژست متفکرانه ای گرفتم و ادامه دادم) آهان دانیال جواب مثبت و میدی دیگه!

داشت حرص می خورد می دیدم داره پوست لبش رو می کنه. با حرص ازم رو گرفت و گفت: تو که می خواستی هانیه ی ترشیده رو بگیری چرا اومدی خواستگاری من؟

دلَم می خواست قهقهه بزَنَم از حسادت زنونه اش! دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: می خواستم تو زن اولم شی اون زن دوم!

دستش رو از زیر دستم درآورد و گفت: خیلی بامزه ای حسان! بهت گفته بودم؟

نگاهم به لبش افتاد که از بس پوستش رو کنده بود لبش پر خون بود. بیه دونه دستمال از تو جیبم درآوردم و صداش زدم.

_غزل خانم؟

جواب نداد همچنان روش اون ور بود بلند شدم از رو صندلی. باید می رفتم منت کشی دیگه. چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش که دیدم بهم نگاه نمی کنه. دستمال رو بردم سمت لبش و آرام کشیدم رو لبش که از خجالت سرخ شد و گفت: نکن حسان. زشته، مردم دارن نگاهمون می کنن.

زیر چشمی به دختر پسرای که اومده بودن جوابشون و بگیرن نگاه کردم و کاملا خونسرد گفتم: خب ببین! مگه دارم چیکار می کنم؟

غزل: اصلا دستمال رو بده من خودم پاک می کنم مگه خودم دست ندارم؟

نگاهمم نمی کرد. لبخند شیطونی زد و صورتم رو خم کردم سمت صورتش سریع بهم نگاه کرد و گفت: چیکار می کنی؟

ریز خندیدم و صاف و ایستادم و به صورت قرمزش نگاه کردم و گفتم: بخشیدی خانمم؟ یا این دفعه انجامش بدم؟

غزل: حسان!

_خب بگو بخشیدی تا تهدید نکنم.

غزل: بخشیدمت فقط قول بده حرف اون دختره رو دوباره نکشی وسط و گرنه دفعه دیگه خودت هم بکشی من قبول نمی کنم.

به چشم های قهوه ای دختر روبه روم نگاه کردم و گفتم: چشم ملکه ی زندگیم.

با صدا زدن فامیلامون غزل بلند شد و باهم رفتیم سمتش. نگاهی به من و غزل کرد و گفت: آقای کامیاب و خانم کیان؟

غزل: بله خودمون هستیم بفرمایید.

دکتره لبخندی زد و گفت: تبریک می‌گم بهتون. فقط یک سری کلاس هست که باید برید طبقه ی دوم!
بعد رفتن دکتره گفتم:

-خیالت راحت شده؟ (با لحن شیطونی ادامه دادم..) بریم کلاس هاش رو؟
باز سرخ شد از خجالت و من هم که عاشق این گونه های گل انداخته‌اش.
_ نه خیر. بهتره بریم به قولی که دادی عمل کنیم!

دستم رو گرفت و به سمت در خروجی هدایت کرد. خوشحال بودم خیلی زیاد از این روزا؛ ولی غافل از اینکه زمونه همیشه بروفق مراد آدم‌ها حرکت نمی‌کنه و یک جایی ضربه‌اش رو بهت می‌زنه. به پسره نگاه کردم که با دیدن ما دوتا اومد سمتمون و گفت: می‌خرید گل‌ها رو یا نه؟

از تو کیف پولم سه تا تراول پنجاهی درآوردم و گرفتم سمت پسره و گفتم: بیا عمو جون! حالا گل‌ها رو بهمون میدی؟
پسر با دیدن پول‌ها چشم‌هاش برق زد و گفت: عمو این‌ها زیاده!

غزل دستش رو گذاشت رو شونه ی پسره و گفت: بقیه‌اش مال خودت خاله!

دسته ی گل‌هاش رو گرفت سمت غزل و به جفتمون نگاه کرد و گفت: ممنونم ازتون امیدوارم خوشبخت شین!
دست غزل و محکم فشار دادم و گفتم: این هم از این!

غزل: بزن بریم پخش کنیم این هارو!

از چراغ قرمز شروع کردیم به هر ماشین یا عابر پیاده ای که می‌رسیدیم می‌دادیم و اونا هم وقتی علت و می‌فهمیدن واسمون آرزوی خوشبختی می‌کردن.

کیف کردی چه فکری کردم؟ باید به داشتن چنین زنی افتخار کنی..

نشستم کنارش و گفتم: تو هم باید به داشتن شوهر پولداری مثل من افتخار کنی..

به جز دوتا دختر که اون طرف پارک رو صندلی نشسته بودن کسی نبود:

- جانم

نفس عمیقی کشید و گفت: دعا می کنم این روزای خوب هیچ وقت تموم نشه.

لبخندی از سر عشق بهش زدم و گفتم: تموم نمی شه؛ من نمی دارم تموم شه.

دست هاش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت: دوست دارم حسان.

لبخندی زدم و گفتم: من بیشتر!

با صدای بوق ماشین ها از خاطرات اومدم بیرون و پام رو فشار دادم رو گاز لعنت به من! لعنت! حاله از خودم بهم می خوره.

لعنت به منی که قول داده بودم روزهای خوب و تموم نکنم، ولی علت اصلی اش منم. آره، من بهش قول دادم ولی خودم با

دست های خودم فرستادمش سمت اون جهنم دره. با چکیدن اشکی رو گونه ام سرعتم رو بیشتر کردم.

کاش می پرسیدی که دل من تنگ کیست.

یا که این شوری اشکم بهر چیست.

درکنار خاطرات خوب تو، کاش بودی تا بدانی جای خالی مال کیست؟

با رد شدن از کلانتری سرعتم رو کم کردم و از دور برگردون دور زدم از تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: برمی گردونمت.

برمی گردونمت غزل! این دفعه نمی دارم بری و پشت سرت هم نگاه نکنی! دستم رو کشیدم رو صورتم و زدم رو ترمز و از

ماشین پیاده شدم. منتظرم باش مهتا زمانی!

با وارد شدنم به کلانتری نگام به یکی از کارمندای شرکت افتاد که با دیدن من اومد سمتم و گفت: سلام آقای کامیاب!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: چی شده؟ چرا گرفتنش؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: به خاطر من این جور شد!

صدای یک پسر ای اومد.

پسر: تو خوابت ببینی رضایت بدم. الان هم بهتره از اینجا بری. شرطش رو به نرگس گفتم.

پوزخندی زدم و به چهره اش نگاه کردم. قیافه اش به این بچه سوسول ها می خورد که با پول باباهاشون به جایی رسیدن با

همون لحن سرد و جدی همیشه ام بهش نگاه کردم و گفتم: رضایت می گیرم ازت بچه سوسول!

از کنارش رد شدم و تقه ای به در زدم که صدای مرد اومد.

مرد: بیاتو.

وارد شدم که نگاهم به یک مرد حدودا سی الی چهل ساله افتاد. سرش رو آورد بالا و گفت: بفرمایید! مشکلی پیش اومده؟
_سند آوردم.

اشاره ای به صندلی روبه روش کرد و همین طور که شماره ی یک جایی و می گرفت گفت: بفرمایید. اسم متهم؟
نشستم رو صندلی و گفتم: شادمهر فراهانی.

اگه به خاطر شادمهر نبود پامم تو اداره ی آگاهی نمی داشتم. حسان و قولش. با وارد شدن شادمهر و یک سربازی نگاه
جدیم رو به شادمهر انداختم کنار لبش خونی بود و سر و وضعش هم بهم ریخته بود با دیدن دستبندی که به دستش بود
اخم هام به شدت رفت توهم

مرد: حاتمی شاکی این آقا رو صدا کن.

سرباز احترامی گذاشت و گفت: اطاعت قربان.

شادمهر با شرمندگی نگاهم کرد و گفت: شرمنده داداش باعث زحمتت..

سری از روی تاسف و اسش تکون دادم سرش رو انداخته بود پایین که همون پسر چشم آبیهای سوسوله وارد شد و البته با
لبخند پیروزمندانه. سروانه اشاره ای به پسر کرد و گفت: آقای مهران امیدوار؟

پسر: خودم هستم.

سروان: شکایتتون و پس می گیرین یا نه؟

پسر: نگاهی به شادمهر که با عصبانیت و حرص داشت نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت: نه. پس نمی گیرم. این آقا زن من
رو سوار ماشینش کرده و معلوم نبوده کجا می خواسته ببرتش بعد رضایت بدم؟

دستای شادمهر مشت شد با صدای نسبتا بلندی گفت: نرگس با اراده ی خودش سوار ماشین من شد نه با اجبار! پس
دهنت رو ببند .

پسر: روبه سروان کرد و گفت: دیگه چی! معلوم نیست چه وعده ای به نامزد من داده که ...

با باز شدن در و نمایان شدن قامت همون دختره نرگس نگاه ها چرخید روش. با صدایی که سعی می کرد نلرزه نگاهی به
شادمهر عصبانی انداخت و گفت: جناب سروان به حرف های این آقا توجه نکنین، من نامزد ایشون نیستم. با خواست خودمم
سوار ماشین این آقا شدم. در ضمن این یک مسئله ی خانوادگیه که جاش اینجا نیست در ضمن کسی که باید شکایت کنه
منم نه این آقا (نگاهی به مهران که داشت با چشم هاش و اسش خط و نشون می کشید کرد و گفت): اتفاقا موقعیت خوبی

هست که از این آقا برای ایجاد مزاحمت شکایت کنم!

کاملاً محکومش کرد. به پسره که داشت با تعجب نگاه می‌کردم و نیشخندی واسش زدم.

سروانه نگاهی به نرگس کرد و گفت: یعنی می‌خواین بگین این آقا برای شما مزاحمت ایجاد کرده بودن که شما ناچار سوار ماشین این آقا شدین؟

نرگس: بله جناب سروان. البته فقط همین یکبار نبود چندبار دیگه هم جلوی محل کارم مزاحمت ایجاد کرده بودن.

به شادمهر نگاه کردم داشت با تحسین به نرگس نگاه می‌کرد.

سروان: حاتمی دستبند آقا رو باز کن در ضمن احتیاجی به سند هم نیست فقط خانم اگه شما شکایتی از این آقا دارین می‌تونین بنویسین. آقای فراهانی شما هم اینجا رو امضا بزنین.

بعد از امضا زدن شادمهر و شکایت کردن نرگس از مهران از اتاق خارج شدیم. شادمهر روبه نرگس که داشت با بند کیفیت بازی می‌کرد؛ کرد و گفت: ممنونم نرگس خانم!

سرشو آورد بالا و گفت: وظیفه‌ام بود آقای فراهانی.

صدای مهران اومد.

مهران: مراقب عواقبش باش نرگس خانم می‌دونی که اگه به خانم جونت بگم چی می‌شه.

نرگس کاملاً بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: به جهنم.

لبخند کریهه زد و گفت: پس خودت رو آماده کن. در ضمن تو هم مراقب خودت باش شادمهر فراهانی.

شادمهر: بهتره بریم.

نرگس روبه من کرد و گفت: شرمنده آقای کامیاب شما رو هم به زحمت انداختم. من دیگه مزاحمتون نمی‌شم. با اجازه.

شادمهر نگاه طولانی ای به نرگس انداخت و کارتی رو از جیب کتش درآورد و گرفت سمتش و گفت: این محل کار و شماره ی من اگه به کمکم احتیاج داشتین خوشحال می‌شم کمکتون کنم.

نرگس لبخند شرم‌زده ای به شادمهر زد و کارت و گرفت و گفت: بازم ممنون آقای فراهانی؛ سعی می‌کنم مزاحمتون نشم! با اجازه!

بعد رفتن نرگس باهم رفتیم طرف ماشین. سوار شدم که تا شادمهر نشست سریع گوشیش رو درآورد و روشنش کرد.

شادمهر: به کجا رسیدی؟ نقشه ی بعدی چیه؟

دنده روعوض کردم و گفتم: مونده تا نقشه ی بعدی!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: جدیه؟

با ابروهایه بالا رفته بهم نگاه کرد و گفت: چی جدیه؟

_همین نگاه هات به نرگس!

صداش رو آورد پایین و گفت: جدیه حسان!

لبخند تلخی زدم و گفتم: فقط کاری نکن که دو روز دیگه زندگی به کام دوتاتون تلخ شه!

نگاهی بهم کرد و گفت: سعی ام رو می کنم. با مهتا به کجا رسیدی؟

کاملاً بی تفاوت گفتم: به هیچ جا. ولی قبل از اینکه به خانواده ات بگی باید شر این پسر مهرا و کم کنی. از نگاهش معلومه که بدجووری خاطرش رو می خواد.

بهم نگاه کرد و گفت: هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

_از من گفتن بود.

شادمهر: خب تو تعریف کن امروز تو نبود من چی شد؟

_ازم فراریه! به تنها نکته ای دست پیدا کردم همینه و یک چیزی تو زندگیش کسی هست؟

با تعجب نگام کرد و گفت: نه واسه چی می پرسی؟

پیچیدم تو کوچه و گفتم: می ری خونه ی خودت؟

شادمهر: نه برو خونه ی مهتا یازده بار بهم زنگ زده.

تغییر مسیر دادم و با عصبانیت گفتم: متین. متین کیه؟

با شنیدن این حرف زد زیر خنده و بریده بریده گفت: ای... حسود... خان!

بعد چند ثانیه که خنده اش تموم شد با شیطنت گفتم: می دونی الان چی کیف میده؟ این که واقعیت رو بهت نگم و بذارم تو کفش بمونی.

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: شادمهر الان وقت شوخی نیست!

شادمهر: برو خدارو شکر کن که از همه چی خبر دارم اگه کس دیگه ای بود عمرا بهش می گفتم. خب بعله همین طور که حدس زدی متین دوستشه.

خودم با دستهای خودم خفه اش می کنم هر کی رو بخواد به مهتا زمانی نزدیک شه. سرعتم رو بیشتر کردم که گوشیم رفت رو ویبره از جیب کتم درش آوردم «امین» جواب دادم.

امین: کجایی حسان؟ به همه جا زنگ زدم از خونتون بگیر تا شرکت!

پشت چراغ قرمز موندم.

_ خب کارت رو بگو.

امین: سه هفته دیگه مسابقه اس حسان! چرا نمیای تمرین؟

کلا مسابقه رو فراموش کرده بودم.

_ هنوز خیلی مونده تا مسابقه.

امین: من نمی دونم حسان ولی تو باید اول شی، مثل دوره ی پیش؛ چه با تمرین چه بی تمرین.

تو خیابون خونش پیچیدم و گفتم: صدبار بهت گفتم واسه من تعیین تکلیف نکن. دلم خواست اول می شم دلم هم نخواست اول نمی شم!

امین: وای حسان! باشه اصلا هر غلطی می خوای بکن! خدافظا!

بدون اینکه جواب خدافظیش رو بدم قطع کردم! همین جوری هم فکرم درگیره اینم اضافه شد!

شادمهر: مسابقه داری؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: آره سه هفته دیگه، تهران. متین کیه؟

شادمهر نیششو باز کرد و گفت: گفتم که دوستشه! برای تهران هم مهتا رو با خودت ببر.

تیز نگاش کردم و گفتم: درست حرف بزن ببینم چی می گی.

شادمهر: می گم حالا. این هم به یکی از نقشه هات اضافه کن.

مشغول شونه کردن موهام بودم که نگاهم افتاد به یک پیرهن مردونه، چشمهام گرد شد. کی اومده تو خونه ی من؟ از رو تخت بلند شدم و موهام رو زدم کنار و پیرهن و برداشتم که تا نگاهم به لکه ی خون افتاد یاد اون پسره حسان افتادم. پسره ی بی خاصیت مرموز. پیرهنش هم تو خونه ی مردم جا می‌ذاره. والا بهتره بندازمش تو سطل آشغال تا حالیش شه. گرفتم دستم بوی ادکلن تلخ می‌داد نتونستم جلو کنجاویم و بگیرم پیرهن و بردم جلو و به بینیم نزدیک کردم که دوباره سرم گیج رفت و خاطرات مبهم گذشته اومد جلو چشمم.

_چرا انقدر خودتو انداختی تو زحمت خوشگلم؟ به شمع‌ها نگاه کن داره بیست و نه سالم می‌شه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: یک شبه دیگه. مگه من یه دونه شوهر بیشتر دارم؟

صدای دختر خاله‌اش اومد ازش دل‌کندم و نگاهم رو سوق دادم سمت دخترخاله‌اش، موهای مش کرده و صورتی که از کرم دیده نمی‌شد. البته بماند که لب‌های پرتز کرده ی قرمزشم معلوم بود به لباس‌هاش نگاه کردم دامن کوتاه یعنی نیمه‌وجب تا زیر باسن و بلوز حریر سفید، از ته دل واسش تاسف می‌خورم.

دختره: عزیزم کادو هارو باز می‌کنی یا من واسه پسرخاله ی عزیزم بازش کنم؟

لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم: هر جور مایلی عزیزم اگه عقده ی کادو باز کردن داری می‌تونم.

با کمال پرویی گفت: چرا که نه.

حس کردم داره از گوش‌هام دود می‌زنه بیرون.

_خوشگلم انقدر حرص نخور فدای سرت!

_به خدا یک روزم مونده باشه به زنده موندنم این دختره ی احمق و می‌کشم که الکی برای تو عشوہ شتری نیاد.

خندید و دست‌هاش رو دوربازوم حلقه کرد و گفت: برای من که مهم نیست. بذار خودش رو بکشه!

اصلا حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم اصلا. از کنارش بلند شدم تا دختر خاله‌ی احمقش بیاد عقده‌هاش رو خالی کنه وارد آشپزخونه شدم و یک لیوان برداشتم و زیر شیر گرفتم و با حرص خوردم، من حال تو رو می‌گیرم دختره ی نچسب.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نشستم رو صندلی تو آشپزخونه و به طرف نگاه کردم و گفتم: کجا برم؟

با بلند شدن صدای عقده‌ای خانم اخم‌هاش به وضوح رفت توهم.

_خواهرم خیلی بی عرضه‌ای رسماً میدون و براش خالی کردی. خیره سرت اون شوهرتوئه نه اون دختره ی مودی بی خاصیت.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: میگی چیکار کنم بذار واسه خودش بتازونه من که یک جایی حالش رو می‌گیرم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و یک گوشه ایستادم و نظاره‌گرش بودم خوشم میاد می‌دونه بهش بی محلی می‌کنه ولی بازم خودش رو می‌چسبونه. روبه من کرد و گفت: عزیزم کادویی به اسم شما نبود.

_نباید هم باشه چون ماله من سورپرایزه!

به کادویی که واسه‌اش آورده بودن نگاه کردم کمر بند، ساعت، ادکلن هدیه ی ترشیده خانم، کیف پول و...

وارد اتاقم شدم و جعبه رو برداشتم از تو کمد و آرایشم رو تجدید کردم و از اتاق اومدم بیرون که صدای چند نفر اومد: بزن دست قشنگه رو.

خندیدم و رفتم سمتشون که دستش رو دراز کرد و گفت: عزیزم بده من تا باز کنم.

بی خیال گرفتم سمتش و با لبخند گفتم: تولدت مبارک!

جعبه رو گذاشت رو میز و کشیدم تو بغلش و با لحن گرم همیشه‌اش و با صدای نسبتاً بلندی گفت: من کادو ازت نخواستم خوشگلم تو خودت بهترین کادو بودی.

صدایه همه اومد: اووو.

نگاهش و ازم گرفت و جعبه رو برداشت و باز کرد و شالگردنی که واسش بافته بودم رو از جعبه درآورد و بعد هم ژاکت ست شالگردن رو درآخرد ادکلنی که واسش گرفته بودم رو کشیدم تو بغلش و گفت: این بهترین کادوی عمرم بود! پس واسه همین بعضی شب‌ها به بهانه ی کتاب بیدار می‌موندی؟

چه قدر تیزه این بشر! بیا دستم جلوش رو شد از این بهتر نمی‌شه.

با بلند شدن آهنگ همه ریختن وسط می‌دونستم یک درصد نمی‌رقصه. رقصه. تا اومدم بشینم دستم رو کشید و گفت: بیا بریم وسط خانمم!

چشم‌هام کاملاً گرد شد.

_می خوای برقصیم؟

چشمکی بهم زد و گفت:بله امشب و استثناء.

با اومدن ما به وسط بیشتریا تعجب کردن هنوز تو بهت بودم که آهنگ عوض شد و رفت رو آهنگ فتانه - عزیزترین.

یه حس عاشقونه میون هر دومونه خدا خودش میدونه که من برات میمیرم

کاشکی نگام دوباره رو تو اثر بذاره با چشات بگی آره تا من برات بمیرم تا من برات بمیرم

جون منو بگیر بردار برو چه قد دل من آخه میخوادش تو رو

همین که دارم برام عزیزه چه خوبه با نگات دلم می ریزه

نمی تونستیم نگاه از هم بگیریم چشمهام قفل چشمه‌هاش شده بود. مثل همیشه هماهنگ بودیم. یاد چند ماه پیش می‌افتم دقیقا چند هفته به عروسیمون بود انقدر عشوه ریختم و قول بهش دادم که راضی شد یک کوچولو باهام تمرین کنه!

عزیز عزیز عزیزترین من باش تا ته دنیا هم نشین من باش

کسی رو جز تو تو دلم نمیخوام از اینجا عشق آخرین من باش

نفس نفس کنار من باش ای عشق من دار و ندار من باش

بذار که یادم بره هیشکی جزء تو بمون و عشق موندگار من باش

جون منو بگیر بردار برو چه قد دل من آخه میخوادش تو رو

همین که دارم برام عزیزه چه خوبه با نگات دلم می ریزه

جون منو بگیر بردار برو چه قد دل من آخه میخوادش تو رو

همین که دارم برام عزیزه چه خوبه با نگات دلم می ریزه

داشت آهنگ تموم می‌شد که بازو هام رو گرفت و گفت:خیلی می‌خوامت! .

اشک‌هام می‌ریخت واقع نمی‌فهمم حالم رو. برای یک سری عکس و پازل نصف و نیمه گریه می‌کنم برای پسری گریه می‌کنم که نمی‌بینمش فقط چشمه‌هاش پر رنگه! صداس گنگه! گرمای دست‌هاش رو حس می‌کنم قلبم می‌تپه واسش ولی....

موهام رو کشیدم، تخت و بهم ریختم. تمام لوازم رو میز آرایشم رو ریختم رو زمین متنفرم از این همه سردرگمی. نشستم رو زمین سرم رو بین دستام گرفتم و گریه کردم. به حال و روز داغونم به این همه سردرد و خستگی روحیم. خسته بودم. خسته! از قرص‌های الکی ای که می‌خوردم و هیچ کدوم جواب نمی‌داد و فقط عوارضش دامن گیرم می‌شه؛ از اینکه داشتم اسم و فامیل یکی دیگه رو یدک می‌کشیدم مهتا زمانی... اسم و فامیل خواهر متین که خیلی وقت فوت کرده! خودم خواستم ولی مجبور بودم که یک‌جوری لطفشون و جبران کنم ولی الان خسته ام! خسته. چشم‌هام و از درد همیشه ی سرم بستم و زیر لب متنی که خیلی وقت پیش خونده بودم و زمزمه کردم.

هیچ شباهتی به یوسف ندارم... نه رسولم.. نه زیبایم.. نه برای کسی عزیزم... نه چشم به راهی دارم... فقط در چاه افتاده ام... و کسی نیست نجاتم دهد...!

با صدای زنگ در چشم‌هام رو باز کردم جونی تو دست و پام نبود ولی بلند شدم تا نگاهم به آیفون افتاد آهی کشیدم. از این بهتر نمی‌شد شادمهر! درو واسش باز کردم و وارد اتاقم شدم کشم رو از رو زمین برداشتم و موهام رو بستم و پیرهن و انداختم تو حموم تا بعدا بشورمش و درم پشت سرم بستم تا یک موقع شادمهر نگاهش به اتاقم نیفته در خونه رو واسش باز کردم که نگام به لباس‌های نامرتب و لب خونی شادمهر افتاد.

_علیک سلام این چه وضعیه؟

کفش‌هاش رو درآورد و وارد شد. کتتش رو انداخت رو مبل و خودهش مپرت کرد رو مبل دو نفره و گفت: هیچی بابا رفتم به آدم‌های پرو درس بدم!

درو بستم و وارد آشپزخونه شدم و همین‌طور گفتم: با کی حالا دعوات شد؟

شادمهر: خواستگار سمج نرگس!

تو لیوان‌ها چایی ریختم و همین‌طور که می‌رفتم تو حال گفتم: درست تعریف کن ببینم چی شده. خوبه خودت می‌دونی از آدم‌های یک کلمه ای خوشم نیاید.

سینی و گذاشتم رو میز و نشستم رو مبل که نشست و دقیق به چهره‌ام نگاه کرد و گفت: چرا گریه کردی؟

به چشم‌های ریز شده اش خیره شدم و گفتم: من گریه نکردم ادامه‌اش رو بگو میدونی سخته ی ناقص و زدم؟

یک لیوان برداشت و گفت: من که می‌فهمم آخرش. خب حالا جونم واست بگه که...

چندساعت قبل:

شماره ی مهتا رو گرفت و منتظر بود تا بیاد پایین که از تو آینه نگاهش به یک دختر میفته از دور تشخیصش

می‌ه...نرگس. لبخند محوی روی لبش میاد و زیر لب می‌گه: هر جور شده به دست میارم. ماشین رو روشن می‌کنه و جلو پای نرگس می‌زنه رو ترمز. یه قدم میره عقب شادمهر از ماشین پیاده می‌شه و رو به دختر میگه: سلام خانم مشروطی. نرگس با شنیدن صدای شادمهر روش رو بر می‌گردونه تا نگاهش به مرد رو به روش می‌افته لبخند محوی می‌زنه و می‌گه: سلام آقای فراهانی.

شادمهر: منتظر تاکسی هستین؟

نرگس: بله.

شادمهر نگاه عمیقی به دختر روبه روش می‌کنه و میگه: بفرمایید برسونمتون. هوا هم داره تاریک می‌شه.

تا نرگس می‌خواه چیزی بگه یک پارس سفید روبه رویه ماشین شادمهر ترمز می‌کنه. نرگس با دیدن کسی که از ماشین یاده می‌شه رنگ از رخس می‌پره. شادمهر متوجه تغییر حالت صورت نرگس می‌شه که پسر چشم رنگی رو به نرگس می‌کنه و می‌گه: مامانت می‌دونه الان دخترش کجاست؟

نرگس اخمی می‌کنه و در ماشین شادمهر و باز می‌کنه و رو به مهران که داره با عصبانیت به شادمهر نگاه می‌کنه، میگه: به تو ربطی نداره که مامانم میدونه یانه؟

شادمهر پوزخندی به پسر می‌زنه و تا می‌خواد سوار شه مهران درو باز می‌کنه و دست نرگس و میکشه جوری که از ماشین پرت میشه بیرون. شادمهر که این حرکت رو می‌بینه اخم‌هاش می‌ره توهم.

مهران: دختری خیره حالا واسه من سوار ماشین مردم می‌شی؟ حالا بهت نشون میدم.

نرگس بلند می‌شه و می‌گه: مگه تو خوابت ببینی من قربانی خواسته‌های تو و خانواده تو مامان بزرگم شم!

شادمهر خیز برمی‌داره سمت مهران و می‌گه: بین بچه پرو من نمی‌دونم موضوع چیه ولی این دختر نمی‌خواد قیافه نحس تو رو ببینه پس مثل آدم سوار ماشینت شو و گم شو تا کار دستت ندادم.

مهران: تو چیکاره شی که اینجا شاخ شدی؟

شادمهر: فکر کن همه کاره‌اش!

مهران نگاه عصبانیش رو به نرگس که داره با نگرانی به شادمهر نگاه می‌کنه می‌ندازه و میگه: راستش رو بگو چند بار ...

با مشت‌های که شادمهر به صورت مهران می‌زنه حرفش نصفه نیمه می‌مونه. تحمل این رو نداره که یکی به نرگسش تهمت و حرف مفت بزنه. یقه‌اش رو می‌گیره و از رو زمین بلندش می‌کنه و به چشمای آبی مهران خیره میشه و با عصبانیت

میگه: یکبار دیگه فقط یکبار دیگه اسم نرگس و بیاری یا بخوای مزاحمش بشی کاری می‌کنم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن پسره ی عوضی!

با ضربه‌ای که مهران می‌زنه تو صورت شادمهر چهره ی شادمهر میره توهم. نرگس با چشم‌های اشکی به شادمهر نگاه می‌کنه و میگه: حالتون خوبه؟

مهران آستین نرگس و می‌گیره و می‌کشونتش سمت ماشین که شادمهر خیز برمی‌داره سمت مهران و دست نرگس و می‌کشه جووری که نرگس پرت می‌شه تو بغلش نفسش می‌گیره از این همه نزدیکی از این همه نزدیکی به این دختر.

نرگس: من با تو هیچ جا نمیام مهران! برو تا واسه ات شر نشده!

مهران: تو خفه شو.

تا مهران میاد حمله کنه سمت شادمهر مردم دخالت می‌کنن یکی شادمهر و می‌گیره که خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته، یکی هم مهران عصبی و که با اومدن پلیس مهران خودش رو از حصار دست مردم نجات میده و سمت مردی که اومده میره.

یک جرعه از چایم می‌خورم و میگم: تو هم از این عرضه‌ها داشتی؟ ایول بابا!

شادمهر: بله من اینم سوپرمن نرگس خانم!

می‌خندم و میگم: سوپرمن خان مراقب خودت باش که شکست نخوری. فقط مراقب این پسره مهران هم باش اینجووری که بوش میاد بدجور خاطره نرگس و می‌خواد!

با شنیدن این حرف لبخندی رو لبش می‌شینه و زیرلب یک چیز می‌گه که من نمی‌شنوم!

شادمهر: بازم شرمنده که نگران کردم حالا این رو بگو امروز خوش گذشت شرکت حسان؟

بی تفاوت گفتم: دیگه کارکردن هم خوش گذروندن داره؟

لیوانش و می‌ذاره تو سینی و میگه: با حسان چیکار می‌کنی؟ هنوزم به جون هم می‌پرین؟

اخمی می‌کنم و میگم: من می‌پریم یا اون تو کاری که بهش مربوط نیست دخالت می‌کنه! پسره ی پرو ضد و نقیض! تعادل روحی نداره اصلا.

ابروهش می‌پره بالا و میگه: فقط خیلی سربه سرش نذار چون پارسال قهرمان بوکس شد و عجیب ضرب دستش بالاته.

از هیکل غول تشنش معلومه.

_خب من چیکار کنم؟ به اون بگو حرف مفت نزنه که مجبور نشم جوابش رو بدم!

از جاش بلند شد و گفت: من دیگه برم خاله قزی فردا ساعت شش میام دنبالت. فقط گفتم که مراقب این رفیق ما باشی!

از رو مبل بلند شدم و گفتم: باشه!

شادمهر: فقط یک چیزی نمی‌خوای بگی علت گریهات چی بوده؟

_موضوع همیشه!

دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و گفت: مطمئنی مهتا؟ مطمئنی چیز دیگه ای ناراحتت نکرده؟

سرم رو میارم بالا و بهش نگاه می‌کنم و میگم: آره مطمئن باش!

شادمهر: بهش زیاد فکر نکن شاید خواست خدا بوده که تو تصادف کنی و اینجوری بشی!

_خیلی خب انقدر واسه من فلسفی حرف نزن! بهتره بری دیگه من هم از کارم می‌ندازی.

اخمی کرد و گفت: کار؟ چه کاری؟ نکنه باز می‌خوای شب تا صبح بیدار بمونی سایت طراحی کنی؟

_این دفعه سایت نیست نرم افزاره! دستور دوست جنابعالیه!

همین طور که میرفت سمت در گفت: بیخود گفته! حق نداری کارای شرکت و بیاری خونه‌ات!

کفشاشو پاش کرد و گفت: سلامتیت مهم‌تره مهتا.

لبخندی به مهربونیش می‌زنم و میگم: باشه فردا منتظرتم!

با محبت نگاهم می‌کنه و میگه: وای به حالت بفهمم...

با تشر میگم: خیلی خب شادمهر! خدافظ!

شادمهر: خدافظ!

در و می‌بندم و وارد اتاقم می‌شم لب تاپ و روشن می‌کنم. منتظر می‌شم تا بالا بیاد من نمی‌تونم مثل بقیه باشم، اگه یک

لحظه بخوام مثل بقیه زندگی کنم می‌شم همون مهتا اوایل تصادف! پس باید خودم رو تو کار غرق کنم تا فکرم دوباره نره

سمت گذشته‌ام و باید کارمم به بهترین نحو انجام بدم سه چهار هفته دیگه باید پروژه رو تحویل بدیم مثل اینکه یکی از

شرکت‌های معروف تهران به ما درخواست همکاری داده بعضی از قسمت‌های طراحی با ما و بقیه ی قسمت‌های با اون‌ها عینکم رو زد و وارد نرم افزار شدم هنوز باید دهن اون پسره ی زورگو رو هم ببندمو این از همه واسه ی من مهمتره.

حسان

با ریموت در رو باز کردم که نگام به یک نفر افتاد از پشت شناختمش هانیه! با باز شدن در هانیه برگشت به من نگاه کرد از کنارش رد شدم و ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم که دیدم اومد سمتم. سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم! نگاهی بهش انداختم اما با دیدنش نتونستم، خاطرات اون شب لعنتی اومد تو ذهنم.

_اینجا چه غلطی می‌کنی؟

زل زد تو چشم‌هام و گفت: حسان بخاطر من نمی‌ری خونتون؟

به ماشین تکیه کردم و با تنفر نگاهش کردم و گفتم: بهتره گم شی از خونه ی من بیرون فهمیدی؟

هنوز همون جور بود بی پروا و گستاخ نیشخندی زد و گفت: هنوزم همون طوری لعنتی مثل قبلا، فکر می‌کردم با مردن غزل همه چی تغییر می‌کنه؛ ولی تو انقدر بی لیاقت و کوری که عشق منو نمی‌بینی و...

دست‌هام مشت شد حاله از این دختر بهم می‌خورد یقه ی مانتوش رو گرفتم و با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود گفتم: دختری ی آشغال یک کلمه ی دیگه فقط یک کلمه ی دیگه بشنوم قول نمی‌دم زنده از این خونه بری بیرون!

لبخندی اومد رو لبش دستش اومد بالا و تا اومد بکشه رو صورتم دستم اومد بالا و فرود اومد رو صورتش، داشتم آتیش می‌گرفتم چهره ی غزل اومد جلوی چشمم پرت شد رو زمین ...

هانیه: می‌دونستی وقتی عصبی می‌شی خیلی جذاب می‌شی عشقم؟

خیز برداشتم سمتش موهاش رو کشیدم و بلندش کردم و هیستریک خندیدم و گفتم: آدمت می‌کنم عوضی! آدمت می‌کنم!

می‌رفتم سمت در بهت نشون میدم حسان کیه؟ دختری ی احمق در و باز کردم صدای جیغش اومد: حسان موهام رو کندی؟ حسان!

در و باز کردم و پرتش کردم تو خونه و عصبی خندیدم و گفتم: دلت من و می‌خواد آره؟ بهت نشون میدم بازی کردن با حسان یعنی چی؟ بهت نشون می‌دم گرفتن عشق حسان یعنی چی! چرا فقط باید غزل من زجر می‌کشید و چرا تو نکشی؟ مگه تو با غزلی که تو سینه ی قبرستون خوابیده فرق داری؟

رنگش پریده بود ولی من هیچی نمی‌دیدم ... تصویر ماشین سوخته ی افتاده ته دره یادم اومد... صداش تو گوشم

پیچید...حسان خیلی دوست دارم.

هانیه: حسان؟ من...من غلط...

_خفه شو! ببر صدای نحس تو! ببر!

با گریه گفت: من...می خوام...بر..م!

عصبی خندیدم و گفتم: هنوز باهات کار دارم! مگه به خاطر من غزلم رو نگرفتی؟

تو خودش جمع شد رفتم سمتش و گفتم: ترسیدی؟ از من؟ اون شب که نمی ترسیدی ازم؟

هانیه: حسان...ن...تو حان...الت خوب...نیست!

بلند خندیدم و گفتم: اتفاقا امشب عالی ام چون بعد دو سال بالاخره ی توی قاتل و گیر آوردم. تنهای تنها من و تو!

خیز برداشتم سمتش رفت عقب اشک می ریخت و گریه می کرد.

_باید تقاص دل شکسته ی غزلم و پس بدی!

با وحشت نگاهم می کرد...واسم هیچی مهم نبود فقط عذاب کشیدن این دختر مهم بود واسم...

هانیه: غلط... کردم.. حسان! اگه بلایی .. سر.. من بیاری.. چه ... چه...جوری... می خوام... تو

چشم ...خانواده ها...مون...نگاه...کنی؟

-همون طوری که تو غزل و کشتی و به روت نیاوردی، من هم به روم نمیارم و تو چشم هاشون نگاه می کنم!

یقه ی مانتوش رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: مثل آدم باهام راه بیا دختره ی احمق!

اشک هاش بیشتر شد. اعصابم خورد بود. پرتش کردم رو زمین و یقه ی مانتوش رو گرفتم و کشیدم.

هانیه: حسان تورو روح غزل ولم کن!

موهایش رو تو مشتم گرفتم و گفتم: یکبار دیگه بگو چه زری زدی؟ تکرار کن تا با دست های خودم بکشم!

هانیه: ترو...روح...غزلت...ول...م...کن! آی! مو...ها...مو...کن...دی...!

غزل! روح غزلم؟ دست هام می لرزید از عصبانیت ولی انگار مرحم شد این حرف و پاشید رو قلب زخم خورده ام. بلند شدم و

با داد گفتم: گمشو از خونه ام بیرون نمی خوام قیافه ی نحس تو ببینم!

متوجه نشدم کی رفت فقط خودم رو دیدم که دارم می‌رم سمت میز. نامه رو برداشتم می‌خواستم بخونم برای اولین بار جرئت پیدا کردم که بخونم. بخونم که چه بلایی سر غزلم آوردم. هیچکی مقصر نیست. من مقصر این اتفاقم من. باز کردم نامه رو.

سلام حسانم.

نمی‌تونم چی بنویسم از کجاش بگم. از دل شکسته ام یا از گناه نکردم. میدونی الان که دارم این نامه رو می‌نویسم تو کجایی؟ کنار هانیه دختری که به من ترجیحش دادی، اشکال نداره من خوشحالم چون انقدر دوست دارم که آرزوم خوشبختیه توئه! فقط کاشکی تهمت نمی‌زدی ولی بازم مهم نیست من می‌کشم کنار تا خوشبخت شی عشق دیگران.

من اگر نباشم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، خیابانی بسته نمی‌شود، تقویمی درهم نمی‌ریزد، تنها موهای مادرم کمی سپیدتر و کمر پدرم کمی خم می‌شود؛ اقوامان چند روز آسوده از کار می‌شوند و فقط شاید گورکنی را خسته کنم. آنگاه است که تنها آغوش سرد خاک همدم می‌شود. ای کاش از همان روز اول رفیق تنم خاک بود نه دست‌های گرم تو. آخ ای کاش هرگز طعم دوست داشتن را نمی‌چشیدم. ای کاش هرگز تو را طلب نمی‌کردم. ای کاش.....

حسانم دنبالم نگرد. پیدام نمی‌کنی. امیدوارم من رو ببخشی بخاطر گناه نکردم.

غزل.....

با قطره ای که افتاد رو کاغذ به خودم اومدم من باهش چیکار کردم؟ من اون رو ترجیح دادم به هانیه؟ ای کاش نمی‌رفتی و به حرفهام گوش می‌کردی غزلم. حاله از خودم بهم می‌خورد میز و هل دادم صدای شکستنش پیچید تو خونه مثل قلب شکسته ی غزل. خدا! لعنت به من! لعنت به من!

سرگردون داشتم می‌دویدم صدای خنده های غزل می‌اومد.....ولی از کجا؟ کل دور و اطراف پر بود از درخت. صدای گریه می‌اومد. گریه غزل. ته دلم خالی شد. هرچی می‌رفتم صدا نزدیک تر می‌شد. پیداش کردم... غزل بود... با دستاش صورتش رو پوشونده بود و داشت گریه می‌کرد گلوم خشک شده بود.. چشمهام لبریز شد از اشک. پیداش کردم! یک قدم رفتم جلو بهش نزدیک تر شدم و صدای زدم سرش رو آورد بالا هنوزم همون طور بود بدون هیچ تغییری با خنده گریه کردم و گفتم: برگشتی؟! اینجا چیکار می‌کنی؟ میدونی چی به روزم اومده؟

بلند شد اشک‌هاش رو پس زد و زل زد تو چشمهام و همین طور که می‌رفت عقب گفت: حسان؟

_جان حسان؟

غزل: بی معرفت!

قدم‌هام رو تند کردم و گفتم: میدونم عزیزم هرچی بگی حق داری غزلم فقط این دفعه بذار حرف بزnm نرو!
با سرعت داشت ازم دور می‌شد چشم‌های قهوه‌ایش پر شد از اشک و گفت: شنیدم حرف‌ها رو ولی خیلی دیره. تو به این روزم انداختی حسان. علت اشک‌های من تویی!
داشت دور می‌شد.

_ غزل برگرد جبران می‌کنم. غزل؟ برگرد! برو دوباره من رو تنها نذار!

اشک‌هاش بیشتر شد و گفت: ثابت کن.

می‌دویدم سمتش ولی داشت خیلی دور می‌شد.

_ تو برگرد تا ثابت کنم.

با خیس شدن صورتم چشم‌هام رو باز کردم که نگام به چشم‌های نگران هیراد افتاد. درد بدی تو بدنم پیچید. به اطراف نگاه کردم سجاده پهن بود و نرمه شیشه‌های میز ریخته بود تو خونه.

هیراد: حسان؟ خوبی داداش؟ چیکار کردی با خودت؟ این چه وضعشه؟

کل بدنم درد می‌کرد از رو زمین بلند شدم و گفتم: چی شده چرا ساعت شش اومدی اینجا؟

با نگرانی به دور و اطراف نگاه کرد و گفت: حسان داری چه بلایی سرخودت میاری؟ چرا میز و شکوندی؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: چیزی نیست نمی‌خوای بگی چی شده؟

هیراد: برو حاضر شو امروز قراره بریم کوه یادت رفته؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: نمی‌شه من نیام؟

هیراد: نخیر! وایسا تا یک چیزی بیارم پات کنی برو حاضر شو. این زخم لعنتیت هم عوض کن.

کلافه بودم غزل ازم ناراحت. خیلی! من مسبب گریه‌هاشم! من! با قرار گرفتن یک جفت دمپایی از فکر دراومدم و پام کردم و گفتم: سایه کجاست؟

همین طور که می‌رفت تو آشپزخونه گفت: اوف نپرس حسان! کلافه شدم از دستش.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم: واسه چی؟

همین طور که میرفت سمت گاز گفت: فکر کنم تا چهارماه دیگه که این بچه به دنیا بیاد من بمیرم و زنده شم. به هرچی فکر کنی گیر می‌ده. به ادکلنی که می‌زنم به همه چی.

کلافه نگاهم کرد و ادامه داد: دکترش گفت ماه‌های اول اینجوریه.. الان شده پنج ماه ولی هنوزهم همین جوریه. خودش هم کلافه‌اس می‌شینه گریه می‌کنه و میگه ببخشید که می‌رنجونمت. دیشب هم مامان باباش دعوتمون کردن باز همون آش و همون کاسه مامانش که وضعیت و دید گفت امشب سایه پیش ما بمونه فردا بیا دنبالش. حالا هی من میگم کوه واسه سلامتی خودت و بچه ضرر داره باز پاش رو کرده تو یک کفش که نه تا ایستگاه اول می‌ریم بعد برمی‌گردیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: می‌گذره. دو روز دیگه که به دنیا بیاد و بزرگ بشه این‌ها تبدیل می‌شه به خاطره‌ی خوب! خاطره‌هایی که وقتی برگردی به عقب واست لذت میاره!

به من نگاه می‌کنه و میگه: برو داداش دست و روت و بشور یک چای بخوریم بریم! من هم این نرمه شیشه هارو جمع کنم تکیه‌ام رو از این می‌گیرم همین‌طور که می‌رم بیرون میگم: می‌رم دوش بگیرم.

هیراد: باشه!

وارد اتاقمون می‌شم حوله رو برمی‌دارم و در حموم و باز می‌کنم، اگه الان غزل بود غرغرم می‌کرد و میگفت: من نمیدونم چه مرضیه تو گرفتی سر صبح میری حموم! لبخند تلخی می‌زنم و پانسمن و از رو زخمم برمی‌دارم و می‌ندازم تو سطل تقریبا خوب شده! لباس‌هام رو درمی‌ارم و دوش آب سرد و باز می‌کنم. جدیدا سرما و گرما رو هم حس نمی‌کنم. این هم به صفاتم اضافه شده!

همین طور که با حوله موهام رو خشک کردم و وارد حال شدم نگاه هیراد بهم افتاد لبخند شیطنت آمیزی بهم زد و اشاره ای به هیكلم کرد و گفت: ماشاالله چه جیگری هم بودی و رو نمی‌کردی!

_چه فایده؟ دلت خوشه هیرادها!!

نشستم رو مبل و دستی به سرم کشیدم. جدیدا می‌گرن‌هام هم به جای هفتاد و دو ساعت یک هفته ای شده بود!

هیراد: مسابقه کیه پسر قهرمان؟

نگاهمو بهش دوختم و گفتم: سه هفته دیگه.

هیراد: تمرین کردی؟

به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم مسابقه اس.

هیراد پاکتی از رو میز برداشت و گذاشت جلوم رو با لبخند تلخی گفت: این رو بین نرمه شیشه‌ها پیدا کردم پس خوندیش آره؟

آره بعد دو سال جرئت اینو پیدا کردم تا بخونمش!

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم که مثل همیشه نگاهم افتاد به عکس عروسیمون که بالای تخت زده شده بود به لبخندی که روی لب دوتامون نگاه کردم وزیرلب گفتم: ثابت می‌کنم.

از تو کمد شلوار کتون مشکی راسته و یقه اسکی مشکیم رو درآوردم و انداختمشون رو تخت. باید برم دیدن مهتا زمانی! منتظرم باش.

مهتا

خمیازه ای کشیدم و عینک رو از چشمم برداشتم و گذاشتم رو میز به ساعت نگاه کردم پنج و نیم! چقدر زود گذشت دستی به گردنم کشیدم و برنامه رو سیو کردم ادامه اش رو باید ببرم شرکت با گروه انجام بدم از پشت میز بلند شدم ولیوان چایم رو گذاشتم رو آپن و زیر کتریم رو روشن کردم و شیرآب و باز کردم و وضو گرفتم و رفتم سمت اتاقم سجاده رو پهن کردم و چادرم رو سرم کردم و وایستادم تنها وقتی که آرامش می‌گرفتم موقع نماز بود. آرامشی که دو ساله از من فراریه!

شلوار کتون سورمه‌ایم رو پام کردم و با یقه اسکی هم‌رنگش رو وارد آشپزخونه شدم تو لیوانم چای ریختم و قند و برداشتم و زدم توش تا خیس شه! عاشق این کار بودم اصلا چای فقط با قند خیس می‌چسبه! شادمهر پاستوریزه اگه این حرکت من رو ببینه باز تا یک ساعت می‌شینه درمورد زشت بودن این حرکت نظریه میده! قند و گذاشتم تو دهنم و چای و خوردم و رو نون یکم پنیر گذاشتم و خوردم. با تماسی که شادمهر گرفت وارد اتاقم شدم شال مشکیم رو سرم کردم و کاپشنم رو پوشیدم که نگام به صورت بی‌رنگ و روی خودم افتاد هر کی می‌دیدم سخته رو می‌زده!

تو چشم‌هام رگه‌های قرمز بود زیر چشمم گود افتاده بود و صورتمم خیلی بی‌رنگ! دستم رفت سمت ریمبل و یکم زدم و خط لب و رژلب قهوه‌ایم رو به لبم زدم و ادکلن و برداشتم و باهش دوش گرفتم. ساعت بند چرمی صفحه گردمو دستم کردم که نگاهم به دوتا انگشت افتاد. تک‌نگین و دستم کردم ولی تا اومدم حلقه رو دستم کنم گوشیم زنگ خورد و از دستم افتاد... شادمهر...

رد تماس دادم و نشستم رو زمین و دستمو بردم زیر میز آرایش، دستم خورد بهش برش داشتم که نگام به داخل حلقه افتاد... یک تاریخ حک شده بود داخلش... ۲۰۱۶.۴.۶.. بعد دو سال تازه بهش دقت کردم.. یعنی تاریخ ازدواجه؟ این امکان

نداره! بلاخره یک سر نخ پیدا کردم باید دنبال کسی که این حلقه رو ساخته بگردم حتما اون من رو یادشه.

بیخیال مهتا کلی جواهرساز تو مشهد به این بزرگی هست از کجا می‌خوای پیدا کنی؟ بازم هیچی. باید بیخیال گذشته‌ام شم. حلقه رو با حرص دستم کردم گوشی و کیف پولم رو با کلید خونه رو برداشتم و نیم بوتایه کتم و پوشیدم از خونه اومدم بیرون انگار سرنوشت من همینه که تو سردرگمی بمونم و دست و پا بزنم! در حیاط و باز کردم که نگام به ماشین شادمهر افتاد در و باز کردم و نشستم و گفتم:سلام

لبخند قشنگی زد و گفت:سلام خواهر خوشگلم باز که به حرف برادر بزرگت گوش نکردی.

کمر بندم رو بستم و گفتم:تو که می‌دونی من حرف زور تو کتم نمی‌ره حالا چیه چرا شارژی؟

برگشت بهم نگاه کرد چشماش از خوشحالی برق می‌زد.

شادمهر:فکر کن داریم می‌ریم دنبال کی؟

دکمه ی استارت و فشار داد و راه افتاد ...

_حتما نرگس آره؟

شادمهر:از کجا فهمیدی؟

_از برق چشم‌های جنابعالی!

دستاشو کوبوند بهم و گفت:خیلی خوشحالم مهتا. سایه دعوتش کرده.

خندیدم و گفتم:جدی جدی توهم بعد سی سال داری آدم می‌شی.

شادمهر:اگه عاشق شدن آدم شده آره، دارم آدم می‌شم. حالا جدی به سرو وضعم نگاه کن ببین خوبم؟

با سرعت می‌روند. واسش خیلی خوشحال بودم شادمهر لیاقت خوشبختی و داره درسته قبلا یک اشتباه هایی کرده ولی

لیاقت نرگس و داره. تپیش رو از نظر گذروند شلوار لی مشکی با ژاکت یقه گرد خردلی که فیت تنش بود و کاپشن

مشکی و شالگردن مشکی.

_نه می‌بینم داری از شلختگی هم نجات پیدا می‌کنی!

وارد خیابون شد و گفت:دیگه من دارم به جمع متاهل ها میرم نمی‌تونم که مثل سابق شلخته و هپلی باشم که.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:آفرین اگه می‌دونستم اینجوری می‌شی خودم دنبالش می‌گشتم!

جلوی خونه ی ویلایی زد رو ترمز و با شوق گفت:خوب شدم؟زنگش بزدم؟

_چه قدر هولی شادمهر اینم یک دختره مثل بقیه!

شادمهر:نیست مثل بقیه نیست وهمین که اون رو متفاوت کرده.

با باز شدن در خونه و نمایان شدن قامت نرگس به شادمهری که داشت شماره اش رو می گرفت نگاه کردم و گفتم:نمی خواد زنگ بزنی خودش اومد.

کمربندم رو باز کردم و بعد از زدن این حرف از ماشین پیاده شدم که نرگس با دیدن من لبخندی زد اومد سمتم.

نرگس:سلام خانم زمانی، صبحتون بخیر!

اخمی چاشنی صورتم کردم و گفتم:سلام مهتام راحت باش!

شادمهر پیاده شد و اومد سمتشو گفت:سلام نرگس خانم!

شرمندگی تو نگاه نرگس موج می زد.

ن

شادمهر نگاه عمیقی به سرتا پای نرگس انداخت و گفت:نفرمایید لطفا! وظیفه ی انسانیم بود.

شادمهر رفت سمت در عقب و بازش کرد و گفت:بفرمایید!

با دیدن این حرکت شادمهر لبم رو از خنده گاز گرفتم نرگس سرش رو انداخت پایین و تشکر زیرلیبی گفت و سوار شد.پسره ی ضایع اگه اینجوری پیش بره همین امروز دختره می فهمه! شادمهر از کنارم رد شد که گفتم:ضایع .

لبشو گاز گرفت و گفت:هیس می شنوه! باید از یه جایی شروع کنم دیگه.

سری از روی تاسف و اشش تکون دادم و سوارشدم اون از متین این هم از شادمهر که می خوان از اول جنتلمن بازی دربیارن! کمربندم رو بستم که نگاهم به شادمهر افتاد که همزمان با رانندگی داشت آهنگ هارو هم جابه جا می کرد لبم رو محکم تر فشار دادم تا نخندم متوجه سنگینی نگاهم شد چش غره ای بهم رفت که روم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم

که بعد خیلی جابه جا کردن آخر آهنگ ترکی **toylankaya-aylardankasim** شروع کرد به

خوندن. نگاهی به شادمهر کردم اصلا حواسش به رانندگی نبود داشت از تو آئینه به نرگس نگاه می کرد انگار متوجه نگاه من شد که سریع حواسش رو به رانندگیش داد.

به ماشین‌هایی که پارک بود خیره شدم مردم چه قدر پیشرفت کردن، صبح جمعه از استراحتشون می‌زنن میان کوه. دارم امیدوار می‌شم. با اومدن دختری به سمتمون نگاهم رو بهش دوختم سایه بود. با لبخند اومد طرفم و محکم کشیدم تو بغلش. حس خوبی بهش داشتم این دختر من رو یاد یک نفر می‌نداخت! یک نفر تو گذشته!

سایه: سلام مهتا!

_سلام پنگوئن خانم.

با شنیدن این حرف از زبون من دست‌هاش رو از دورم باز کرد و گفت: خیلی بی ادبی مهتا. ایش کمال همنشینی با شادمهر در تو اثر کرده؟

خندیدم و گفتم: آخه مثل همون‌ها راه می‌ری.

سنگینی نگاهی رو حس کردم برگشتم که نگاهم به دوتا چشم سرگیجه آور افتاد. حسان! سلام آرومی بهش دادم و نگاه ازش گرفتم که هیراد با خنده دست سایه رو گرفت و گفت: بهتره راه بیفتیم هر چی دیرتر بریم شلوغ‌تر می‌شه. شادمهر: بگو تخت گیرمون نمیداد صبحانه بخوریم.

اول هیراد و سایه رفتن تا اومدم برم سمت نرگس که ساکت و ایستاده بود شادمهر رفت سمتش و یک چیزی بهش گفت که نرگس سری تکون داد و با شادمهر همراه شد. دست‌هام رو کردم تو جیب کاپشنم و شروع کردم به راه رفتن که نگام به حسان افتاد که خیلی خونسرد داشت کنارم قدم برمی‌داشت.

حسان: کمتر از یک ماه دیگه باید بریم تهران!

باهم بریم؟ منظورش چیه؟

_منظورتون چیه؟

حسان: باید تا کمتر از یک ماه دیگه برنامه رو تحویلشون بدیم؛ ادامه اش با اون‌هاست ولی به وجود من و توهم نیاز هست!

به ایستگاه سوم رسیده بودیم هیراد و سایه تو ایستگاه اول ایستادن و الان ما چهارتا داشتیم می‌رفتیم بالا. شادمهر و نرگس جلوتر از ما بودن. شیب کوه داشت بیشتر می‌شد و باید دقت بیشتری می‌کردی و پات رو جاهای محکم می‌ذاشتی فکر می‌کردم قراره امروزهم مثل روزهای دیگه ای که با حسان کوفتم بشه ولی امروز خیلی تو خودش بود جوری که یک کلمه هم حرف نمی‌زد. بهتر هرچی حرف نزنه من اعصابم راحت تره!

باید چهار تا ایستگاه دیگه می‌رفتیم تا به بالای بالا برسیم دست‌هام یخ کرده بود. لعنتی خیلی داشت سرد می‌شد. بعضی جاها شادمهر به نرگس کمک می‌کرد و من خیره به این همه احساسی که شادمهر خرج می‌کرد می‌شدم. به ایستگاه چهارم

که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم واقعا کم آوردم!

البته نه تنها من نظر شادمهر و نرگس هم به برگشتن بود. ولی حسان از خودراضی گفت شما می‌خواین برگردین، برگردین من تا ایستگاه آخر می‌رم. منم که بهم برخورد برای اینکه پوز این پسره رو به خاک بمالم گفتم: من خسته نشدم شما دوتا می‌خواین برگردین.

حسان نگاه خالی از احساسی بهم انداخت و گفت: نمی‌تونی تا بالا بیای کم میاری بهتره با شادمهر برگردی!

خیره شدم تو چشماشو گفتم: می‌بینیم کی کم میاره آقای کامیاب!

نرگس که این حرف من رو شنید گفت: مهتا بیا بریم من هم شنیدم شیب خیلی زیاد می‌شه نمی‌تونی یک بلایی سرخودت میاری.

به بالا نگاه کردم و گفتم: نه میرم خیالتون راحت.

مطمئن نبودم از حرفی که زدم ولی اگه یک بلایی هم سرم بیاد میرم تا به این حسان نشون بدم من کم نمیارم! شادمهر نگران نگام کرد و گفت: مطمئنی؟

خندیدم و گفتم: آره خیالت راحت.

چشمکی واسش زدم که نگام به پسره ی بیخود افتاد با بی احساسی تمام گفت: فقط بهت بگم از من توقع کمک نداشته باش.

یکی از شما کمک نمی‌خواد اگه اون بالا مردم هم تو راه خودت و برو.

به سمت بالا راه افتادم از یک جایی به بعد واقعا داشتم کم میاوردم ولی اون حسان بی خاصیت خیلی معمولی و عادی می‌رفت بالا و حرص من رو درمیآورد! رسیدم به یک جایی که عمرا می‌تونستم بدون کمک برم بالا مثل اینکه متوجه شد اون جلوتر از من بود برگشت و دستش رو دراز کرد جلوم و گفت: دستم و بگیر نمی‌تونی بیای بالا.

اخمی کردم و گفتم: خودم می‌تونم پیام احتیاج به دلسوزی شما نیست.

داشتم چرت و پرت می‌گفتم سری تکون داد و پشتش رو کرد بهم و گفت: بهتر.

دندون‌هامرو از حرص ساییدم روهم. آخه بی خاصیت یک تعارف دیگه می‌کردی شاید قبول می‌کردم. پام رو گذاشتم رو خاک‌ها می‌دونستم می‌فتم چون نرم شده بود و جا پام محکم نبود پای دیگه‌ام رو برداشتم و تا اومدم بذارم جای اون زیر پام خالی شد و به عقب سقوط کردم که با حلقه شدن دوتا دست دور کمرم چنگ زدم بهش قلبم تو حلقم می‌زد چشم‌هام رو باز کردم که نگام به یک جفت چشم مشکی نگران گره خورد. آب دهنم و محکم قورت دادم. نمی‌تونستم نگاه ازش

بگیرم.

حسان: چرا انقدر دست‌هات سرده؟

صداش آروم بود نه عصبانی نه پرتمسخر نه عصبی! نگاهم به دستام که رو صورتش بود افتاد خاک دو عالم تو سرم الان چه فکرها که درمورد من نمی‌کنه. دست‌هام رو برداشتم از رو صورتش و گفتم: ممنون. ولی تا اونجایی که یادمه گفتمی کمکم نمی‌کنی؟

نگاهش یک جور بود یک حسی داشت بهم منتقل می‌کرد البته همیشه با دیدنش همین جور می‌شدم ولی الان که خیلی نزدیک بود حالش بدتر می‌شد!

حسان: اگه می‌خوای بندازمت؟ چه طوره؟ خوبه؟

سرگیجه گرفته بودم.. طاقتم این همه نزدیکی و به این مرد عجیب نداشتم ولی اون اصلاً تو حال خودش نبود کم‌کم رو محکم گرفته بود و تو دنیای دیگه ای سیر می‌کرد.

_حسان ولم کن.

نگاه ازم گرفت دوباره تغییر رفتار داد شد همون حسان تلخ! پوزخندی زد و دست‌هایش رو از دورم باز کرد و همین طور که می‌رفت بالا گفت: یکم دیگه بیا بالا به این ایستگاه که برسیم پله داره برای برگشت. تو برگرد من تا بالا میرم.

سعی کردم حواسم رو جمع کنم به اطراف ولی سرگیجه هام داشت زیاد می‌شد و می‌دونستم که بلاخره یک کاری دست خودم میدم با این لجبازیم! بعد چند ثانیه رسیدیم به بالا که نگام به پله افتاد پله‌هایی که می‌رسوندت به پایین متوجه نگاه من شد از من دورتر و ایستاده بود.

حسان: این پله هارو که بری می‌رسی به همون رستوران سنتی که بقیه نشستن!

به اطراف نگاه کردم درکل دوتا اکیپ بیشتر نبودن یکیشون سه تا دختر بودن با پنج تا پسر و اون اکیپ دیگه هم توریست بودن!

حالم خیلی بد بود حالت تهوع هم اضافه شده بود به علائمم! متوجه حالش شد دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام و سرم رو که پایین بود و آورد بالا و گفت: تو که نمی‌تونی دو قدم راه بری برای چی لجبازی کردی و با بقیه برنگشتی؟

اخمی کردم و گفتم: دلم می‌خواست بیام تا بالا! به شما مربوطه؟

دستشو از چونه‌ام جدا کردم و به سمت پله‌ها رفتم که صدای یک مردی اومد و باعث شد برگردم سمتش از اکیپ همون

توریستا بود. یک مرد حدودا سی و پنج الی چهل ساله!

مرد: زوج جوان؟ ببخشید می‌شه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

به سمت مرد رفتم حالم دست خودم نبود دلم می‌خواست زودتر برم.

مرد به حسان نگاه کرد و گفت: من لیدر این گروه هستم از روسیه.

با لحن مودب و جدی ای گفت: سلام بفرمایید.

مرد نگاهی به من کرد و گفت: ما یک گروه هستیم که به تمام کشورها سفر می‌کنیم و عکس‌های هنری می‌گیریم از اونجایی که از قبل شنیده بودیم مردهای ایرانی روی خانم‌هاشون تعصب دارن از شما عکس گرفتیم اشکالی که نداره؟

حسان بدون توجه به من گفت: می‌شه عکس‌ها رو ببینیم؟

مرد رفت سمت یک نفر و به روسی چیزی و به اون گفت و دوربین و ازش گرفت که طرف لبخندی زد و برگشت سمت بقیه مرد دوربین و گرفت سمت ما با دیدن عکس‌ها چشم‌هام کاملا گرد شد. دقیقا وقتی من تو بغلش بودم و وقتی که الان دستش زیر چونه ام بود و موقعی که ازش جدا شدم و رفتم سمت پله‌ها رو عکس گرفته بود. حسان نگاهی به من کرد و وبه مرد که داشت با لبخند نگاهمون می‌کرد انداخت و گفت: اگه این عکس‌ها رو به خودمون هم بدین موردی نداره! مگه نه مهتا؟

نگاهی بهش انداختم و با بی حالی تمام گفتم: آره اگه عکس‌ها رو به خودمون بدین اشکالی نداره!

نگاهش روم قفل شد نمی‌خواستم جلوش ضعیف باشم پشتم رو کردم بهشون و با قدم‌های تند ولی بی حال سمت پله‌ها رفتم سرم گیج می‌رفت هنوز به پله‌ی پنجم نرسیدم که سردی مایعی رو از بینیم حس کردم بازم عوارض قرص‌ها! پاهام شل شده بود نشستم رو پله تا حالم بهتر شه چشم‌هام رو بستم .

حسان: وقتی بهت میگم ضعیفی همینه.

حس جواب دادن بهش و نداشتم .

حسان: بلند شو بریم.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم: نمیتو... نم!

برای اولین بار تو عمرم داشتم ناتوانی رمو بروز می‌دادم جلویه یک نفر ... جلو پام نشست و گفت: مهتا؟

جوابش و ندادم حس کردم رو هوا معلق شدم.

حسان:دختره ی سرتق لجباز! باید حتما حالت بدشه که .

نمی شنیدم صداش رو چشمهام تار شد.

حسان

عکس هارو از مرده گرفتم و گذاشتم تو جیب داخلی پالتوم که نگاهم افتاد سمت پله ها چهره ی رنگ پریده ی مهتا اومد جلو روم. با قدمهای بلند رفتم سمت پله ها که نگاهم افتاد بهش رو پله ی پنجم نشسته بود اخمهام رفت توهم لجباز سرتق! نمی دونم کی می خواد این اخلاقش و بذاره کنار.

بالای سرش وایستادم و گفتم: وقتی بهت میگم ضعیفی همینه. منتظر بودم تا جواب بده ولی نداد پوفی کشیدم و گفتم:بلند شو بریم.

چشمهاش رو باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:من نمی تو...نم! نگران شدم. تا الان که نیم متر زبون داشت نشستم جلوش بینیش خونی بود چشمهاش افتاد روهم. نفسم بند شد دستمرو انداختم زیر زانوش و دوییدم سمت پله ها سرش افتاد رو سینه ام دست هام می لرزید از شدت نگرانی. علت گریه های من تویی.حسان خود تو. بهم ثابت کن. حتما ضعف کرده چیزیش نیست...نگاه مردم رو به خوبی روی خودم حس می کردم واسم هیچی مهم نبود فقط به دختری که تو بغلم بود فکر می کردم.با صدای ناله اش سرعت قدمهام رو بیشتر کردم.

مهتا:سرم...!سرم!

رسیدم به ماشین نفسم داشت می گرفت درجلو رو باز کردم و خوابوندمش رو صندلی و کمر بندش رو بستم و سوار ماشین شدم و پامو رو پدال فشار دادم...خوب می شی مهتا! دستم رو گذاشتم رو بوق خیلی بد رانندگی می کردم می ترسیدم دوباره تکرار شه. ماشین سوخته،مدارک غزل.همه ی اتفاقهای اون شب از جلو چشمم گذشت.داشتم دیونه می شدم جلوی بیمارستان زدم رو ترمز از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم و خودم رو رسوندم به اورژانس که پرستار با دیدن من اومد جلو و گفت:ببریدش تو اون اتاق بخوابونیدش رو تخت تا دکتر و صدا بزنم! پرده رو دادم کنار و تا اومدم بذارمش رو تخت چنگ زد به یقه ی پالتوم و گفت:نه!

_من همین جام مهتا همین جا.

یک قطره اشک از چشمش چکید.دستهاش رو از یقه ی پالتوم جدا کردم وهمین طور که می داشتمش رو تخت گفتم:درست می شه، تمومش می کنم مهتا! من شروع کردم این بازی و خودم تمومش می کنم!

داشت درد می کشید سرشو این ور اون ور می کرد. دکتر و دوتا پرستار اومدن داخل.

دکتر همون طور که معاینش میکنه روبه من گفت: چي شد حالش بد شده؟

کلافه چنگی تو موهام زدم و گفتم: نمی دونم اول رنگش پرید از صبحم بی حال بود خون دماغ شد و از هوش رفت!

دکتر: نسبت با خانم چیه؟

تنها چیزی که به زبونم چرخید و گفتم: زنمه!

دکتر: قرص مصرف می کنه خانمتون؟

_ نمی دونم فکر کنم!

دکتر نیم نگاهی به من انداخت و گفت: تو چه جور شوهری هستی که نمی دونی زنت داره داروهای قوی اعصاب می خوره.

چرا شادمهر به من لعنتی چیزی نگفته بود؟

_ مشکلش چیه؟

دکتر چیزی به پرستار گفت و رو به من کرد و همین طور که خارج می شد از اتاق گفت: خانمتون تصادفی چیزی داشتن؟

کلافه نشستم رو صندلی به دختر روبه روم خیره شدم صدای دکتر تو ذهنم پیچید. خانم شما دچار فراموشی شدن علت بیهوش شدنشون هم عوارض قرص هایی هست که یک دفعه ای قطع کردن! لبخند تلخی گوشه لبم نشوندم، خوب می شی مهتا. می شی مثل قبلا. قول میدم بهت. این یکی مثل بقیه نیست. با لرزیدن گوشه تو جیبم درش آوردم. هیراداز رو صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم و جوابش رو دادم.

هیراد: سلام داداش کجایی؟ چرا نمایی؟ سه ساعته ما منتظر شما ایم.

دستم رو کردم تو جیب شلوارم و گفتم: حال مهتا بد شد بیمارستانیم.

هیراد: چی میگی؟ خوبه حالش؟

_ آره مسکن بهش زدن تا دو سه ساعت دیگه مرخص می شه.

هیراد: برای چی حالش بد شده؟

_ قرص های قوی رو یک دفعه قطع کرده.

پرستار: همراه خانم زمانی؟

_هیراد بعدا بهت زنگ می‌زنم خدافظ.

_بله خودم هستم!

پرستار: بیمار تون بهوش اومد می‌تونین ببینیدشون.

به سمت اتاق رفتم و پرده رو زدم کنار که نگاهش به من افتاد و گفت: شما من رو آوردین اینجا؟

رفتم سمت صندلی و نشستم نباید چیزی و بروز می‌دادم از احساسم از همه چی. سعی کردم خنثی نگاهش کنم..

_توقع داشتی کی بیارتت؟ وقتی اون بالا داشتی جون می‌دادی دوست داشتی کی به جز من باشه؟

روش رو برگردوند و گفت: ازت تشکر نمی‌کنم چون وظیفه ات بود.

این دختر انگار شمشیر و از رو بسته بود. واقعا حالش رو درک نمی‌کنم همه اش داره از من به یک نحوی فرار می‌کنه. اشکال نداره خودت نمی‌خوای که مثل گذشته باشم می‌شم حسان سنگدل تا ببینم به کجا می‌رسی. پرستار وارد شد و روبه مهتا کرد و گفت: عزیزم دکترا کیه؟

بهش نگاه کرد و گفت: متین زمانی.

با شنیدن این حرف از زبون مهتا اخم‌هام رفت توهم پس اون پسره دکترا.

پرستار: الان بیمارستان هستن خودشون باید معاینه‌ات کنن و دارو بهت بدن.

_نه نه متین نباید چیزی بفهمه اگه می‌شه همون دکترا بخش باشه بهتره.

پس عشقش هم تو این بیمارستانه! پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم. بهش گفتم می‌کشم کسی رو که همچین جسارتی بکنه پس جدی نگرفته.

پرستار: عزیزم شما با دکترا نسبتی داری؟

مهتا نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: بله برادرم هستن!

برادرا؟ مهتا یک برادر بیشتر نداره که اون هم الان اینجا نیست دروغگوی خوبی شدی. ندای درونم بهم نهیب زد. تو حق نداری به مهتا شک کنی می‌خوای دوباره همون اتفاقات گذشته تکرار شه؟ دست خودم نبود من نمی‌تونستم مهتا رو با یک نفر دیگه ببینم. با افتادن اسم مامان رو گوشیم دستی کلافه به سرم کشیدم حتما اون دختری احمق رفته باز چیزی

گفته پرستار نگاهی به من کرد و روبه مهتا گفت: شوهرته؟

مهتا لبخندی به لبش زد و گفت: شما باید نازنین باشین آره؟

پرستار چشماش گرد شد و گفت: شما از کجا می‌دونی؟

مهتا: می‌خواستم این هفته یک روز مزاحمت شم.

از اتاق رفتم بیرون و اتصال و زدم که صدای ناراحت و عصبی مامان پیچید تو گوشه.

مامان: حسان این چه کاری بوده کردی؟ هان؟ ما تو رو اینجوری بزرگ کردیم؟ بیا دختر مردم و ببین چه بلایی سرش آوردی از سایه ی خودش می‌ترسه! خدا من رو لعنت کنه! چون اومد واقعیت و درمورد اون دختره گفت باید اینجوری جوابش رو می‌دادی؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم: هرکی هر بلایی سرش بیاد حقشه شما هم نمی‌خواد به فکر اون باشین!

دست‌هام از عصبانیت مشت شد. دختره ی کثافت خودش رو موش کرده جلوی اینا. البته این مامانم مقصره اونم خیلی.

مامان: ای خدا من رو لعنت می‌کرد قلم پام می‌شکست نمی‌رفتم خواستگاری اون دختره غزل. از اول من و اون نسترن بدبخت بهت گفتیم این دختر به دردت نمی‌خوره ولی نگاه آخر چیکارت کرد؟

خون خونم و می‌خورد معلوم نیست رفته باز به مامان و پدر چی گفته که مثل اسپند رو آتیش شدن! با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

مامان: من..

تا اومد چیزی بگه صدای عصبی پدر پیچید تو گوشه.

پدر: حسان میای این گندی که زدی و جمع می‌کنی فهمیدی پسر. این بود اون پسری که ما تربیت کردیم که دختر مردم بترسونی؟ نف تو ذاتت پسر پس کو اون همه اعتقاد؟ همه اش کشک. آفرین خوب جوابمون و دادی.

دست‌هام از حرص مشت شده بود من ترسوندم؟ من؟ حسان کامیاب؟ این چرندیات چی بود تحویل خانواده ی زود باور من داده؟ دختره ی احمق!

تلخ خنده ای کردم و گفتم: آفرین پدرجان خوب باور کردین دروغ‌هاش رو آفرین! از هرکی توقع داشتم به جز شما

دستتون درد نکنه خوب یک شبه من رو به اون دختره ی احمق فروختی!

صدام می لرزید از شدت ناراحتی و عصبانیت. صدای قدم‌های پدر رو می شنیدم انگار رفت یک جایی و از اونا دور شد.

پدر: باید ببینمت و علت این کارت و بفهمم. تو هیچ موقع بیگدار به آب نمی زنی.

تا همین الان که من رو محکوم می کرد به آزار رسوندن بعد الان داره این حرف رو می زنه؟

پدر منظور تون چیه؟ تا اون موقعی که می گفتین من به اون دختره آزار رسوندم.

پدر: من بچه هام رو بهتر از خودم می شناسم حسان می دونم تو از این کارها نمی کنی ولی الان تمام شواهد خلاف این رو نشون میده!

آدرس اون جارو بدین باید امروز پیام یک سری مسائل رو روشن کنم.

پدر: حسان تو الان نمی تونی کاری بکنی توپ آرش الان خیلی پره اگه پات رو بذاری بیمارستان اولین کاری که بکنه...

پوزخندی زدم و گفتم: من نمیام برای جنگ و دعوا پدرجان، میام یک سری مسائل و با شواهد نشونتون بدم و پرونده ی اون دختره رو هم برای همیشه ببندم، فکر کرده چون چیزی نمیگم باید گند بزنه به زندگیم؟ اگه الان هم سکوت کردم فقط به خاطر سلامتی مامان و شما بود ولی دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده. به اون دختره ی بی حیاهم گفتم اگه یکبار دیگه تو گوش شما چیزی بخونه یا بخواد گنده تر از دهنش حرف بزنه چیکارش می کنم! اولی مثل اینکه خیلی من رو دست کم گرفته.

پدر: حسان داری درمورد چی حرف می زنی؟

درمورد یک چیزی که هر موقع یادش می افتم به جنون می رسم! باید یک روزی پرده از روی حقایق کنار می رفت دیگه پس چه بهتر الان بره کنار مطمئنم وقتی مامان این واقعیت و بفهمه پشت سر غزل این جور می نگه.

داشت دوباره حالم بد می شد از پنجره به بیرون نگاه کردم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم ولی مگه می شد؟

پدر: حسان مراقب خودت باش اینطوری که من دارم می بینم کار به شکایت می رسه!

برسه. من کاری باهش نکردم که بخوام بترسم فقط ترسوندمش اون هم تقصیر خودش بود اگه دیشب پشت تلفن تهدید من رو جدی می گرفت و نمی اومد دم خونه ام این اتفاق واسش نمی افتاد.

پدر: چی بهت بگم پسر. اینجوری که تو داری حرف می زنی انگار یک مدرک خوب ازشون داری فقط این رو بدون هر موقع هر جا به کمک من احتیاج داشتی رو کمک من پیرمرد حساب کن.

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست.

-راستی پدر شما که گفته بودین من واستون مردم.

پدر:اونجا عصبانی بودم هم از دست مادرت که همه اش غرغر می کرد هم از دست تو. کارهای کارخونه ام که درکل ریخته بهم.

_اتفاقی افتاده؟چی شده؟

پدر:تو حساب کتاب ها به مشکل خوردیم. مبلغ زیادی از حساب کارخونه کم شده و ما نفهمیدیم.

_گفتین آرش (بابایه هانیه)چه قدر سهم داره تو کارخونه؟

پدر:واسه چی می پرسی؟

_همین طوری.

پدر:حدودا بیست و پنج درصد.

-چی؟ بیست و پنج درصد از سهام کارخونه به نام اونه؟فکر نمی کنین خیلی زیاده؟

پدر:تو این چندماه خیلی از سهم سهامدارا رو خرید.

حس می کردم این قضیه بی ربط نیست به آرش. هرکی سهم بیشتری داشته باشه بیشتر می تونه تو کارهای کارخونه دخالت کنه! پس واسه همین خواستار ازدواج من و هانیه بود!

_امروز میرم کارخونه این قضیه خیلی مشکوک که حس می کنم اونجا داره اتفاقی می افته که ازش بی خبریم.

پدر:چی بگم حسان! وقتی بهت گفتم شرکت نزن همینه، من که نمی تونم زیاد به کارخونه سر بزنم، هیرادم که درگیر سایه اس کم و بیش میره اونجا! تو هم که کارخودت خیلی بیشتره.

_اگه اینجوری پیش بره کارخونه ورشکست می شه! باید یک فکر اساسی بکنیم.

پدر:بازم هر جور مایلی؛ولی یک تصمیم گرفتم می خوام سهامم رو نصفش روبه تو و نصف دیگه اش رو به هیراد واگذار کنم و خودم رو راحت کنم. انقدر تو زندگی مال و ثروت داریم که اگه کارهم نکنیم تا آخر عمرمون بسه مونه.

_بهبتره پدر جان فعلا به این فکر نیفتین و به کسی هم همچین حرفی رو نزنین چون اونجوری که بوش میاد بیشتری برای سهام شما و اون کارخونه که به زحمت بدستش آوردین نقشه ها دارن.

پدر: فقط حرفای منو یادت نره حسان هر جا به کمک احتیاج داشتی رو کمک من حساب کن. هرچی باشه چندتا آدم درست حسابی می‌شناسم که بتونن گره از کارت باز کنن.

چشم پدر امری ندارین؟

پدر: نه! فقط یک چیزی پسر من از فردا چند نفرم می‌فرستم تا برن دنبال این موضوع.

خیلی ممنون پدر جان! خدا حفظ.

پدر: خدا حفظ پسر من.

سمت اتاقش راه افتادم که دیدم صدای خنده شون کل اتاق و گرفته. با دیدن من پرستار و مهتا برگشتن سمت من و سریع لبخندشون و جمع کردن روبه پرستار گفتم: مرخصه؟

پرستار: بله میتونین ببریدش.

مهتا از رو تخت بلند شد که تا اومد یک قدم بیاد سمت من تعادلش رو از دست داد. رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و گفتم: وقتی از جای خودت داروهای دکتر رو قطع می‌کنی باید این چیزهاشم به جون بخری.

اومد دستش و از دستم بکشه بیرون که محکم تر گرفتمش زل زد تو چشم‌ام و گفتم: خودم می‌تونم بیام.

نیشخندی زدم و گفتم: آره چندساعت پیش دیدم چه جوری اومدی.

پرستار: مهتا جون بیشتر بهمون سر بزن.

مهتا با خنده همین طور که سعی می‌کرد دستش رو از دستم آزاد کنه نگاهش رو به پرستار انداخت و با شیطنت گفت: یه شرطی میام که یک نگاه به میتن بخت برگشته بندازی عروس خانم.

گونه‌های پرستار رنگ گرفت. داشتم لذت می‌بردم از اینکه دستش تو دستمه. حس خوبی داشت بهم منتقل می‌شد.

پرستار: مهتا جون امیدوارم بهترشی و حرفهای دکتر زمانی رو هم گوش کن بدت رو نمی‌خواد.

تک خنده ای کرد و گفت: خوب بلدی بیچونی ها عروس خانم. خب دیگه من دیگه رفتم تو این هفته میام بهت سر می‌زنم البته به متین نگی که ما قبلا باهم آشنا شدیم‌ها.

پرستار: باشه مهتا خانم امیدوارم دیگه گذرت این ورا نیفته اگه هم میفته خبرهای خوب با خودت بیاری.

خیلی کنجکاو شدم درمورد متین بدونم اگه به این دختر علاقه داره پس چرا دور و ور مهتا می‌پلکه؟ تا از اتاق خارج شدیم

با حرص گفت: دستم و ول کن!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: خودت و خسته نکن تا من نخوام دستت از دستم جدا نمی‌شه اگه یک بار دیگه هم همچین کاری بکنی می‌ندازمت رو دوشم تا حالت شه دختره ی سرتق لجباز!

کلافه نگاه ازم گرفت و همین طور که از در خارج میشدیم زیر لب گفت: مرموز بی خاصیت زورگو. فوضولم هست.
_ شنیدم چی گفتی.

با حرص سعی می‌کرد دستش رو از دستم دریاره.

مهتا: گفتم تا بشنوی.

تا این رو گفت انداختمش رو کوله ام صدای جیغ و دادش اومد: حسان بذارم زمین. وای خدا چه گناهی کردم جلوی این حالم بد شد!

لبخندی روی لبم بود نگاه مردم که به ما می‌افتاد خنده اشون می‌گرفت صدایه جیغ و دادش می‌اومد همین طور به پشتم مشت می‌زد؛ منم که عقده ای لذت می‌بردم.

_ خودت و خسته نکن جوجه چون تو یک چهارم هیكل منم نمی‌شی که بهم مشت می‌زنی.

مهتا: بله درهرکول بودن تو که شکی نیست.

خندیدم و گفتم: من هرکول نیستم تو خیلی جوجه ای دختر کوچولو!

مهتا: دختر کوچولو خودتی! می‌گم منو بذار زمین مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

_ خب نگاه کنن مگه دارم خلافه شرع می‌کنم؟

با کلافگی گفت: وای خدا!

رسیدیم به ماشین درو باز کردم و نشوندمش رو صندلی و صورتم رو بردم جلو که از ترس رفت عقب. ناخودآگاه خنده ام گرفت ازعکس العملش.

_ نترس من با دختر کوچولوها کاری ندارم می‌خواستم کمربندت رو ببندم!

چش غره ای رفت و گفت: خودم دست دارم میتونم ببندم درضمن ذهن خودتون هم منحرفه!

داشت بهم خوش می‌گذشت. کل کل با این دختر خیلی من رو سرحال میاره! ابروم رو شیطون انداختم بالا و تو چشم‌هات

نگاه کردم و گفتم: من کی گفتم ذهنت منحرفه؟ نگاه خودت لو میدی!

دندون‌هایش رو با حرص سایید رو هم و روش و برگردوند و گفت: لطفا سریع سوارشین من فردا کلی کار دارم.

_فردا چه ربطی به الان داره؟

تیز برگشت سمتم و گفت: خیلی ربط داره.

در و بستم و خودم سوار شدم و گفتم: میری خونه ی خودت یا شادمهر؟

مهتا: خونه ی خودم.

راه افتادم و سمت خونه اش بعد بیست دقیقه جلو خونش زدم رو ترمز که برگشت سمت من و گفت: هرچند وظیفه ی

انسانیت بود ولی من آدم بی منظوری نیستم و ازت تشکر می‌کنم. ممنون!

خندیدم و گفتم: دوبار بار باید تشکر کنی اولی بخاطر اینکه نذاشتم از کوه پرت شی پایین و دومیش بخاطر اینکه

رسوندمت بیمارستان.

دستش رفت رو دستگیره همین طور گفت: من هم دوبار جونتون و نجات دادم پس مساوییم ولی این از خانمیمه که ازت

تشکر می‌کنم خداافظ.

_وایسا.

سه تا عکس و از جیب پالتوم درآوردم و گفتم: اینارو اون مرده داد.

با تعجب به عکس‌ها نگاه کرد و گفت: خودت چی؟ آهان نمی‌خوایش. اوکی ممنون!

آستین کاپشنشو گرفتم برگشت سمتم. واقعا نمیدونم دلیل رفتارم چی بود که از دهنم پرید و گفتم: این سه تاهم ماله

منه.

نمی‌تونستم دل بکنم از اون چشم‌های قهوه ای سردرگم

مهتا: آهان بازم ممنون.

با گفتن این حرف دوتايمون خندمون گرفت لبش رو گاز گرفت و گفت: اوه مثل اینکه خیلی ازتون تشکر کردم.

سری تکون دادم و گفتم: بهتره بری همین جوری هم کلی من رو از کارو زندگیم انداختی خداافظ مهتا زمانی.

باز زبانش دراز شد باز.

مهتا: منت نذار اگه کار و زندگی داشتی ولم می کردی. یک آدمی بلاخره پیدا می شد من رو ببره.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: حالا که وقت گران بهام رو صرف تو کردم.

در و کامل باز کرد و همین طور که پیاده می شد گفت: خدافظ حسان کامیاب.

تا در و بست پام رو رو گاز فشار دادم و ازش دور شدم و زدم زیر خنده از دست این دختر. از تو آینه به مهتا زمانی که داشت از دیدم محو می شد نگاه کردم و گفتم بهت ثابت می کنم مهتا زمانی.

پیچیدم تو خیابون و همین طور شماره ی کیوانی و گرفتم... بوق اول... بوق دوم...

کیوانی: سلام آقای کامیاب! ظهر جمعه تون بخیر.

-سلام. آقای کیوانی می تونین خودتون و تا حداکثر یک ساعت دیگه به این آدرسی که واستون می فرستم برسونین؟

کیوانی: اتفاقی افتاده؟

-خودتون وقتی بیان می فهمین!

کیوانی: پس منتظر آدرس آقای کامیاب!

آدرس کارخونه رو واسش فرستادم... باید حساب اون دختره رو هم تو اولین فرصت برسم همینم کم بود که اضافه شد. معلوم نیست باز چه مظلوم نمایی هایی کرده که مامان با توپ پر بهم زنگ زده!

کیوانی: اصلا سردر نمیارم آقا حسان! اینا هیچ مشکلی نداره تمام تراکنا کالاهایه فروخته شده و تولید شده و همه چی باهم جوره! ولی این مبلغ که از حساب کارخونه کم شده معلوم نیست به کجا رفته!

-باید چیکار کنیم کیوانی؟ میتونی بفهمی کجا رفته؟

کیوانی همین طور که سرش تو برگه ها بود گفت: نمیدونم آقا حسان کار هرکی بوده خیلی زرنگ بوده. هیچ ردی نیست. هیچی!

کلافه چنگی تو موهام زدم و گفتم: مبلغی که کم شده چه قدر بوده؟

کیوانی: یک چیزی معادل یک و نیم میلیارد.

_ میدونی چه قدر ضرره؟ خیلی کیوانی یک کاری بکن.

رفتم سمتش و گفتم: تو لپ تاب چیزی پیدا نکردی؟

کیوانی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: داخل لپ تاب پدرتون چیزی نبود آقا حسان!

_ شاید تو لپ تاب حسابدار کارخونه چیزی پیدا شه؟

منتظر جوابش نشدم وارد سالن شدم و رفتم داخل اتاق حسابداره تا حالا هیچ بشری نتونسته سرمن کلاه بذاره این دفعه هم نمی‌ذارم! چراغ و روشن کردم و نشستم پشت میزش و لپ تابش و روشن کردم که کیوانی هم اومد داخل.

با باز شدن رمز فایل روش کلیک کردم و گفتم: بیا ببین این تو چیز به درد بخوری هست یا نه؟

از رو صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن که چهره ی اون دختره اومد جلو چشمم و لبخندی اومد رو لبم مثل گذشته.

کیوانی: پیدا شد آقای کامیاب پیداش کردم.

رفتم سمتش پول رفته بود به یک شماره حساب اون هم شماره حساب ایران نبود. حدس می‌زدم.

_ پرینت بگیر از روش. باید بفهمم کی سعی داشته کارخونه رو ورشکست کنه.

کیوانی لبخندی زد و گفت: حتما فکر نمی‌کردن به این زودی بفهمیم کار کی بوده.

_ اون‌ها خیلی من رو دست کم گرفتن خیلی.

فقط دعا می‌کنم کارتو نباشه وگرنه هم تو و هم دخترت رو کاری می‌کنم که هیچ موقع اسم حسان کامیاب یادتون نره.

مهتا

واقعا دلیل این رفتارم و الان که دارم فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا دارم به این پسره ی مرموز رو میدم؟ بله دیگه همین کارارو می‌کنم که تو زندگیم دخالت می‌کنه و واسه من شاخ و شونه می‌کشه. از بس بی عرضه‌ام. اصلا دیگه روش نمیدم تا حالیش شه پسره ی پرو. حالا این جور می‌گم ولی باز تا نگاهم به چشم‌های مشکلی‌اش می‌افته اختیار از دست میدم و مثل بز نگاش می‌کنم! اصلا من چرا دارم بهش فکر می‌کنم؟ چون مریضم. والا خودم کلی درگیری دارم این پسره ی چشم مرموزهم اضافه شده! پتو رو کشیدم روم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و تا حدودی هم موفق شدم.

خندیدم و گفتم: دیدی آخر راضیت کردم بیاریم ساندویچ کثیف بخوریم!

اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: عزیزم الان از این دوران لذت ببر چون تا بریم خونه ی خودمون نمی‌ذارم یک ذره فست فود بخوری!

_خب نذار! خودم میرم می‌خورم میدونی که من از هرچی بگذرم از ساندویچ هات داگ و کراکف پنیری و ساندویچ کالباس نمی‌گذرم!

_چشمم روشن زن من نباید رنگ آفتاب و بیینه بعد می‌خوای بدون من بری ساندویچ بخوری؟ دیگه چی!

خندیدم و گفتم: مگه زندونی گرفتی؟ اگه بخوای از الان مردسالاری برای من دریاری بهت بگم من نیستم. تمام! با آوردن ساندویچ‌ها چشم‌هام برق زد.

_جدا بگو من رو بیشتر دوست داری یا ساندویچ؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و همین طور که درش رو باز می‌کردم گفتم: بستگی به موقعیتش داره! مثلا من وقتی گشنه ام فقط ساندویچ و میبینم وقتی تشنه ام آب و نوشابه رو میبینم و تنها موقعی تو رو میبینم که... (مشتاق داشت به من نگاه می‌کرد نتونستم حرفم و ادامه بدم خندیدم و گفتم..) ساندویچ و بچسب!

_من و شما که بهم می‌رسیم!

در سس مایونز و باز کردم و ریختم روش و با ولع شروع کردم به خوردن که دیدم دستش رو گذاشته زیر چونه‌اش و داره خیره به من نگاه می‌کنه دست از خوردن کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر چونه ام رو تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم: چی شده؟ چرا اونجوری نگام می‌کنی؟ به خدا فرار نمی‌کنم!

لبخندی زد و گفت: نمیدونم چرا ولی یک حسی دارم یک حسی که نگرانم می‌کنه!

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: نگران چی؟ الان و دریاب که با کلی غرغر من رو آوردی اینجا!

دستمو محکم فشار داد و گفت: راست میگی باید الان و دریابم!

دستشو آورد جلو و نوشابه رو برداشت و درشو باز کرد و انگشتو گذاشت رو سرش و شروع کرد به تگون دادن چشم‌هام گرد شد با تعجب گفتم: چیکار می‌کنی؟ الان گازهاش میره.

با شیطنت نگام کرد و انگشتش رو جوری گذاشت که کف‌هاش داشت می‌اومد بیرون صدای جیغم دراومد...

_نکن! دارم نوشابه‌ای می‌شم!

خندیدم دستمو گذاشتم رو صورتم که لااقل رو صورتم نریزه صدای خنده اش می‌اومد مثل اینکه گازهای نوشابه کامل

دراومد که آقا دست کشید از کارش. دستم رو از رو صورتم برداشتم و گفتم: نگاه کن اومدی یک ساندویچ به من بدی ها
بین چیکار می کنی!

بعد از خوردن ساندویچ اومدیم بیرون که دست هاش دور شونه ام حلقه شد و کشیدم تو بغلش و گفتم: این هم از این دیگه
چی می خوای؟

هیچی فعلا نه تشنه نه گشنمه الان اگه تونستی بگی چی می خوام؟

ابروشو داد بالا و گفت: چی؟

یکم خواب!

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: حرف های جدید می شنوم.

با تشر صداس زدم میدونه من خجالتی ام ولی باز شروع می کنه!

راستی اون فیلم هایی که آزمایشگاه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خیلی بی حیایی! ایش اونجوری که من تو رو می شناسمت احتیاج به کلاس نداری.

با همون شیطنت ادامه داد و گفت: برای خودم نگفتم.

داشتم از خجالت آب می شدم ولی ماشالله این بشر پرو تر از این حرفها بود

-قربون لپای قرمزت بشم خوشگلم اصلا احتیاج به فیلم نیست خودم بهت یاد میدم!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم پسره ی بی حیا مراعات حال منو نمیکنه!

درماشین و واسم باز کرد و گفت: بفرمایید لیدی خجالتی!

چش غره ای بهش رفتم و نشستم که خودشم سوار شد و گفت: ناراحت شدی از دستم؟

به بیرون نگاه کردم و جوابشو ندادم که صورتشو آورد جلو دقیقا روبه روی صورت منو گفت: ناراحتی، الان یک کاری میکنم
تا ناراحتیت بره!

با تشر صداس زدم و چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت: این جوری صدا زدنا یعنی ناراحت نیستی درسته؟

-یک معذرت خواهی بکن تا ببخشم

خندید و همین طور که راه میفتاد گفت: چه خانم قانعی دارم بیا! ازت معذرت میخوام عزیزم که باعث رنجش خاطرت شدم قبوله؟

لبخند محوی زدم و گفتم: حالا این شد یک حرفی!

پریدم از خواب! دستهام میلرزید کابوس مثل همیشه کابوس اون مرد چشم مشکلی! نفس نفس می‌زدم قلبم داشت از جا کنده می‌شد دستم و دراز کردم از روی پاتختی لیوان آب و برداشتم و خوردم چندتا نفس عمیق کشیدم ولی حالم بهتر که نشد بدترم شد! ولی چیکار کنم؟ تا بوده همین بوده! دراز کشیدم رو تخت و به ساعت نگاه کردم... چهار و نیم صبح! وقت نماز بود! از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. آدم مقدسی نبودم ولی نماز و روزه هارو می‌گرفتم و رو پوشش بدنم خیلی حساس بودم ولی رو حجاب زیاد نه اونم نه اونجوری که جلو هر کسی شال سرم نکنم نه فقط جلو متین و شادمهر که حکم برادر و واسم داشتن شال سرم نمی‌کردم. وضو گرفتم سجاده رو انداختم و ایستادم به نماز.

مانتو و شلوار مشکیم رو پوشیدم مقنعه ی مشکیم رو سرم کردم و یک مداد کشیدم زیر چشمم و طبق معمول رژ لب قهوه ایمو زدم با خط لبش و کرم مرطوب کننده هم زدم به دستام و بارونی مشکیم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و زیپ نیم بوتام رو کشیدم بالا و از خونه خارج شدم شانس من امروزم بارونی! چترم هم داده بودم به شادمهر دست اون بود و از این بهتر نمی‌شد!

به ساعت نگاه کردم شش و نیم! استثناء امروز زود دراومدم چون کلی کار داشتم خدارو شکر تا رسیدم به ایستگاه تاکسی ماشین بود و زیاد علاف و خیس نشدم.

حسان

به شهر بارون زده خیره شدم این سومین ساله که پاییز به موقع بارون هاش و رو سر مردم مشهد می‌ریزه ولی چه فایده؟ غزل همیشه عاشق بارون بود ولی سهمش فقط شد یک سال کنار هم قدم زدن و دو ساله که من تنها بدون اون می‌شینم و فقط از پشت پنجره نگاه میکنم جرعه ای از چای داغم خوردم و متنی رو زمزمه کردم.

«صبح گرفته ی پاییزی وقتی نگاه پنجره در کوچه پرسه می‌زند وقتی باران ابر قلب سنگی زمین را عاشق می‌کند وقتی چترها روی سر مردم با غرور دلبری می‌کنند من همین جا پشت همین پنجره بخار گرفته هنوز هم باور دارم که تنه‌ایم و هنوز هم دلتنگم با این همه خاطره... هیچ چیز عوض نشده همه چیز همان بود که وقتی تو بودی... حتی من هنوز همانم اما کمی دلتنگ تر با همان حس همیشگی اما کمی منتظر هنوز هم دوستت دارم با همان بغض همیشگی...»

با دیدن دختری که داشت می‌اومد سمت شرکت نگاهم رو بهش دوختم. شناختمش مهتا زمانی. لبخند محوی نشست کنج لبم مثل همیشه کارش و تو اولویت قرار داره. واسه همینم خیلی موفق شده بود. صدلی رو برگردوندم سمت میز و

برنامه رو باز کردم امروز باید بفهمم کی یک و نیم میلیارد از حساب شرکت دزدی کرده.

با تقه ای که به در خورد گفتم: بیا تو.

قامت هیراد نمایان شد... لبخندی زد و گفت: اجازه هست مهندس کامیاب؟

_ بیا تو فقط قول بده خیلی حرف نزنم که کلی کار دارم.

اومد سمت مبل و نشست و گفت: نمی‌خواهی به یوسفی جون بگی یه لیوان آب واسم بیاره؟

_ خودت که داشتی می‌اومدی تو می‌گفتی واست بیاره.

هیراد: خب من در خدمت شما هستم برادر جان مثل اینکه من رو احضار کرده بودید والا حضرت.

دست از کار کشیدم و پرینت اون شماره حساب و درآوردم و گذاشتم رو میز و گفتم: دنبال این شماره حساب بگرد هیراد.

ابروهاش رو انداخت بالا و برش داشت و همین طور که نگاه می‌کرد بهش گفت: پرینت چی هست؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم: در جریانی که حدود یک و نیم میلیارد از حساب کارخونه کم شده و معلوم نبود به کجا واریز شده.

گره ای بین ابروهاش انداخت و گفت: آره دو ماهه ولی هنوز به جایی نرسیدم.

_ پیداش کردم اون طرف رو.

با تعجب گفت: چه جووری؟ هیچ مدرکی پیدا نمی‌شد.

_ فکر می‌کنی کی همچین کاری و کرده؟

هیراد: نمیدونم والا .

پوزخندی زدم و گفتم: حسابدار مورد اعتماد پدر. از سیستم اون این و پیدا کردم البته بماند که کلی رو فایل رمز و کد گذاشته بود که باز نشه؛ ولی بازش کردم دیشب تا ساعت سه صبح با کیوانی دنبال همین مسئله بودم.

هیراد: امکان نداره. میدونی اون پانزده ساله داره تو کارخونه کار می‌کنه؟ مطمئنی؟ به همه شک کرده بودم به جز اون.

_ منم احتمال خیلی کمی می‌دادم ولی وقتی با چشم‌های خودم دیدم متوجه شدم که مار تو آستین‌مون داشتیم پرورش می‌دادیم!

هیراد با عصبانیت گفت: بابا باور نمی‌کنه. اون از چشم‌هاش بیشتر به معینی اعتماد داشت!

_گرد دنبال این شماره حساب تو آشنا تو بانک و این‌ها زیاد داری باید بفهمیم دستش با کی تو یک کاسه بوده.

هیراد: باشه ولی خیلی زمان می‌بره.

_مهم نیست. فقط یک چیزی... نمی‌خواد بیای شرکت از این به بعد برو کارخونه مثل اینکه آرش خیلی داره تو کارخونه می‌چرخه.

هیراد: باشه مگه بابا نمی‌ره؟

_میره ولی تو باشی خیالم راحت تره اینجوری که بوش میاد خیلی‌ها برای اون کارخونه نقشه کشیدن و دندون تیز کردن.

هیراد: باشه ولی می‌خوای بذار بعد از اینکه این پروژه تموم شد برم، اونجوری که من فهمیدم طرف خیلی مشتاقه کارما رو ببینه!

_تو نگران نباش هم من هستم هم مهتا زمانی می‌دونی که یک زمانی کجا بودیم؟

خندید و گفت: اوه ببخشید برنامه نویس معروف این بنده ی حقیر و بخاطر حرفی که زدم ببخشید! راستی وقتی برین تهران چند وقت می‌مونین؟

_معلوم نیست شاید یک ماه بمونیم.

هیراد: خب دیگه من برم امروز کارهای اینجا رو راست و ریس کنم از فردا میرم اونجا. فقط بهت بگم یک لیوان آب هم واسه من نیاوردی. فقط قبل رفتنم موضوع این هانیه چیه؟

اخمی کردم و گفتم: هیچی فقط دختره رو ترسوندم که فکر نکنه بیاد گند بزنه به زندگییم و بره من ساکت می‌شینم ولی مثل اینکه شر و رو رفته به مامان گفته و اونم که همیشه پشت اون دختره رو می‌گیره دیروز زنگ زده بود با توپ پر.

هیراد: حسان؟

بهش نگاه کردم که با لبخند اومد سمتم و گفت: خیلی آفایی حسان خیلی! هر کی دیگه بود تا الان همه رو خبردار می‌کرد. کم بلایی سرت نیاورد. من که برادرتم هر موقع تو رو می‌بینم خجالت می‌کشم وای به حال اون‌ها.

لبخند کمرنگی زدم به محبت برادرانه اش و گفتم: این پرونده هم بسته می‌شه هیراد ولی الان وقتش نیست فعلا تنها چیزی که واسم مهمه مهتا زمانیه همین! وقتی اون یادش بیاد که من کیم اون موقع است که این بازی و تمومش می‌کنم! فقط داداش این شماره حساب خیلی مهمه واسم می‌خوام شکام برطرف شه!

هیراد: امیدوارم پایان این بازی خوب تموم شه. تا بلکه تو از این همه غم و غصه و بی‌اعصابی و قرص‌های آرامبخش نجات پیدا کنی.

خندیدم و گفتم: یعنی انقدر غیر قابل تحملم؟

هیراد: غیر قابل تحمل نیستی داری جون‌ات رو از دست میدی!

دوباره خندیدم و گفتم: سی و یک سال به نظرت جوونه؟

هیراد: نگاه به خودت بنداز اندازه ی یک پیرمرد هفتاد ساله غم و غصه داری.

بهتره بری دیگه خیلی حرف زدی از کار انداختیم

همین طور که میرفت سمت در گفت: باشه پیرمرد! فعلا.

بعد رفتن هیراد نگاهم به عکس غزل افتاد برداشتم و گرفتم جلو صورتم و گفتم: بهت ثابت می‌کنم.

مهتا

نگاهم رو به بقیه انداختم فکر خوبی بود همه جمع شده بودن تو اتاق جلسه و به کارشون می‌رسیدن اینجوری آگه به مشکلی می‌خوردم می‌تونستن از من یا بقیه بپرسن. کلافه شده بودم سه ساعت بود که داشت برای یک کد خطا می‌داد دیگه داشت کلافه ام می‌کرد غزاله اومد سمتم و گفت: مهتا خانم می‌شه یک دقیقه یک نگاه به این بندازی همه ی دستوراش درسته ولی خطا میده.

نگاه کلافه ام رو بهش دوختم و گفتم: الان میام.

سروش: وقتی شوهرت اینجا به چهار زبان برنامه نویسی تسلط داره چرا وقت خانم زمانی رو می‌گیری؟

غزاله چش غره ای رفت به سروش و گفت: آره تو آگه به چهار زبان برنامه نویسی مسلط بودی که همون قسمتی که داری مینویسی نه تا خطا بهت نمی‌داد.

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت غزاله بلند شد از رو صندلی که من بشینم.. تا نگاهم به کدهایی که زده بود افتاد فهمیدم مشکلش از کجاست دستم رو گذاشتم رو موس و صفحه کلید و خط چهارمش و همین طور که پاک می‌کردم گفتم: این مشکل داره از این متد نباید اینجا استفاده کنی.

سروش: بیا وقتی بهت گفتم همینه دیگه غزاله خانم. کنارت یک مهندس کامپیوتر نشسته بعد وقت مقامات بالا رو

می گیری؟

غزاله چشم غره ای به سروش رفت و گفت: تو اگه بیل زنی خطاهای خودت و درست کن آقا سروش!

درست شد از رو صندلی ببند شدم و رفتم سمت میز و نشستم هر کار می کردم درست نمی شد که با صدای نرگس سرم رو آوردم بالا.

نرگس: مهتا آقای کامیاب یک ساعت دیگه میان برای بازدید از عملکردمون!

لعنتی از این بهتر نمی شد! نرگس ریز خندید و اومد کنارم و گفت: حرص نخور مهتا چون میاد می ره.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: هه هه بامزه بخند راحت باش.

سروش آورد جلو و با دیدن کدهایی که زده بودم گفت: اینا رو الان زدی؟ وای یا پیغمبر مغزت هنگ نمی کنه؟

_ می بینی که فعلا چیزی نمونده تا روانی شم.

چشم هام و کلافه بستم و سعی کردم خونسرد باشم و انرژی ام رو ذخیره کنم برای وقتی که اومد.

نرگس: برو بیرون یک باد به کلهات بخوره بیا حسابی قاطی کردی.

کلافه بلند شدم از رو صندلیم و گفتم: باید همون کار و بکنم.

به بقیه نگاه کردم مشغول کاراشون بودم رو بهشون کردم و گفتم: من میرم یک چند دقیقه بیرون ...

سروش ادامه داد: مثل بچه های خوب دست به سینه بشینین دست به سیستم من نزنین من میرم برمی گردم اگه به مشکل بر خوردین از سروش سهرابی بپرسین با تشکر!

همه ساکت شدن سری و اسش تکون دادم و از اتاق خارج شدم و یک راست رفتم سمت بالکن در و باز کردم که باد سردی

بهم خورد چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد. نگاهم رو به بیرون انداختم صدای بارون می اومد ولی خیلی

کم ... آسمون ابری ... هوای سرد و بوی خیزی خاک و بارون! سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی مگه می شد؟

تا یکم از کار فاصله می گرفتم یاد گذشته ی پوچ و خالی ام می افتم. گذشته ای که هیچی یادم نمیاد و فقط عکسایه

سردرد آور یادم میاد ... و بعدم بد شدن حالم الان جدیدا به دردهام، قلبم هم اضافه شده وقتی دنبال اون مرد چشم مشکلی

می کردم به جای عقلم ... قلبمه که تیر می کشه و میگه فکر کردن ممنوع! رفتم جلوتر بارون می اومد ولی نم نم. زیر بارون

وایستادم و زمزمه کردم.

نگاه ساکت باران بر روی صورتم دزدانه می لغزد، ولی باران نمی داند که من دریایی از دردم، به ظاهر گرچه می خندم ولی

اندر سکوتی تلخ می‌کنم.

بهتره برم دیگه الان هاست که سرو کله اش پیدا شه و من هم یک سرمای حسابی بخورم وارد سالن شدم که تا نگاه نرگس به من افتاد به سر و صورت خیسم نگاه کرد و گفت: گفتم بری هوا به به سرت بخوره نه اینکه بارون به سرت بخوره!

وارد اتاق شدم حالم بهتر شده بود تا اومدم ادامه ی کارم رو انجام بدم یکی صدام زد. رفتم سمتش کلی خطا. بیشتر متدهایی که کار کرده بود اشتباه بود. عالی شد. کار خودم خطا داره این هم اضافه شد. الان اون پسره سرو کله اش پیدا می‌شه باز فوضولی می‌کنه! صندلی رو دادم عقب و شروع کردم به درست کردنش که با تقه ای که به در خورد سرم رو آوردم بالا که نگاه به حسان کامیاب فوضول افتاد! همه واسش بلند شدن من هم با غرولند بلند شدم که نیم نگاهی بهم انداخت و روبه بقیه گفت: لطفا به کارهاتون برسین.

زیر چشمی تیپش و از نظر گذروندم کت شلوار سورمه ای با پیراهن مشکی. مثل همیشه خوب! بوی ادکلن گرونش کل اتاق و گرفته بود. تمرکز رو از دست دادم نمی‌تونستم تمرکز کنم یکی یکی به همه سر می‌زد که...
زهرارباب: خانم زمانی این خط درست بود.

برگردوندم خط و با جدیت تمام حواسم رو به کارم دادم که بعد پنج دقیقه کارم تموم شد از رو صندلی بلند شدم و بدون توجه به اون رفتم سمت میز و نشستم باید درستش می‌کردم... باید! همه رو امتحان کردم ولی تا اومدم آخری رو بزنم بهم نزدیک شد خم شد و سرش و آورد جلو و به کدا نگاه کرد و گفت: خطا. مال توهم خطا می‌ده؟
_می‌بینی که همه اش درسته فقط این خط اشتباه!

صورتش نزدیک صورتم بود داشت نفسم از این همه نزدیکی می‌گرفت لحنش خیلی آروم بود خیلی تمام حواسم رفت پیش صداس. دلم می‌خواست حرف بزنه وجدانم نهیب زد: دست و پات رو جمع کن مهتا. دستش قرار گرفت رو دستم که روی موس بود داغی دستاش، ادکلن به شدت آشنا، لحن آروم صداس، باعث شد سردرد همیشگی بیاد سراغم.

حسان: مشکل از این خط نیست. اشتباهت رو اشتباه فهمیدی. از خط بالاییشه!

نمی‌فهمیدم داره چیکار می‌کنه فقط میدونم که مثل مجسمه خیره شده بودم بهش... صورتش چرخید سمتم...! چشم تو چشم شدیم دمایه بدنم رفت بالا غم تو نگاهش و گرمی خالصانه اش عمق وجودم رو سوزوند! سرگیجه گرفتم دستش رو از روی دستم برداشت و صاف ایستاد و با لحن سرد و جدی همیشه اش گفت: خانم زمانی کار شما نباید یه دونه خطا داشته باشه. فهمیدین؟

با گیجی تمام سری واسش تکون دادم و اصلا متوجه نشدم کی رفت فقط متوجه شدم دارم میرم به سمت همون پازل

هایه نصف و نیمه ی مغزم! از پشت میز بلند شدم که نرگس اومد سمتم.

نرگس:مهتا می‌شه اشکال اینجا رو ببینی؟

همین طور که میرفتم سمت در گفتم:بقیه‌ش رو بنویس وقتی اومدم اشکالش رو میگم بهت!

نگران نگام کرد و گفت:خوبی؟

_آره.

رفتم سمت دفترم درو بستم و نشستم پشت میزمو چشمامو بستم تا گذشته ی دردناک و سردردآور یادم بیاد...!

به دختر پسر روبه روم نگاه کردم و گفتم:خیله خب فهمیدیم شما عاشق همین ول کنین درگوشیو دیگه!

پسر خندیدو گفت:حسود!

پشت چشمی ناز کردم واسشون. نگاه کن تروخدا می‌خوان همه امشب بخت‌هاشون بازشه ریختن وسط تا بلکه یکی

گرفتشون!

_میگم تو داداش منو می‌بینی؟

با حرفی که زد چشم‌هام گرد شد راست می‌گفت من اصلا برادر خودشیفته اش رو ندیده بودم امشب!

_نه نیومده هنوز!

با تعجب گفت: همیشه زنگ بزنی ببینی کجاست؟

اخم‌هام رفت توهم و گفتم:عمرآ خودتون هم بکشین من عمرآ به اون پسره ی خودشیفته زنگ بزنی!

_زنگ بزنی دیگه!

خیلی ضایع بود مامان باباشون هم رفته بودن با مهمون‌ها سلام احوالپرسی کنن فقط من می‌موندم و خیلی زشت بود که

برادر داماد هنوز نیومده!

_خیلی خب میرم بهش زنگ بزنی فقط شیطونی نکنین برگشتم!

دنباله ی لباسمو دادم بالا و از پله ها رفتم پایین و شماره‌اش رو گرفتم و وارد تالار شدم تا لاقل صدام و بشنوه. کسی نبود.

شاید پنج یا شش نفر اونجا بودن بقیه تو باغ بودن! بوق اول...بوق دوم...بوق سوم...جواب نمیداد دوباره گرفتم و رفتم پشت

باغ که صدایه مغرور و خودشیفته اش پیچید تو گوشی...

_سلام بفرمایید!

_سلام منم راستش چرا نمیای؟

خندید و گفت: دلم نخواست نیومدم. شما داروغه ای؟ یا فوضول؟

کسی نبود تو حیاط پشتی وارد تالار شدم و از پله ها رفتم بالا و گفتم: بعله من داروغه ام همین و میخوای؟ زنگ زدم بگم زودتر بیا الان عاقد میاد زشته برادر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دنباله ی لباسم اومد زیر پام و گوشه از دستم افتاد و به پشت افتادم ولی رو هوا معلق شدم نفس عمیقی کشیدم که با وارد شدن بوی ادکلن اون پسر تو ریه هام مثل جن زده ها چشمهام و باز کردم که نگام به دوتا چشم براق مشکی افتاد. دیگه خالی از احساس نبود برق می زد! گلو مو صاف کردم و گفتم: آگه ولم کنی ممنون می شم!

خندید و گفت: نه همیشه! کسی که می افته تو بغل من تا ابد باید همین جا بمونه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بذارم زمین و ولم کن الان یکی مارو می بینه!

_تو نگران اینی؟ اشکال نداره الان می برمت یک جایی که کسی نباشه. فقط من و تو!

_تو مثل اینکه زده به سرت آره؟

رفت سمت بالا و بدون نگاه کردن به من گفت: آره خیلی وقته زده به سرم. خودت خبر نداری!

قلبم تو حلقم می زد. هم از هیجان هم از ترس! ولی بیشتر از هیجان!

-م رنو کجا می بری؟ آهای؟ مگه باتو نیستم؟

رفت سمت یکی از اتاق ها و درو باز کرد و گفت: وقتی رسیدیم می فهمی! انقدرم حرف نزن! چون همین جوریم اختیاری دست خودم ندارم یک بلایی سر جفتمون میارم!

ترسیدم ازش. برای اولین بار ترسیدم از یک نفر. این که تا الان سایه ی من رو با تیر می زد الان ...

_میگم کجا داری منو می بری؟ وقتی داد و بیداد کردم همه رو خبردار کردم می فهمی!

خونسردانه گفت: انقدر صدای آهنگ بلند هست که کسی نشنوه!

فکر کردم می خواد بلایی سرم بیاره چون کم بلا سرش نیاوردم؛ ولی دیدم رفت سمت بالکن و درش رو باز کرد و از پله ها

رفت پایین..

_می‌خواهی چیکار کنی؟ خایله خب من بابت همه ی کارایی که کردم ازت عذر می‌خواوم خوبه؟ حالا بذار برم!

حتی حس خوبی که تو بغلش داشتمم نمی‌تونست من رو آروم کنه درسته اعتماد داشتم ولی مثل سگ داشتم می‌ترسیدم از خونسردی و برق نگاهش!

_خیلی دیر شده برای معذرت خواهی!

سعی کردم خونسرد باشم و فکر کنم این همون آدم قبلیه ولی نمی‌شد این پسر یک شبه زمین تا آسمون فرق کرده بود! رسیدیم به ماشینش ...

_فکر فرار کردن و از سرت بنداز! این همه صبر نکردم که بخوای فرار کنی! مطمئن باش وقتی برسیم بدت نییاد!

در و باز کرد و نشوندم رو صندلی که تا نگاهم به لباسامو سر لختم افتاد جیغ کشیدم سوار شد و گفت: چه خبرته؟ من که گفتم کسی صدات نمی‌شنوه.

_من چرا هیچی سرم نیست؟ مانتوم کو؟

لبخندی زد و از صندلی عقب شال و مانتوم رو برداشت و گذاشت رو پام و گفت: بگیر!

اولین کاری که کردم سریع اونا رو پوشیدم و گفتم: خب بگو کجا می‌ریم؟

راه افتاد و نگاهی بهم انداخت و گفت: به من اعتماد داری یا نه؟

تا اومدم بگم نه قلبم بهم نهیب زد که دروغ نگو تو خیلی وقته بهش اعتماد داری! نگاهمرو ازش گرفتم و گفتم: آره اعتماد دارم!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: مطمئن باش از اعتمادات سوءاستفاده نمی‌کنم!

هیجان داشتم! خیلی زیاد! واسم مهم نبود که بقیه بفهمن یا نه فقط می‌خواستم ببینم آخرش من با این احساس عجیب غریب ولی لذت بخش با این پسر مغرور از خودراضی به کجا می‌رسم! نمیدونم چه قدر واسه خودم فکر کردم ولی وقتی دیدم داره از شهر خارج می‌شه و می‌ره سمت شاندیز چشم‌هام کاملاً گرد شد انگار متوجه شد! دستش رو گذاشت رو دستم و گفت: بهم اعتماد کن! واسم خیلی سخت و عجیب بود یعنی اصلاً قابل هضم نبود چی شد که یک شبه این پسر کلی تغییر کرد؟ بعد نیم ساعت جلویه یک ویلای درآهنی مشکی ترمز کرد و با لبخندی که امشب مهمون صورتش و عجیب بهش میاد گفت: آماده‌ای؟

با علامت سوال نگاهش کردم و گفتم: آماده ی چی؟ معلوم هست چته؟ چرا اخلاقات انقدر تغییر کرده؟ من که ازت معذر... در ویلا رو با ریموت باز کرد و وارد شد راه سنگ ریزه رو رد کرد و جلویه خونه زد رو ترمز یک ویلایه محشر. نمای خونه تماما سنگ مرمر و با نورهای زرد خودنمایش تو شب هزاران برابر شده بود و دور تا دور پر درخت و گل. البته درختاش بید مجنون بود که زیر هر کدوم نورپردازی شده بود برگشتم سمتش و گفتم: ببین اگه می خو...

_چرا همه اش داری به چیزایه بد فکر می کنی؟ من اگه می خواستم بلایی سرت بیارم وقتی اذیتم می کردی بلا رو سرت میاوردم!

دستش رو گذاشت رو دستم و ادامه داد: پیاده شو!

خودش پیاده شد تا اومدم در و باز کنم در طرفم باز شد و دستش جلوم دراز شد هیجان داشتم خیلی زیاد! دستش رو دراز کرد و گفت: بیا بریم!

کمر بندم رو باز کردم و تو دلم گفتم خدایا خودم رو بهت سپردم! دستمو گذاشتم تو دستش و دنباله ی لباس نقره ایم رو گرفتم و پیاده شدم که دیدم به جای اینکه بره تو خونه داره میره سمت پشت ویلا ...

با تقه ای که به در خورد به زمان حال برگشتم آخر من دیونه می شم از این حس های عجیب غریب! سعی کردم به خودم مسلط شم.

_بیا داخل!

نرگس: ببخشید باز مزاحم همیشه ام! نمی خوام بیای ببینی؟ بیشتر بچه ها به مشکل خوردن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برو میام!

کشو میزم رو کشیدم و قوطی قرصم رو در آوردم و با بطری آب خوردم تا حالم بهتر شه و از دفترم اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد: شادمهر. جواب دادم و رفتم سمت اتاق جلسه و گفتم: بله بفرمایید!

شادمهر: سلام خواهر خوشگل خودم یعنی اگه من به تو زنگ نزدم تو یکبارم به بنده ی حقیر زنگ نمی زنی؟

_خوبه هنوز دیشب بهت زنگ زدم و یک ساعت حرف زدیم باهام!

شادمهر: نرگس کجاست؟ خوبه؟ خوشه؟ سلامته؟ نمی خوام از خوبی های من بگی؟

رفتم سمت میز و همین طورم گفتم: تو خودت و به دختره نشون بده من که همین طوری الکی الکی نمی تونم از خوبی هات بگم هنوز بهت گفتم که مگه چندتا خوبی داری؟! شاید دو تا!

شادمهر: به خدا از دیروز ظهر شروع کردم به نماز خوندن خیلی وقته دور سیگار و قلیون و دوست‌های نابابم خط کشیدم! رئوف هستم غفور هستم! دیگه رحمانم هست...

_شادمهر!

خندید و گفت: بیا کلی صفت! بعد تو میگی من بدم؟ ای خدا! اینم خواهر ما داریم؟ این همه صفت و در دو تا خلاصه می‌کنه.

یک فکری زد به سرم! فردا که می‌خوایم بریم نمایشگاه گل و گیاه اینا هم بیان!

_خب اگه می‌خوای خودی نشون بدی فردا که من می‌خوام با عمو برم نمایشگاه گل و گیاه تو هم بیا من هم (صدام رو آوردم پایین و ادامه دادم..). نرگس و دعوت می‌کنم. این هم موقعیت.

با شنیدن این حرف با خوشحالی گفت: عالیه خیلی فکر خوبیه.

_خیلی خب حالا فردا می‌بینمت راستی ماشین چی شد؟

شادمهر: یکبار گفتم جوابت رو دادم من واست ماشین نمی‌خرم! اگه لازم باشه خودم میارم و می‌برمت ولی فکر اینکه بذارم ماشین بخری و از سرت بیرون کن!

_شادمهر میدونم داری برای خودم میگی ولی من نمی‌خوام مزاحم باشم این یک، دو هم اینه که خسته شدم از بس پیاده رفتم و اومدم هنوز من حالم خوبه!

شادمهر با لحن عصبی ای گفت: لازم نکرده.

_خودم می‌خرم اصلا چرا من دارم به تو می‌گم!

شادمهر: اگه بفهمم خریدی من میدونم با تو مهتا. بذار دو سال از تصادفت بگذره بعد از من درخواست ماشین کن.

با اعصاب خورد گفتم: خیلی خب قطع کن کلی کار دارم!

شادمهر: تو الان اعصابت خرده نمی‌فهمی داری....

با صدایی که سعی می‌کردم بالا نره گفتم: آره من همیشه اعصابم خرده پس بهتره زودتر قطع کنی تا پاچه‌ات رو نگرتم!

و اینستادم جواب بده قطع کردم گوشی و همه تو زندگیم دخالت می‌کنن به جز خودم! نرگس اومد جلو و گفت: می‌شه

ببینی؟

لبخندی بهش زدم البته اسمش لبخند نبود بیشتر شبیه دهن کجی بود! رفتم سمتش تا ببینم چی میگه خودش رو کشت از بس سوال کرد!

ساعت شش عصر بود میشه گفت همه رفته بودن فقط نرگس مونده بود که داشت وسایل رو جمع می کرد تا بره لب تاپ و گذاشتم تو کیفم که با سوال ناگهانی نرگس دست از کار کشیدم...

نرگس: مهتا می تونم یک سوال شخصی ازت بپرسم؟

_تا ببینم چی هست!

نرگس: تو ازدواج کردی؟

خودمم نمیدونم والا اگه تو فهمیدی به من هم بگو! لبخند به زوری زدم و گفتم: فعلا نه!

نشست رو صندلی و گفت: چی؟ یعنی چی؟

اوف گیر سه پیچ داده بود حسابی! در کیفم رو بستم و با لبخند گفتم: شاید یک زمانی بهت گفتم! حالا هم بهتره بریم!

نرگس سری تکون داد و گفت: باشه هر جور خودت می خواهی. بریم!

از رو صندلی بلند شد و من هم قدم شد.

_راستی تا یادم نرفته فردا عصر می خواهیم بریم نمایشگاه گل و گیاه میای باهم بریم؟

گوشیش زنگ خورد همین طور که از جیب پالتوش درمیاورد گفت: نمیدونم! ولی ...

با افتادن اسمی رو گوشیش اخم هاش رفت توهم رد کرد و به من گفت: باید ببینم فردا کاری دارم یا نه. می تونم فردا بهتون خبرش رو بدم؟

رفتم سمت راه پله و گفتم: آره حتما فردا می بینمت.

نرگس: خدافظ!

حوصله ی منتظر موندن برای آسانسور و نداشتم برای همین از پله ها رفتم پایین و به رحمتی نگهبان شرکت لبخندی زدم و گفتم: خسته نباشید آقای رحمتی.

رحمتی: همچنین شما خانم مهندس.

تا از در اومدم بیرون به عمق فاجعه پی بردم داشت بارون می اومد باز. نفسم رو با حرص دادم بیرون که صدای حسان

خودشیفته اومد که داشت سر آقای رحمتی داد می‌زد. سرم رو برگردوندم.

حسان: یعنی چی؟ ماشین من تو پارکینگ بوده الان چهارتا چرخش چسبیده به زمین؟ اوف!

رحمتی: آقای کامیاب من حتی روحمم خبر نداره چی شده که ...

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: چاره ای نیست زنگ بزن بگو بیان ماشین و ببرن!

رحمتی با شرمندگی گفت: چشم آقای کامیاب.

نگاهم رو ازش گرفتم دست هرکی که باد چرخ‌ها رو خالی کرده گرم. مگه فرق تو با من چیه؟ چرا تو باید تو ماشین گرم و نرم بشینی ولی من باید بارون نوش جان کنم؟ لبخند پیروزی زدم و وارد خیابون شدم دست‌هام رو برم تو جیبم و تا اومدم یک قدم بردارم صدای خودشیفته اش اومد...

حسان: وایسا باهم بریم!

چشم حتما! با این حس‌های عجیب غریب با توهم بیام همینم مونده. تا اومدم چیزی بهش بگم یک چتر اومد بالای سرم به صاحب چتر نگاه کردم و گفتم: بهتره با تاکسی بری چون اینجوری که معلومه شما به حمل و نقل عمومی اعتقاد نداری!

خونسردانه نگاهش رو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند و گفت: من هر کار دلم بخواد می‌کنم احتیاج به تعیین تکلیف هم ندارم! حالا بهتره راه بیفتی وگرنه تو بارون حسابی خیس می‌شی دختر جون!

با قدم‌های بلند از من دور شد دستم رو با حرص کشیدم رو صورت خیسم دیدم نه بابا اصلا برنگشت اگه همین جوری تا ایستگاه می‌رفتم صد درصد سرما رو می‌خوردم. کیف لپ‌تابم رو روی شونه ام مرتب کردم و با قدم‌های تند رفتم سمتش که با اومدن من زیر چترش نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا پشیمون شدی؟

اخمی کردم و گفتم: شما قدمت رو بردار به کارهای من کار نداشته باش آقای کامیاب!

نیشخندی زد و گفت: نه دیگه کارهای من به تو مربوط نیست ولی کارهای تو همه اش به من مربوطه مهتا زمانی! این رو یکبار پرسیدی جوابت رو دادم.

داشتم حرص می‌خوردم! پسره ی فلان فلان شده. من واقعا این رو درک نمی‌کردم اصلا. مخصوصا امروزهم که اعصاب مصاب نداشتم این هم باز داشت رو مخ من دوچرخه سواری می‌کرد با عصبانیت و ایستادم و گفتم: باید یک چیزی و بهت بگم ولی از اونجایی که فراموشی حاد داری دوباره تکرار می‌کنم.

وایستاد روبه روم چتر و بست و دست به سینه و ایستاد و گفت: بگو! منتظرم!

نگاهش مثل همیشه خالی از احساس شد و این من رو برای زدن حرفم راحت تر کرد زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم: من...زن تو نیستم! فقط شبیه‌اشم فقط شبیه‌اش هستم. پس تو نمی‌تونی برای من توهم بزنی و فکر کنی زنت زنده شده و الان روبه روته چون زنت مرده! دو ساله مرده این آدمی که جلوته مهتا زمانیه نه کس دیگه ای! فهمیدی؟ پس بهت اجازه نمیدم تو زندگیم دخالت کنی!

از سرما لرزیدم... تو چشمه‌هاش عصبانیت و غم و ناراحتی و دیدم. فکر کردم چیزی می‌گه فکر کردم الان می‌گه تو خودت هم بکشی به گردپای زن من نمی‌رسی، ولی سکوت کرد و این من رو سوزوند. فقط چند لحظه غمگین نگاهم کرد و چتر و گرفت جلوم و گفت: بگیر! من بهش احتیاج ندارم!

تو چشمه‌هاش حلقه زد از لحن غمگینش! قلبم داشت وایمیستاد. عذاب وجدان گرفتم از این حرفم. انداختش جلو پام و پشتش و کرد و رفت حرف بدی زدم. خیلی بد! داشت از دیدم محو می‌شد. باید ازش معذرت خواهی کنم. دلم نمی‌خواست ازم ناراحت باشه و واقعا نمیدونم چرا؟ درسته غده.. مغروره.. بیخ زده است ولی آدمه! چتر و از رو زمین برداشتم و با قدم‌های تند که باعث می‌شد شلوارم گلی شه رفتم سمتش تو خیابون اصلی بودیم رسیدم بهش دستم رو بردم جلو و گذاشتم رو شونه اش فهمید منم که قدم‌هاش و تند کرد.

_حسان؟ ایستا من..!

تیز برگشت سمتم و با صدای بلند و عصبی گفت: چیه؟ چرا انقدر حسان حسان می‌کنی؟ وقتی داشتی درمورد زن من حرف می‌زدی که زبونت دراز بود الان اومدی چی بگی؟ بین دختر جون یکبارهم بهت گفتم تو خودتم بکشی به غزل من نمی‌رسی پس دور ورت نداره. چون خوشگل تر از توهم نتونستن خودشون با اون مقایسه کنن این یک.. دوم نمی‌خوام دو سه روز جلو چشمم باشی! فهمیدی؟ برو پیش متین خانم تا ساعت شش عصر تنها تو خیابون ولت نکنه دستم اومد بالا و فرود اومد رو صورتش. اشک‌هام می‌ریخت. لرزیدم از سرما. خیس شده بودم! پوزخندی زدم و گفتم: خفه شو! لیاقت این هم نداشتی از طرف من مرد مرده پرست.

مردم داشتن دورمون جمع می‌شدن تو صورتش نگاهم نکردم پشتم و کردم و دوییدم به سمت خیابون اشکام می‌ریخت قلبم درد می‌کرد پاهام می‌لرزید از سرما و عجیب بود که مغز فلجم نمی‌خواست خاطره ای از گذشته رو یادم بیاره! نشستم رو صندلی کنار خیابون.

قلبم به شدت تیر می‌کشید اون هیچ ربطی به گذشته ی من نداره! آره نداره! به حلقه ای که تو انگشتم بود خیره شدم و گفتم: به یادت بیار گذشته رو مهتا! به یادت بیار! تقصیر خودمه اگه بر نمی‌گشتم تا معذرت خواهی کنم ازش اینجوری نمی‌شد! هر چی می‌کشم از این سادگی و دل رحممه.

با یاد حرفی که زد شروع کردم وسط گریه به خندیدن. متین! پسره ی فوضول هنوزم فکر می‌کنه متین دوست پسرمه! کی

باشه از دستت راحت شم! به خودم قول دادم هر موقع گذشته ام یادم اومد یک مدت از همه فاصله بگیرم! ولی تا موقعی که مغز معیوبم خوب شه من مرده ام و زنده شدم! اصلا چرا من از اون تصادف چون سالم به در بردم؟ واقعا چرا؟ اصلا من تو جاده چی می خواستم؟ چرا فرار می کردم؟ با افتادن چیزی رو شونه هام برگشتم و با دیدن اون پسره ی از خودراضی معیوب حس کردم باز دارم عصبانی می شدم..

_از جونم چی می خواهی؟ می خوام برم پیش متین دیگه مشکل داری؟ الان منتظرم بیاد دنبالم!

نشست رو صندلی خیس و بی تفاوت گفت: خب بری به من چه!

پوست لبم رو با حرص کندم و گفتم: بین من دلم نمی خواد تو رو برای چند روز ببینمت باید کی رو ببینم؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: تو محکومی به دیدن من مهتا زمانی.

_علت این رفتارها رو نمیفهمم یک دم خوبی یک دم بدی یک دم...

مستقیم زل زد تو چشم هام و گفت: علت رفتارهای من به تو مربوط نمی شه مهتا زمانی!

مهتا زمانی و درد! مهتا زمانی و کوفت! حناق بیست و چهارساعته! ای خدا! بار دوباره شده بود همون آدم بی احساس و بی تفاوت و مرموز!

_ازم معذرت خواهی کن تا افتخار بدم باهات حرف بزنم! بدو سریع معذرت خواهی کن ازم!

داشتم به ندای قلبم گوش می دادم و درکل دعوی چند دقیقه پیش و فراموش کرده بودم. تک خنده ای کرد و همین طور که نگاهش رو ازم می گرفت گفت: فعلا که تو باید معذرت خواهی کنی اولین مورد به خاطر اینکه من و تو بارون نشوندی رو صندلی و قشنگ خیسم کردی دومیش هم به خاطر حرف هایی که زدی!

چش غره ای بهش رفتم و گفتم: خیلی پرویی!

می دونستم عذرخواهی نمی کنه! ولی با شیطنت برگشتم و گفتم: بیا باهم معذرت خواهی کنیم!

فکر کردم میگه نه ولی با حرفی که زد خط کشید رو تمام فکرهای بیهوده ام! واقعا احتیاج به دکتر داشت یک دم خوب بود یک دم بد! با چشم های نافذ مشکیش نگام کرد و گفت: قبوله!

_خب یک... دو... سه!

همزمان: ببخشید!

خندیدیم باهم که نگام به پیشونیش افتاد کل سرش خیس شده بود و موهاش ریخته بود رو پیشونیش و چهره ی بامزه ای

واسش درست کرده بود ناخودآگاه دستم اومد بالا که ابروهایش پرید بالا و گفت: چیه؟

دستم رفت بین موهایش و دادم بالا ولی از بس خیس شده بود دوباره اومد پایین دندون هام از سرما می خورد بهم. من داشتم چیکار می کردم؟ واقعا خر بودم واقعا پسره من رو با دخترهای دیگه یکی کرد بعد من دارم دست می کنم تو موهایش. نگاهش خیلی سنگین بود سریع دستمرو آوردم پایین و گفتم: بهتره بریم خیلی سرده هم من سرده و خیس شدم هم تو. نگاهش رو تک تک اجزایه صورتم چرخید و گفت: بریم!

حس خوبی داشتم از اینکه پالتوش رو شونه هام بود، ولی نباید این حس خوب ادامه پیدا کنه چون من شوهر دارم. اون زن داشته درسته مرده ولی... خشک شدم سرجام آره این درستش نبود! پالتوش رو از رو شونه ام برداشتم و گرفتم جلوشو گفتم: ممنون بابت پالتو ولی خودت سرما می خوری.

تغییر ناگهانی اخلاقم باعث شد چند لحظه با گیجی نگام کنه و بعد چند ثانیه بگیرش. به ایستگاه اتوبوس که یکم باهامون فاصله داشت نگاه کردم و گفتم: یکم دیگه باید بریم.

چیزی نگفت فقط کنار من شروع کرد به راه رفتن که تا رسیدیم به ایستگاه اتوبوس اومد.

حسان: باید چه قدر پول بدم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: من می زنم نمی خواد تو پول بدی.

اخمی کرد و گفت: لازم نیست. فقط پول نقد ندارم کارت...

سوار شدیم که گفتم: این دفعه رو مهمون من بابت اینکه زیر بارون خیسست کردم!

صدای زنی اومد: خانم برو کنار بذار ما بزنی الان در بسته می شه.

کارت و درآوردم و دوبار زدم که دیدم بیخیال شونه ای انداخت بالا و نشست رو صندلی اولین صندلی که خالی شد نشستم و تموم جونم خیس بود و چندشم می شد از خودم که با شنیدن صدای چندتا دختر حواسم رو دادم بهشون.

_اون پسره رو نگاه یاسمن چه خوشتیپه. وای معلومه از این پسر پولدارهاس.

_اهوم! خیلی خوشتیپه ولی وقتی وارد شد تنها نبود! با یک دختره ای وارد شد.

نگاهم رو بین مردا چرخوندم که نگاهم افتاد به حسانی که دقیقا صندلیش روبه روبه زن ها قرار گرفته بود چه جایی هم نشسته!

_حیف که چشم‌هاش رو آقا خوشتیپه باز نمی‌کنه ببینمش.

_میگم بیا بریم بهش درخواست دوستی بدیم شاید قبول کرد.

جلو خنده ام رو گرفته بودم دارن واسه چه کسی هم نقشه می‌کشن.

_وای نگا چشم‌هاش هم مشکی براقه وای چه با اخم پرجذبه می‌شه.

این که چیز تازه ای نیست این همیشه اخم می‌کنه والا!

_وای نگاه چه جذبه ای داره نگا داره به اون پسره که تو کف مائه چیزی می‌گه!

_ببین من رو یاسی من که میگم این چشمش من رو و تو رو گرفته چون به اون پسر یک چیزی گفت که نیشش رو بست

و سرش رو انداخت پایین و دیگه اینطرف رو نمی‌بینه!

با تعجب به اون طرف نگاه کردم که نگام به حسان افتاد سری واسم تکون داد و اخم کرد. وا این چشه؟ تا الان که خوب

بود! باز حتما رگ بد اخلاقیش داره فعال می‌شه! اصلا به من چه! چشم‌هاش من رو یاد یک نفر می‌ندازه که بندازه! هزاران

آدم چشم مشکی هست تو این شهر. سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی مگه می‌شد تا می‌اومدم یکم خودم رو خلاص کنم

از این سردرگمی دوباره پازل نصفه نیمه می‌اومد جلو چشمم.

_وای نگا واسمون سرم تکون داد وای خدا من و این همه خوشبختی محاله.

_خیلی خب آروم ذوق کن الان همه می‌فهمن بین ما و اون پسره یک چیزی هست.

_اون آینه ی واموندهات رو بده آری ببینم چه طوری‌ام! یکم آرایشم رو تجدید کنم.

صدای زن بغل دستیم اومد: میبینی دوره زمونه رو چه قدر دخترا بی حیا شدن!

به زن نسبتا پنجاه-شصت ساله ی کناریم نگاه کردم و گفتم: دیگه چی می‌تونی بگی.

زن نگاهی به من کرد و گفت: مثل اینکه خیلی خاطرت و می‌خواد شوهرت.

ابروهام پرید بالا و گفتم: ببخشید شوهرم؟

اشاره ای به حسان کرد و گفت: مگه اون پسر کت شلواری شوهرت نیست؟

چه جوک بامزه ای. فکر کن! من و اون مجسمه ی ابوالهول که تعادل روحی نداره کناره هم.

_ مثل اینکه اشتباه شدین من...

زن خندید و گفت: دیگه من اگه بعد پنجاه و هفت سال نگاه های عاشقانه ی مردی رو نفهمم که به درد نمی خورم دخترم! عاشقانه؟ جدیدا خیلی مردم توهم می زنن! کجا نگاه های اون به من عاشقانه است؟ سری تکون دادم که یک همون دختره ای که داشت برای حسان نقشه می کشید سرش رو آورد جلو و گفت: ببخشید خانم شما نسبتی با اون آقا دارین؟ خندیدم و گفتم: یه جورایی، ولی اگه می خواین باشه واسه خودتون.

دختره دومی که فکر کنم اسمش یاسمن بود گفت: می شه درست منظورتون و بگین!

با وایستادن اتوبوس لبخندی به چهره ی اون دوتا کردم و گفتم: دنبال عشق های خیابونی نگردین دخترها چون همون جور ی که به دستش بیارین همون طور هم از دستش می دین!

دختر با لب و لوجه ی آویزون گفت: ببخشید بابت حرف هامون خانم!

خندیدم و از رویه صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم و پیاده شدم که حسانم پیاده شد و گفت: خب راهمون از اینجا جدا می شه دیگه خدافظ! راستی...

دیگه نگاه بهش نمی کردم دلم نمی خواست درآینده که گذشته ام یادم اومد جلوی کسی که بهش تعهد دادم شرمنده باشم اون هم برای چی؟ یک جفت چشم مشکی براق؟ عمراً!

حسان: بایت اون حرفها دوباره ازت عذر می خوام همین. خدافظ.

سری تکون دادم و گفتم: خدافظ!

با سرعت از کنارش رد شدم و رفتم تا فرار کنم از یک جفت چشم مشکی براق. فرار کنم از حس هایی که داشت واسم لذت بخش می شد!

حسان

با دستی که بین موهام کشیده می شد چشم هام رو باز کردم...

_ حسان؟ بلند شو این سوپ و بخور داری از تب می سوزی.

_ بذار بخوابم غزل به خدا خیلی خوابم میاد.

_ یعنی چی بذارم بخوابی؟ بلند شو بدو! برگشتم بیدار شده باشی ها.

چشم‌هام سنگین تر از اینی بود که بخوابم بیدار شم واسه همین پتو رو کشیدم رو سرم که ..

_حسان!

نشستم سرجام که تا نگاهم به غزل افتاد لبخند تلخی زد و گفتم: این هم خیال و توهمه نه؟

لبخندی زد و همین طور که سوپ و هم می‌زد گفت: بیا این رو بخور تا واقعیت و نشونت بدم!

ظرف و از دستش گرفتم و گذاشتم رو پاتختی و کشیدمش تو بغلم و با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم: آره خوابه تو رفتی و ازم خیلی ناراحتی! خیلی هم ناراحتی. من بدجور دلت رو سوزوندم من شوهر بدی بودم واست من...

نفس عمیقی کشیدم تو موهای بلند خرماپیش و گفتم: من بابت همه چی..متاسفم..

از بغلم اومد بیرون و از روی تخت بلند شد و همین طور که می‌رفت بیرون با چشم‌های اشکی گفت: ثابت کن! ثابت کن حسان!

رفت. بلند شدم و رفتم بیرون مثل دیوونه‌ها گشتم خونه رو ولی نبود! مثل همیشه خواب و خیال.

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم نگاهم به ساعت افتاد: نه شب! گوشی رو از رو پاتختی برداشتم و بدون توجه به مخاطب جواب دادم و دراز کشیدم رو تخت که صدای شادمهر پیچید تو گوشی.

شادمهر: سلام چی شد؟ چهار چرخ تو پنجر کردم دلت خنک شد؟ یا الکی خودم رو مسخره کردم؟

_نه خوب بود نه بد! اولش که زدیم تو تیپ و تار هم ولی بعد خوب شد ولی ...

شادمهر: نگو که باز گند زدی!

چشم‌هام رو بستم و گفتم: دلیل تغییر رفتارش چیه شادمهر؟ یک دفعه خوبه ولی بعد...

شادمهر: اتفاقا همین چندی پیش مهتا هم همین رو بهم گفت میدونی بهم چی می‌گفت؟ می‌گفت حسان از خودراضی تعادل روحی روانی نداره. حالا این رو بگو چرا باز اولش زدین تو تیپ و تار هم؟

اخمی کردم و گفتم: هیچی خودش رو با غزل مقایسه کرد اول که من چیزی نگفتم ولی بعد اومد مثل اینکه ازم معذرت خواهی کنه من هم اعصابم از دستش خورد بود زدم تو ذوقش هیچی یک سیلی نوش جان کردم و بعد که دیدم اوضاع خیطه رفتم دنبالش!

خندید و گفت: جدا بگو چی گفتی که از مهتای به اون مهربونی سیلی خوردی؟

به جای خندیدن یک کاری بکن بهش نزدیک شم.

شادمهر: خب ادامه اش؟

مگه قصه اس که میگی ادامه اش! من نمی دونم اگه خودش زبون خوش حالیش نشه اون روی من رو می بینه!

شادمهر: وقتی خودت عرضه نداره همینه دیگه باید با مهربونی باهاش رفتار کنی تا بهت نزدیک شه برادر من نه با زور و اجبار.

کلافه نشستم رو تخت و گفتم: آها بعد عقل کل نمی گه چی شد یک شبه تغییر کردی؟

شادمهر: من نمیدونم به جای اینکه مثل سگ پاچه ی بدبخت رو بگیری مثل آدم باهاش رفتار کن!

علت رفتارش رو بگو شادمهر میدونم سرگردونه ولی فراریه ازم، علت فرارش چیه؟ شاید یادش اومده من رو.

شادمهر: نه یادش نیومده از پسر خالم پرسیدم گفت شاید تا پنج یا شش ماه دیگه هم یادش نیاد!

پسر خالت؟

شادمهر: آره دیگه دکتر مهتا پسر خالمه!

ابروهام پرید بالا متین زمانی دکتر مهتا زمانیه و از قضا پسر خاله ی شادمهرم هست!

اون موقع استاد سوتی این پسر خالت اسمش متین زمانی نیست؟

انگار تازه فهمید چی گفته که گفت: آفرین به هوش حسان جان من به وجود همچین دوستی افتخار می کنم آخه قربونت برم تو که انقدر حواست جمعه و هوش خوبه چرا تو نقشه هات تغییر ایجاد نمی کنی که مهتا رو بکشی سمت خودت؟

لبخندی زدم و گفتم: می کشونمش سمت خودم فقط زمان می خواد شادمهر با موقعیت!

شادمهر: موقعیتش با من فردا می خوام بریم نمایشگاه گل و گیاه میای؟

لبخندی اومد کنج لبم.

آره میام.

شادمهر: خدافظ. مراقب خودت باش شیطونی هم نکن بتمرگ سرجات به پرو پای خواهر من هم نپیچ وگرنه دوتا برادر داره مثل کوه پشتش یه شبی می کننت تو کیسه می ندازنت جلو سگها بخورنت!

_ کم چرت و پرت بگو خدافظ.

گوشی و قطع کردم و از اتاق خارج شدم و غذایی که از بیرون سفارش داده بودم و ریختم تو ظرف و گذاشتم تا گرم شه تحمل همه چی رو تو خونه داشتم به جز این آشپزخونه. به محض اینکه غذا گرم شد برداشتم و رفتم تو اتاق کار و نشستم پشت میز.

مهتا

به نرگس نگاه کردم و گفتم:میای امروز عصر؟

همین طور که باهام از اتاق خارج می شد گفت: نه قول یک جای دیگه رو دادم.

با این حرفی که نرگس زد به شادمهر چی بگم؟خودش رو حسابی به هوا کرده بود. اوف نگاه کن تو رو خدا هرچی کار سخته به من واگذار می شه! بعد رفتن نرگس سریع شماره ی شادمهر و گرفتم...بوق اول...بوق دوم...بوق سوم...

شادمهر: سلام خواهری اوکی شد؟

_شادمهر جون من جوش نیار نه گفت به یک جای دیگه قول داده.

بادش خالی شد و گفت:جدی؟ واقعا قبول نکرد؟

از شرکت خارج شدم و همین طور که منتظر تاکسی بودم گفتم: حالا ناراحت نباش این دفعه نشد دفعه ی بعد!

با لحن شیطونی گفت:بهت خوش بگذره مهتا خانم.فعلا.

_خدافظ.

این چرا اینجوری کرد در تاکسی رو باز کردم و نشستم تنها چیزی که الان درک نمی کنم اطرافیانم هستن!!این از شادمهر اون از نرگس این هم از اون حسان بی خاصیت. سلامی به راننده کردم و آدرس و دادم که بعد چند ثانیه شادمهر زنگ زد.
-بله؟

شادمهر:آخ آخ دیدی چی شد مهتا امروز قرار بود با یکی از دوست دخترهام کات کنم نمی تونم پیام به جاش به حسان میگم بیاد دنبالتون! خدافظ.

تا اومدم بگم اون و نفرست قطع کرد وای خدا. فاجعه از این بدتر؟ من هرچی می خوام با اون چشم تو چشم نشم شادمهر و عوامل نمی دارن! به مرده نگاه کردم دیدم داره به من نگاه میکنه ..

بفرمایید چیزی می‌خواین بگین؟

راننده روشو به معنی منفی تکون داد روم رو کردم سمت پنجره خداروشکر که امروز بارون نمی‌باره و همه چی آرومه وگرنه که من بدقولی می‌کردم به عمو! همین امروزم که من خوشحال بودم که با اون پسره چشم تو چشم نشدم شادمهر یک کاری کرد که چشم تو چشم شم! با وایستادن ماشین جلوی خونه کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم تا اومدم کلید و بندازم تو در ، در باز شد و قامت پرهام نمایان شد...

پرهام:سلام مهتا خانم خوبین؟

-سلام خیلی ممنون.

پرهام:از سرکار میانین؟

-بله کاری با من داشتین؟

پرهام:بله راستش من نه ولی مادرم آش درست کرده بودن واستون آوردم ولی وقتی دیدم جواب ندادین ظرف و گذاشتم دم در خونتون!

لبخند محوی زددم و گفتم:از خانم شریف زاده تشکر کنین با اجازه!

از جلویه در رفت کنار و گفت:بله حتما خدانگه دار!

از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم وای خدا باز باید اون حسان تعادل روانی ندار و تحمل کنم!

نگاهی به خودم انداختم شلوار کتون مشکی با پالتو ذغال سنگی و شال مشکی بافت و شال گردن ذغال سنگی! ساعت رو دستم کردم و کیفم رو برداشتم و یک دونه از قرص‌های قوی متین و با آب خوردم که نگاهم به ظرف آش افتاد دستی به شکم خالیم کشیدم. آخر من انقدر چیزی نمی‌خورم زخم معده می‌گیرم. تا ساعت ۶:۳۰ یک ربع دیگه مونده بود به اومدنش ظرف و تو قابلمه چپه کردم و گذاشتم تا گرم شه یک قاشق برداشتم و قابلمه رو گذاشتم جلومو قشنگ کشک و نعنا داغش و هم زددم و یک قاشق زددم و گذاشتم تو دهنم به آش خاله ترانه نمی‌رسید ولی خوب بود سرم بعد خوردن قرص درد گرفت باز... پوفی کشیدم و از خوردن دست کشیدم و گذاشتم صحنه ها دوباره زنده شه!...

چرا نمیری تو؟ پشت ویلا میریم برای چی؟

بدون اینکه برگرده دستم رو محکم تو دستش فشار داد و گفت:وقتی برسیم می‌فهمی!

پوفی کشیدم و با فوضولی جلوم رو نگاه کردم واقعا واسم عجیب بود که چی شد تغییر کرد؟ اون هم اینقدر زیاده! دامنم اومد زیر پام سرمو انداختم پایین و دستم رو به دامنم گرفتم تا با مخ نرم تو زمین که با دیدن گلبرگ‌های قرمزی که اومد

زیر پام سرمو آوردم بالا که همانا افتادن فکم رو زمین همانا! دیگه قشنگ متوجه شدم این پسر عقلشو از دست داده! تمام زمین پر بود از گلبرگای گل رز قرمز! با تعجب نگاه کردم و گفتم: تو چیکار کردی؟ مثل اینکه حالت خوب نیست آره؟ میدونستم همه اش بازیه می خواست تلافی کنه! تلافی اذیت و آزارایی که بهش کردم و می خواست سرم بیاره! اشک تو چشمهام حلقه زد... لبخند مهربونی بهم زد و با همون چشمهای براق مشکی که خیلی وقته دلم رو می لرزونه گفت: من خیلی وقته عقلم رو از دست دادم خیلی وقته از روز اولی که دیدمت خودم رو باختم! شاید پنج ماهی می شه که من هم عقلم رو از دست دادم هم کور شدم و فقط تو رو می بینم!

خندیدم و به گلبرگایی که رو زمین ریخته شده بود خیره شدم و گفتم: بازی جدیدی؟ بین میدونم تو به من هیچ حسی ندا...

_من به تو حسی ندارم؟ شاید تو به من احساسی نداری که داری این حرفها رو می زنی!

قلبم تند می زد یک قطره اشک چکید رو گونه ام دستم و از دستش در آوردم و گذاشتم رو صورتم و گفتم: می خوای بگی من رو دوست داری؟

_خیلی وقته که دوست دارم صحبت یکی دو روز نیست!

صدای گرم و آرومش مثل یک نسیم بهاری وزید به قلبم و باعث شد که دستم رو از روی چشمهام بردارم و بهش نگاه کردم دستش رو جلوم دراز کرد و گفت: با من همراه می شی تا دنیا رو به پات بریزم؟

فکرشم نمی کردم که غرور و این پسر بذاره کنار ولی الان می بینم که گذاشت. باید اعتراف می کردم که حسی که من بهش دارم چیزی به جز دوست داشتن نیست و نبود و نخواهد بود!

دستم رو گذاشتم تو دستش و گفتم: باهات همراه می شم نه برای اینکه دنیا رو بریزی به پام برای اینکه من و تو به ما برسیم.

یک خنده ی از ته دل کرد و دستم رو فشار داد تو دستش و گفت: بهتره بشینیم تا ادامه اش و ببینی!

اخمی چاشنی صورتم کردم و گفتم: ولی برای یک چیز از دستت دلخورم واسه چی این همه گل پر پر کردی؟

_برای تو اگه باشه خودمم پرپر می کنم گل که چیز کمیه! نمیخوای مانتوت رو دربیاری؟

خداروشکر می کنم که پیرهنی انتخاب کردم که آستین داشت وگرنه که الان کل شرفم می رفت. درش آوردم که بعد چند ثانیه زنی اومد و گفت: بدین ببرمش!

بهش دادم که شروع کرد به قدم زدن و گفت: میدونی خودمم هنوز باور ندارم که نقشه‌ام گرفته و تو کنارمی!

چیزی نگفتم فقط سرم رو انداختم پایین.. این همه شعار می‌دادم که اگه یکی از من خواستگاری کنه پرو پرو جوابش رو میدم همه اش برعکس شد و من شدم یک دختر خجالتی همین!

_چیزی نمی‌خوای بگی؟

_چی بگم؟

نگاه سنگینش رو بهم دوخت و گفت: الان چه حسی داری؟

رسیدیم به آخر ویلا کل زمین پر گل بود و استخر روبازم اونجا بود .

_یک حس خوب! نمیدونم چیه ولی خیلی خوبه!

وایستاد و به بالا اشاره کرد و گفت: اونجا رو ببین تقدیم با عشق به همسر خودم.

سرم رو آوردم بالا که نگام به یک تخت چوبی نسبتاً بزرگ افتاد که روش یک مبل گذاشته بود و بقیه اش باز بود و خیلی نزدیک استخر بود با شنیدن تیکه دوم حرفش سرخ شدم...

_می‌بینی عشق با آدم چیکارها می‌کنه؟ همه اش کار خودمه.

خجالت و گذاشتم کنار و با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی؟ امکان نداره!

به سمت نردبون رفت و گفت: ادامه اش این بالائه.

دستم رو گرفت و بردم بالا که دیدم یک شاخه گل رز قرمز گرفت جلوم و گفت: با من ازدواج می‌کنی؟

لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: اگه بگم نه چیکار می‌کنی؟

جدی نگام کرد و گفت: از همین بالا خودم و می‌ندازم تو استخر! تا بفهمی شوخی نکردم باهات.

دست به سینه و ایستادم و تو چشم‌اش خیره شدم و با جدیت گفتم: ولی من فکر می‌کنم شوخیه.

گل و گذاشت رو مبل و گفت: پس هنوز قبول نکردی و باور نداری آره؟

_درسته.

میدونستم این کار و نمی‌کنه. من شش ماهه دارم باهات سرو کله می‌زنم! شاید از غرورش کم شده باشه ولی این کار و

نمی‌کنه. کتتش رو درآورد و یک قدم فاصله رو پر کرد کتتش و انداخت رو شونه هام و سرش رو خم کرد و با شیطنت گفت: اشکال نداره عزیزم بهت نشون میدم که همه چی واقعیه. از همین جا دیگه آره؟ یعنی اگه این کار و بکنم بهت ثابت میشه دوست دارم؟

_تو که نمی‌خوای ...

تا اومدم چیزی بگم دیدم پاش رو گذاشت رو لبه ی تخت و پرید جیغی کشیدم وای خدا پسر مردم مرد. بیا باید پسر مردم بمیره تا بفهمی دوست داره؟ نمیدونم چی شد ولی رفتم سمت پله ها با استرس از پله ها میرفتم پایین که کفشم گیر کرد لایه یکی از پله ها کفشم رو درآوردم و اون یکی روهم گذاشتم بالا و رفتم جای استخر که دیدم اصلا رو آب نیست قلبم داشت وایمیستاد از نگرانی. صداس زدم جواب نداد. چندبار صداس زدم درآخرم گفتم: بهم ثابت شد دوسم داری تروخدا بیا بالا! بیا بالا دیونه!

اشک تو چشم هام حلقه زد خدایا من چیکار کردم؟ من که شنا بلد نیستم؟ اشک هام می‌ریخت. اگه کاریش شده باشه خودم رو می‌کشم. رفتم لبه ی استخر و خودم رو انداختم تو آب هیچی نمی‌دیم عمق آب خیلی بود فکر کنم چهارمتری بود دست و پا می‌زدم داشتم میرفتم پایین که یک نیرویی منو آورد بالا و تا هوا به صورتم خورد انگار زنده شدم. صدای مردونه و گیرایی اومد: خوشگلم می‌خواستم بهت ثابت کنم که چه قدر دوست دارم نگفتم که تو خودت رو بنداز تو آب که!

چشم‌ام رو باز کردم و شروع کردم به گریه کردن و مشت زدن به سینه اش...

_اصلا نمی‌خوام بهم ثابت کنی فهمیدی؟ تو نباید همچین کاری می‌کردی! میدونی مردم و زنده شدم؟ از خودراضی گنده دماغ مغرور؟ یا هنوزم به فکر خودتی؟

خندید و گفت: باشه من گنده دماغ از خودراضی مغرور ازت معذرت خواهی می‌کنم که باعث نگرانی و رنجشت شدم خوبه؟ مشتت به سینه اش زدم و گفتم: نه. راضی نمی‌شم!

حالا بخشیده بودمش ها داشتتم ناز می‌کردم واسش تا بیاد منت کشی. بعله من اینجوری‌ام خبیث! یوهه هه!
_چیکار کنم راضی شی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: هیچ کار. فعلا با من حرف نزن تا ببینم چی میشه!

_باشه هیچی نمیگم خوشگلم فقط اینو بدون خیلی دوست دارم!

با صدای زنگ موبایلم حواسم به اطراف جمع شد به مخاطب نگاه کردم. بی خاصیت. خنده ی تلخی کردم و رد تماس

دادم و ظرف خالی و گذاشتم تو سینک تا بعدا بشورمش و رفتم سمت در و چکمه های ساق بلندم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. رفتم تا بلکه برای چند ساعت سرم رو گرم کنم و فراموش کنم کیم و کی بودم.

سوار ماشین شدم و سلامی بهش کردم که سرشو تکون داد از همین لحظه حرس خوردم من شروع شد نیمه و جب زبون و تکون نمیده بعد سر به اون گندگی رو تکون میده. همین طور که با دقت رانندگی می کرد گفت: کجا برم؟

... برو بلوار خیام تا بهت بگم!

شماره ی خونه ی متین اینهارو از گوشیم پیدا کردم و گرفتم... بوق اول.. بوق دوم... صدای خاله ترانه پیچید تو گوشی..

خاله: سلام دخترم خوبی؟

... سلام خاله جون ممنون خوبم شما خوبین؟ عمو چه طوره؟ آماده اس؟

خاله: والا الان به هرچی فکر می کنه به جزء رفتن به نمایشگاه!

ابروهام پرید بالا یعنی چی؟

... اتفاقی افتاده؟

خاله: بیا با خودش حرف بزنی دخترم کاری با من نداری؟

... نه خیلی ممنون خدافظ!

صدای عمو پیچید تو گوشی...

عمو: سلام دخترم خوبی؟ کارا چه طور می گذره؟ چیزی یادت نیومد؟

زیر چشمی به حسان که اصلا اینجا نبود نگاه کردم و گفتم: سلام خیلی ممنون خوبم کاراهم مثل همیشه شما چه طورین

خاله ترانه چی میگه؟ نظرتون و خاله آخر زد؟

عمو: نه دخترم امروز کلی کار کردم باز زانو درد همیشه اومد سراغم نمی تونم بیام. تنهایی؟

پنچر شدم ای خدا یعنی من باید تنهایی با این گوریل بی خاصیت برم نمایشگاه؟ امکان نداره!

... نه تنها نیستم. باشه عمو اگه شما نمی تونین بیاین من چندتا گل به سلیقه ی خودم واسه باغچه تون می خرم!

عمو: دخترم خودتو به زحمت ننداز!

_ نه این چه حرفیه لطفی که شما در حق من کردین در برابر چندتا گلدون هیچه!

عمو: صدبار بهت گفتیم مهتا تو مثل دختر خودمون می مونی!

صداش پر شد از غم. با به یادافتادن مهتا دخترشون حس کردم من هم پر شدم از غم. سخته از دست دادن جوون مخصوصا دختر خیلی سخته!

_ من که هرکاری بکنم نمی تونم جای دخترتون و باشم ولی ممنون عمو. ممنون که نمی ذارین بعضی از کمبود هارو تو زندگیم حس کنم! خدافظ!

عمو: خدافظ مهتا جان.

قطع کردم و گفتم: برو نمایشگاه مسیر عوض شد!

چیزی نگفت و فقط تغییر مسیر داد. یعنی خانواده ی منم ه ناراحتن که من گم شدم یا نه؟ اصلا دنبالم گشتن؟ کسی که بهش تعهد دادم چی؟ اون دنبالم گشت؟ فکر نکنم. هرچه قدرم تو کابوس هام دوسم داشته باشه ولی الان حتما من شدم واسش خاطره و یک زن دیگه هم گرفته و جای من رو پر کرده. خواهر برادر چی داشتیم؟ آره تو کابوس هام صدای مردی رو می شنوم که من رو خواهرم صدا می زنه. برادرم چی؟ اون چرا دنبالم نگشت؟ حتما گشته ولی پیدا نکرده. اصلا من نصف شب تو جاده چی می خواستم؟ واقعا چی می خواستم؟ چرا یادم نمی یاد؟ دیگه کم کم دارم دیونه می شم! با سوالی که ازم پرسید از فکر و خیال دست کشیدم.

حسان: چیه؟ چرا ساکتی؟ برای اولین باره که خیلی آروم نشستی سرجات و چیزی نمی گی!

امروز خیلی تلخ و غمگین شده بودم. لبخند تلخی زدم و گفتم: چی بگم؟ چی می خوام که بگم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: غم توی صدات چیه؟ چرا انقدر غمگینی؟

_ شاید یک روزی تونستم بگم!

حسان: یعنی بی اعتمادی؟

_ نه بعضی از چیزا گفتنی نیست باید تو دل بمون!

لبخند تلخی زد و گفت: هر موقع فکر کردی که احتیاج به شنونده داری رومن حساب کن من هرچی هم باشم سنگ صبور خوبی ام!

_ باشه اگه یک روزی به شنونده احتیاج داشتم بهت میگم!

نگاهم رو دوختم به بیرون. نتونستم ازش بپرسم تو چی؟ علت غم تو نگاهت چیه؟ می‌دونستم هرچی هست مربوط به زنش ولی آدمی که می‌میره اول واسه دور و اطرافیانش سخته ولی بعد همه چی میشه مثل قبل. عادی نمی‌شه واسشون فقط عادت می‌کنن به نبودنش! کنار میان مثل خانواده ی من. مثل سرگذشت مهتا! مهتای پانزده ساله! و این من رو متعجب کرده که چه جوری حسان کنار نیومده بامرگ غزلش اون هم بعد دو سال. با آهنگی که پیچید تو ماشین از فکر دراومدم...

(بی انتها - فرزادفرزین)

بمیرم من واسه عشق دو تاملونو واسه تنهایی بی انتهامونو

کی باید جمع کنه این قلب داغونو تو رفتی و غمت یک شبه آبم کرد

ببین دنیا منو بی تو جوابم کرد تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد

تو رفتی زندگیمون رفت یه عاشق زیر بارون رفت

دیدی آخر یکیمون رفت کجایی؟ بمیرم بهتر از اینه نمیتونه تو این سینه

تموم شهر غمگینه کجایی نه میتونم برم از این خونه بیرون

نه از فکر توئه دیونه بیرون تو نیستی و هنوز بارونه بیرون

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه رفیق قلبی که بی تو مریضه

همین تنهایی بی همه چیزه ..

اصلا حواسش به رانندگیش نبود داشتیم نمایشگاه و رد می‌کردیم...

_حسان داری رد می‌کنی نمایشگاه رو! احسان؟

صداش می‌زدم ولی اصلا اینجا نبود داشت نمایشگاه و رد می‌کرد به حالت چشم‌هاش نگاه کردم سفیدی چشم‌هاش به سرخی می‌زد و دست‌هاش محکم دور فرمون مشت شده بود. خیلی پریشون بود انگار داشت یک چیزی و تداعی می‌کرد میدونم چرا ولی از صدا زندنش دست کشیدم و منتظر شدم ببینم میره کجا.

حسان

پالتوم رو برداشتم و همین طورم شماره‌ی پدر رو گرفتم باید بهش می‌گفتم که اون نفر و پیاده کردم. بوق اول... بوق

دوم... رد تماس داد بعد چند ثانیه واسم پیام اومد... سلام باهات تماس می‌گیرم...

گوشی و گذاشتم تو جیبم و سویچ ماشین و برداشتم از رو این که نگام به اون سه تا عکسی که روی کوه گرفته شده بود افتاد. منتظرم باش مهتا زمانی. نگاهم رو از عکسها گرفتم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم از خونه خارج شدم باید از اینجا می‌رفتم. خاطراتش داره من رو نابود می‌کنه! سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد.. شادمهر...

چی شد؟ میای یا نه؟

شادمهر: داداش حله! تو برو با مهتا ماهم از این ور میایم. البته نامحسوس!

باشه فقط خودت می‌دونی که دیگه سفارش نکنم.

شادمهر: خیلی خب خدافظ! خوش بگذره دوتایی!

قطع کردم و راه افتادم سمت خونه ی مهتا زمانی. باید بفهمم علت فرارش از من چیه! شاید حق با شادمهر باشه باید یکم از این همه جدیت کم کنم و بشم مثل قبل تا بهم اعتماد کنه اگه بخوام اینجوری پیش برم به جای اینکه بهم نزدیک شه ازم دورتر می‌شه! پیچیدم تو خیابون که گوشیم زنگ خورد... اتصال و زدم... میدونستم پدر..

سلام پدرجان خوبین؟ مامان خوبه؟

پدر: سلام پسرم ای بد نیستم مامانتم که مثل همیشه رفته خونه ی خواهرش تا از خواهرزاده اش مراقبت کنه. دیدم زنگ زدی کاری داشتی؟

جلوی خونه اش زدم رو ترمز و گفتم: بله کارتون داشتم برای اون یک و نیم میلیاردی که از حساب کارخونه کم شده بود زنگ زدم.

نمی‌دونستم چه جور بهش بگم چون معینی یکی از مورداعتمادترین آدمای بابا بودا..

پدر: خب چی شد؟ به نتیجه ای رسیدی؟

بله! اون یک و نیم میلیارد راستش کم شدنش از حساب و واریزی به یک حساب خارج از کشور کار حسابدار کارخونه است!

چند لحظه مکث کرد و بعد با خنده گفت: شوخی جالبی بود حسان!

با انگشت هام زدم رو فرمون و گفتم: شوخی نبود. من تا حالا کی شوخی کردم که این بار دومم باشه؟

با لحن عصبی ای گفت: مطمئنی دیگه آره؟

_آره!

پدر: با کی دستش تو یک کاسه‌اس؟

_معلوم نیست به هیراد گفتم که پیگیری کنه و خبرش رو بهم بده. شما چیکار کردین برای هانیه؟

پدر: با دکترش حرف زدم ولی مثل اینکه جدیه حسان. این من رو نگران می‌کنه که آرش می‌تونه به آسونی ازت شکایت کنه بابت دخترش!

پوزخند صداداری زدم و گفتم: به نظرتون عجیب نیست که آرش تا الان یکبارهم نیومده پیش من؟ بالاخره هر پدر دیگه ای بود تا الان طرف و به دادگاه و شکایت و این‌ها می‌کشوند!

پدر: چرا اتفاقا این سوالیه که ذهن من هم درگیر کرده و واقعا واسم عجیبه!

_این اتفاق و نگه داشته تا یک جایی ازش استفاده کنه. من مطمئنم!

پدر با لحن غمگینی گفت: راستی فردا میری سرخاک؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیمو با لحن خیلی آرومی گفتم: آره! مگه میشه من دوشنبه ها نرم؟

پدر: عصر میری یا صبح؟

_عصر.

پدر: نمی‌خوای بگی چیه که تو رو انقدر اذیت می‌کنه؟

به حلقه ی تو انگشتم نگاه کردم و با لبخند تلخی گفتم: میگم ولی الان نه! خیلی زوده من که دو سال صبر کردم چندماه دیگه هم روش!

پدر: باشه پسر هر جور خودت می‌خوای فقط یک چیزی از حرف‌های مادرت هم ناراحت نشو بهش حق بده. تو پسر بزرگشی واست چه آرزوهایی که نداشت وقتی تورو این جوری می‌بینه خیلی غصه می‌خوره!

_چرا هیچکی به من حق نمیده؟ من از اول هم می‌دونستم که مامان به زور غزل و به عنوان عروسش قبول کرده ولی به خاطر من هم که شد نباید اون روز اون حرفا رو می‌زد نباید! اون همچین اجازه ای نداشت که.. کسی که خیلی وقته مرده رو تنش و تو گور بلرزونه! اصلا من هیچی خانوادش چی؟ نباید حرمت نگه می‌داشت؟

از شدت ناراحتی صدام می‌لرزید.

پدر: حسان یک سال گذشته از اون اتفاق برای چی داری زنده اش می‌کنی؟ خوبه مادرت که معذرت خواهی کرد هم از تو هم از خانواده ی غزل!

_آبی که ریخته می‌شه جمع نمی‌شه پدر! اون روز علاوه بر خانوادش من هم با دست‌های خودش خرد کرد!

پدر: حسان اون روز مادرت عصبانی بود!

_عصبانی؟ هه همه روز نه و فقط سالگرد فوت زنه من باید عصبانی می‌شد؟ پدر شما که خودتون بهتر از من میدونین!

با لحن غمگینی گفت: باز من شرمنده اتم پسر من غزل و مثل دختر نداشتم دوش داشتم!

_کسی که الان باید شرمنده باشه نیست بعد شما شرمنده این؟

پدر: برو به کارت برس پسر من هم سعی می‌کنم این موضوع و حلش کنم خودتم اذیت نکن می‌دونم سخته ولی سعی کن ببریش به دورترین نقطه ی ذهنت. خدافظ!

_خدافظ.

قطع کردم حتما میبرمش به دورترین نقطه ی ذهنم حتما! حرمت شکنی هارو حتما می‌برم. از لیست مخاطب‌هام شماره ی مهتا زمانی و گرفتم که رد تماس داد و بعد چند دقیقه اومد سمت ماشین و سوار شد و سلام آرومی کرد و گفت برم سمت بلوار خیام اصلا حواسم نبود به رانندگی فقط داشتم ادای آدم‌هایی و درمی‌آوردم که با دقت حواسشون به رانندگیه! باز با یادآوری اون روز فقط ذهنم رو درگیر کرده بودم و داغ دلم رو تازه تر! بعد از تغییر دادن مسیر بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: چیه؟ چرا ساکتی؟ برای اولین باره که خیلی آروم نشستی سرجات و چیزی نمی‌گی.

لبخند غمگینی زد و گفت: چی بگم؟ چی می‌خوای که بگم؟

میدونستم از چی ناراحتی ولی ناراحتیش به اندازه ی من نبود. دلم نمی‌خواست اینجوری بینمش دلم می‌خواست مثل قبل باشه! واسه همین ازش پرسیدم...

_غم توی صدات چیه؟ چرا انقدر غمگینی؟

مهتا: شاید یک روزی تونستم بگم!

_یعنی بی اعتمادی؟

مهتا: نه بعضی از چیزا گفتنی نیست باید تو دل بمون!

امروز به اندازه ی کافی تو خودم و غمگین بودم مهتا هم اضافه شد. با حرفش موافق بودم می‌خواستم بهم اعتماد کنه و

قصه ای که خودم خط به خط شرو حفظ بودم و بهم بگه. لبخند غمگینی زدم و گفتم: هر موقع فکر کردی که احتیاج به شنونده داری رومن حساب کن من هرچی هم باشم سنگ صبور خوبی‌ام.

مهتا: باشه اگه یک روزی به شنونده احتیاج داشتم بهت میگم.

دلم می‌خواست تداعی کنم اون روز رو. آهنگ فرزاد فرزین داشت می‌خوند و من رفتم به سالگرد مرگ غزلم. سالگردی که من رو آتیش زد.

پک محکمی به سیگار کشیدم و خیره شدم به عکسش. عکسی که دقیقا چهار روز قبل رفتنش ازش گرفته بودم. نمی‌دونستم چند روز گذشته یک ماه، دو ماه، یا شایدم یک سال فقط می‌دونستم خیلی وقته از این اتاق بیرون نیومدم همین! آهنگ پویا بیاتی داشت سکوت و می‌شکست و چنگ می‌نداخت به این بغض سنگین گلوم و حماقتی که کردم و می‌کوبوند تو سرم... و نبودن غزل و مثل پتک می‌کوبوند تو سرم...

بارون دوباره تو گوشم می‌خونه/ حال منو بهتر از من میدونه/ حال منو گریه های همیشه/ می‌خوام بسوزم بسازم همیشه/ قلب یه عاشق همه زندگیشه/ برگرد که امشب خرابه خرابم / برگرد به دنیای پر اضطرابم/ دیونه میشم میای تویه خوابم/ هیچی نمیگی نمیدی جوابم/ بارون به یادم میاره صداتو / یادم نمیره یه لحظه چشاتو/ یادم نمیره غمه خنده هاتو/ غم راه نیومد نه با من نه باتو/ آخر گرفت از نگاهم نگاه تو/ برگرد که امشب خراب خرابم/ برگرد به دنیای پر اضطرابم / دیونه میشم میای تویه خوابم/ هیچی نمیگی نمیدی جوابم... (برگرد - پویا بیاتی)...

پک دیگه ای به سیگارم زدم که صدا از بیرون اومد داشتن صدام می‌زدن ولی من تنها چیزی که می‌دیدم عکس دختر رو به روم بود و گوش‌هام پر بود از صدای خنده ی همین دختر صدای حرف زدن‌هاش... صدای غرغر کردن‌هاش... تلخ خندیدم و گفتم: دیدی چیکار کردم با زندگیمون؟ دیدی؟ دیدی چه جوری کشتمت؟ خندیدم با صدای بلند صداها از بیرون زیاد شده بود.. یک چیزی مثل صدای دریل.

دیدی چیکارت کردم غزلم؟ دیدی وفادار نمودم؟ دیدی؟ دیدی از اعتمادت سوءاستفاده کردم؟ با صدای بلند گفتم.. ندیدی! طاقت نیوردی.. طاقت نداشتی عشقم! خنده ام قطع شد حس یک آدم مرده رو داشتم. رفتم سمت عکسش و دست کشیدم رو صورتش و گفتم: طاقت نیوردی عشقم طاقت نیوردی. خودم با دست‌های خودم کشتمت. خودم تورو خوابوندم تو سینه ی قبرستون. من کشتمت. ولی تو خانمی کن و برگرد، برگرد پیش من. قول میدم دیگه نرم. نمیرم. از اعتمادت سوءاستفاده نمی‌کنم. بهت شک نمی‌کنم. دست‌هام می‌لرزید قلبم داشت می‌ایستاد و هنوز باور نداشت که غزلی نیست! ریختم هرچی دم دستم اومد و ریختم رو زمین آیینه رو شکوندم تخت و بهم ریختم تا آروم شم ولی نشدم من با این چیزا آروم نمی‌شدم.

نشستم کنج اتاق و دوباره خیره شدم به عکس. ساکت شدم یک سیگار دیگه روشن کردم که در باز شد و هیواد اومد داخل

از دودی که پیچیده بود به سرفه افتاد. پنجره رو باز کرد مامان جیغ زد پدر با ناراحتی و غم نگاهم کرد ولی هیچکدوم از این نگاهها حال من رو خوب نمی کرد، هیچکدوم. فقط نگاه دوباره ی غزل حالم رو خوب می کرد. هیراد و پدر اومدن جلو صدام زدن یکی زد تو صورتم. آب ریخت رو صورتم ولی هیچی. مردمک چشم من قفل شده بود رو عکس. هیچی نمی شنیدم. هیچی! تکونم داد مامان جیغ می کشید می گفت بچه ام از دست رفت یک کاری بکنین.

پدر: حسان؟ حسان به خودت بیا پسر. به خودت بیا! داری نابود می کنی خودت رو! حسان حرف بزن. گریه کن. تو خودت نریز.

هیراد: حسان امروز سالگردشه نمی خوای بری آرامگاه؟ نمی خوای غزلت رو ببینی؟ ببین یک سال شده نمی خوای بری ببینیش؟

یک سال گذشت. بدون غزل. یک ساله که ندارمش. یک ساله ندیدمش. بلند شدم.

پدر: حسان میخوای بری سر خاک؟ حسان؟

رفتم سمت کمد. نمی دونم چی بود تنم کردم فقط هر چی بود رنگ مردگی داشت. رنگ روزهای بدون غزل داشت. عکس و برداشتم با سوییچ ماشین که مامان آستینم رو گرفت: حسانم پسر کجا میری تو حالت خوب نیست. حسان وایسا با هیراد برو.

آستینم رو از دستش کشیدم و با صدایی که به زور درمی اومد گفتم: یکی دنبالم بیاد میرم خودم رو سر به نیست می کنم! فهمیدین؟

پدر نگران نگام کرد هیراد سرش رو انداخت پایین. مامان گریه می کرد ولی واسم هیچی مهم نبود هیچی! بوی حلوا و صدای قرآن از پایین می اومد نگاهها چرخید رو من. سهیل اومد سمتم چشم هاش از گریه سرخ شده بود. چشمهایی که بی نهایت شبیه غزل بود! توجه نکردم رفتم سمت پارکینگ به صدا زدن هاش توجه نکردم در ماشین و باز کردم و سوار شدم و رفتم. رفتم سمت جایی که عشقم خوابیده بود. نمیدونم چه قدر دور شدم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم دارم میرم سمتش. هنوز امید داشتم به زنده بودنش. هنوز.

دو قدم دیگه مونده بود تا برسم که تا نگاهم به اسم حک شده رو قبر افتاد پاهام سست شد و افتادم. غزل کیان. نه این واقعیت نداشت. این دختری که این زیر خوابیده غزل من نیست. نه نیست حتما شوخیه. غزل نمرده یک سال هم نگذشته. اون زنده است. ولی کجاست؟ زیر همین خاک خوابیده. هست ولی جسم نداره روحش هم اینجا نیست. دست کشیدم رو سنگ قبر و گفتم: چرا؟ جای تو اینجا نیست غزلم بلند شو بلند شو لیاقت من اینجا نیست نه تو. بلندشو بلندشو خوشگلم می دونم تو نیستی! میدونم همه اش بازیه!

مشت زدم و با صدای بلند گفتم: خدا! چرا اون؟ من و می بریدی نه اون رو! دیگه دست خودم نبود بغض شکست نمیدونم چه قدر گذشت ولی دیدم داره هوا تاریک می شه و آرامگاه خلوت! نگاه کردم به نوشته ها و گفتم: میگفتی از تنهایی می ترسی می خواهی بمونم عشقم؟ هان؟ چرا جواب نمیدی؟ بمونم؟ می خواهی قاتلت بمونه؟ هان؟ بمونم؟ میدونم به تنهایی عادت کردی یک سال گذشت حتما عادت کردی. آره؟ با صدای بلند گفتم: جواب بده! غزلم جواب بده!

دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای غمگین و خسته ی سهیل پیچید.

سهیل: حسان بسه! داداش بلند شو.

_ کجا بیام؟ خواهرت اینجاست من کجا برم سهیل! اصلا من چه جوری زنده موندم؟

دوباره نگاهم افتاد به نوشته ها... طلوع... غروب... یعنی باور کنم نبودش رو؟ باور کنم برای همیشه از دستش دادم؟ سهیل به زور دستش رو انداخت زیر بغلم و بلندم کرد و گفت: حسان بیا بریم داداش با موندن تو غزل بر نمی گرده!

تو چشم هاش اشک حلقه زد صورتتم خیس شد از اشک. کشیدم تو بغلش شونه هاش می لرزید کم دردی نبود. با صدای گرفته ای گفتم: سهیل من بدون غزل چه جوری ادامه بدم؟

سهیل: درست میشه حسان درست می شه!

یقه ی پیرهنش و گرفتم تو مشتم و با عصبانیت به چشم های سرخش نگاه کردم و گفتم: چی درست می شه؟ چی؟ غزل من بر نمی گرده خواهرت مرده می فهمی؟ من کل زندگیم رو باختم سهیل. باختم!

دست هاش دور شونه ام انداخت و همین طور که می رفت سمت ماشین گفت: باشه داداش باشه! آروم باش الان حالت بد می شه!

نشوندم تو ماشین و خودشم نشست پشت فرمون و راه افتاد. دیگه حتی گریه هم نمی کردم فقط خسته بودم. اندازه ی یک مردهفتاد ساله خسته بودم دلم می خواست بمیرم. چشم هام رو بستم که تصویر چشم های قهوه ای شیطونش اومد جلو چشمم. حسان خیلی دوست دارم. فقط یک قولی بده. قول بده وقتی هم که می خواستیم بمیریم باهم بمیریم. دلم نمیخواد تو زودتر از من بری چون بی کس می شم! سرمرو کوبوندم به شیشه. ولی الان تو رفتی و من بی کس شدم غزلم. دیدی یک ساله که ندارم! ولی زنده ام من خیلی بی معرفتم من خیانتکارم! با وایستادن جلو خونه داغ دلم دوباره تازه شد و تاریخ نبودنش و مثل پتک کوبوند تو سرم. یک سال گذشت. در طرف من باز شد واقعا چه قدر تحمل سهیل بالاس. با این همه درد دنبال من هم اومد. از ماشین پیاده شدم و باهم رفتیم سمت خونه.

دیگه هیچی از من باقی نموند. حسان مرد! برای همیشه! با باز شدن در نگاه مردم بهم افتاد بعضی ها با دلسوزی بعضی ها با

ترحم. تنها کسی که گریه می کرد مامانش بود. کمر پدرش خم شده بود از شدت غصه. مامان اومد سمتم...

مامان: اومدی پسرم؟ خوبی؟ فهمیه واسش یک لیوان آب بیار!

نگاهم به زنهایی افتاد که رفته بودن آرایشگاه و خودشون و بذک دوزک کرده بودن و اصلا انگار نه انگار زن من سینه ی قبرستون خوابیده. مامان دستی به صورتم کشید و گفت: پسرم چرا جواب من رو نمیدی؟

نمیدونم چرا ولی از درون یخ زده بودم هیچی حس نمی کردم دست مامان و پس زدم و رفتم سمت پدرش. پدری که دست دخترش رو گذاشت تو دست من که خوشبختش کنم ولی بردمش سینه ی قبرستون! با دیدن من لبخند تلخی زد. رفتم جلو و گفتم: شرمندتونم هرچی بگین حق دارین. به جای اینکه دخترتون و...

دستش رو گذاشت رو شونه ام و با همون غم گفت: تقصیر تو نبود! هیچ وقت شرمنده نباش تو سعیت رو کردی پسرم خواست خدا بود!

از کنارم رد شد و به سمت در خروجی رفت. میدونستم تحمل این جمع و نداره مامان اومد سمتم با یک لیوان آب قند دستش امروزاون دختره رو نمی دیدم و فقط نسترن اومده بود. نگاهی به آب قند انداختم و گفتم: نمی خورم

مامان: پسرم چرا بامن اینجوری می کنی؟

نگاه یخ زده ام رو بهش دوختم و گفتم: من چجوری می کنم؟

لیوان و گذاشت رو میز و گفت: مگه ما قاتل اون دختره ایم که باما اینجوری می کنی؟ میدونی یک ساله داریم پا به پات می سوزیم و می سازیم؟ میدونی تو این یکسال که تو عزادار اون دختره بودی چه بلایی سرمن و بابات اومد؟ نمیدونی دیگه. خودت رو حبس کردی تو اون اتاق که چی؟ که اون دختره مرده زنده شه؟ من که بهت گفتم این دختر نه حالا بیا جمعش کن حسان بیا!

هرکلمه ای که می گفت عصبانیت من بیشتر می شد. چی داشت می گفت؟

مامان: چیه؟ ناراحتی غصه داری؟ برای چی؟ مگه تو قاتل اون دختره ای؟

_ساکت شو ساکت! اون دختری که تو داری درمودش حرف می زنی عشقه من بوده و هست فهمیدی؟ درضمن اسم داره غزل! غ...ز...ل! بهتون اجازه نمیدم که هر چی از دهنتون درمیاد وبه دختری که یک ساله مرده نسبت بدین!

همه ساکت شده بودن نگاه عصبانی ای به من کرد و گفت: من نمیدونم حسان دلتم نمی خواد تو خودت و بسوزونی..

صدای پدر اومد: پروانه بسه! این چه حرفه اییه داری می زنی؟ از خودت خجالت بکش مثل اینکه یادت رفته غزل عروسمون

نبود دختر نداشتمون بود!

مامان با حرص روبه پدر که با عصبانیت داشت نگاهش میکرد انداخت و گفت: دختر؟ من تو رو که نمیدونم ولی من غزل و به عنوان عروسم قبول نداشتم چه برسه به عنوان دختر! معلوم نبود چیکار کرده بود که زده بود تو جاده تا خودش رو سربه نیست کنه!

قلبم داشت از بیرحمی این زن به اصطلاح مادر می گرفت. هیراد و سایه متوجه حالم شدن دستم رو گذاشتم روی قلبم و با صدایی که به زور درمی اومد گفتم: پس قبول نداشتین آره؟ پس اینم یادتون باشه که با زدن این حرفها جایی برای من تو این خونه نداشتین! بهتره الانم فکر کنین حسانی نبوده و نیست!

حرفهاش عمق وجودم رو سوزوند! حال مادرش بد شد نفسم به زور می اومد قلبم داشت می ایستاد! پشتم رو کردم بهشون و تا اومدم یک قدم برم سمت در درد بدی تو قفسه ی سینه ام پیچید و چشم ام سیاه شد.

به خودم اومدم برگشتم به زمان حال نگاهم به اطراف افتاد داشتم کجا می رفتم؟ برگشتم سمت مهتا که دیدم نگاهش به بیرونه و حواسش مثل من پرته! خیلی از نمایشگاه دور شدیم.

_ چرا به من نگفتی نمایشگاه و رد کردیم؟

با حرف من برگشت و گفت: بهت گفتم ولی مثل اینکه نشنیدی! حالت خوبه؟

از دور برگردون دور زدم و برگشتم و گفتم: خوبم!

مهتا: تداعی نکن خاطرات و واسه ی خودت، چون تنها چیزی که واست می مونه غم و غصه اس! می دونم سخته ولی تلاشت و بکن. با برگشتن به گذشته چیزی به جز حسرت واست نمی مونه!

_ از کجا میدونی داشتم تداعی می کردم؟

مهتا: من از همه بیشتر حال یک نفر مثل تورو درک می کنم چون خودمم درگیرشم! درگیر گذشته! از تمام حالت چهره ات معلوم بود که داشتی به یک چیز غمگین تو گذشته ات فکر می کردی سرخی چشمهات دستهای مشت شده ات و از همه مهمتر حواس پرتت!

چی به سرش آوردم من! واقعا چی؟

_ گذشته یک چیزیه که خیلی وقته هرکاری هم بکنم نمی تونم ازش دور شم! تو هم همینطوری داری به گذشته ات فکر می کنی پس سعی نکن شعار الکی بدی.

وارد پارکینگ نمایشگاه شدم رسید پارکینگ و گرفتم و بعد از پارک کردن باهم پیاده شدیم.. باید برای چند ساعت هم که

شده حواسم رو بدم به اطرافم و از همه مهمتر مهتا زمانی!..

مهتا

باهم وارد شدیم با دیدن گلای مختلف هیجان زده شدم. می‌خواستم همین چندساعت هم که شده از معمای همیشه ام دست بکشم و لذت زمان حال و ببرم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم حسان زیاد بد نیست! فقط خیلی تو گذشته اش غرقه! دیدم کنارم و ایستاده و داره نگاه می‌کنه لبخندی زدم و گفتم: بیا از یک طرف بریم.

دیدم داره همین جوری نگاهم می‌کنه آستین پالتوشو کشیدم و گفتم: همین امشب و تو حال باش.

از تو چهره اش نمی‌تونستم چیزی و بفهمم.

حسان: بریم!

کلی گل اونجا بود همینجوری نگاه می‌کردم و بو می‌کشیدم تصمیم داشتم برای عمو گل لاله و یاس و آفتابگردون بخرم! چون فقط همین سه نوع گل و نداشت تو حیاطش! به یک غرفه ی بزرگ رسیدیم بهتر بود از همین جا می‌خریدم دختر جوانی نشسته بود پشت میز و بی تفاوت داشت آدامس می‌جوید و تق تق می‌ترکوند بی تفاوت به اون وارد شدم که یک پسر جوانی اومد سمتمون و تمام سرتا پای من رو از نظر گذروند و با نیش باز گفت: بفرمایید امری داشتین؟

بی تفاوت به اون گفتم: پنج تا گلدون گل لاله و هفت تا گل یاس و ده تا گلدونم آفتابگردون!

نشست رو صندلی پلاستیکی و دستش و زد زیر چونه اش و گفت: خب ادامه اش!

اخماف رفت توهم هم از لحن چندش صداس هم از نوع نگاهش به پشت سرم نگاه کردم دیدم حسان داره با تلفن حرف می‌زنه!

_مرتیکه ی خر مگه دارم واست شعر میگم که وایستادی با نیش باز داری من رو نگاه می‌کنی؟

پسره که توقع همچین حرفی و از من نداشت لبخندی زد و گفت: جون عصبانی که می‌شی خیلی جذاب می‌شی.

_مرتیکه ی خر عمه ات قشنگ می‌شه وقتی عصبانی می‌شه.

پسره: چه خشن!

صدای حسان از پشت سرم اومد..

حسان: چی شد؟ چرا نخریدی؟

نگاهی به پسره انداخت که پسره سریع خودشو جمع و جور کرد و از رو صندلی بلند شد و رفت سمت گل های یاس.

پشیمون شدم بیا بریم پسره ی خرا!

از کنار حسان رد شدم که مچ دستم رو گرفت و گفت: چیزی بهت گفت؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه ولی خوشم نیومد از گل‌ها!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و مچ دستم رو ول کرد و پشت سرم اومد بیرون پسره ی خر عصبی که می‌شی جذاب می‌شی! عمه ات قشنگ می‌شه کصافط! بیخیال متا! وارد یک غرفه ی دیگه شدم که خداروشکر صاحبش یک پیرمرده ای بود. حسان نگاهی به من انداخت و گفت: من میرم یک جایی الان میام وقتی تموم شد وایستا تا من بیام.

سری تکون دادم واسش و بی خیالش شدم که پیرمرده بلند شد و گفت: خوش اومدی دخترم.

لبخندی زد و گفتم: سلام ممنون!

یکی یکی گل‌هارو نگاه کردم و که چشمم به یک نوع گل افتاد که برگاش دایره ای شکل بود برگشتم و گفتم: ببخشید آقا این گل اسمش چیه؟

از هر گلی که به نظرم خوب می‌اومد سفارش دادم قرار شد فردا ساعت ده صبح گل‌ها رو بیرن خونشون. از غرفه اومدم بیرون که نگام به حسان افتاد. تازه داشت از آخر سالن می‌اومد با اخم و جدیت همیشه اش! به من رسید و گفت: کارت تموم شد؟

آره! کجا رفتی؟

خوبه الان ضایعت کنه بگه به تو چه؟ آخه به توچه واقعا دختره ی فوضول؟ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کارداشتم! بریم؟

نه می‌خوام چند تا کاکتوس بگیرم!

حسان: پس راه بیفت!

ایش بد اخلاق! اصلا تو همون بی خاصیتی هستی که بودی! بعد گرفتن شش تا کاکتوس با گلدون سفالی رنگی به طرف در خروجی رفتیم که نگام به همون مغازه اولیه افتاد. با دیدن صورت کبود و لب خونیه اون پسره چشمام از خوشحالی برق زد. وای دم هرکی گرم که زده حال این پسره رو گرفته! صدای حسان و از کنار گوشم شنیدم.

حسان: خوشحال شدی؟

با تعجب به چشم‌های مشکی براقش نگاه کردم و گفتم: واسه چی می‌پرسی؟

خندید و گفت: بخاطر همین که یکی زده پسره رو ناکار کرده!

_ نه به من که چیزی نگفت اصلا واسه چی باید خوشحال شم؟

داشتم سوتی می‌دادم خفن نمی‌دونم چرا میت‌رسیدم از اینکه بفهمه اون پسره بهم چیزی گفته! فاصله‌ی صورت‌هامون نیم و جب بود چون قدش یک بیست سانتی از من بلندتر بود مجبور شدم سرم رو بیارم بالا. با لحن آرومی گفت: دروغگوی خوبی نیستی مهتا!

زل زده بودم تو چشماش ... باز تصویر همون مرد! برق نگاهش ... سیاهی چشم‌هاش!

_ منظورت چیه؟

آستین پالتوم رو گرفت و گفت: بیا بریم!

نکنه کاره اینه؟ وای خدا!

_ کار تو بود؟ آره؟ تو زدی ناکارش کردی؟

حسان: بیا بریم مغز فندقی!

رسیدیم به پارکینگ نمیدونم چرا ولی دلم می‌خواست کار اون باشه! آه باز توهم زدم و دارم الکی برداشت می‌کنم درمورد رفتارش! حتما به یک دختره دیگه اینجوری نگاه کرده شوهرش این بلا رو سر اون آورده! مقوایی که توش کاکتوس‌ها رو گذاشته بودم و گذاشتم جلوی پام و سوار شدم خداروشکر ماشینش شاسی نبود و گرنه که آبروم می‌رفت جلوش! کمر بندم رو بستم که سوار شد و راه افتاد.

درکل امشب خوب گذشت. اگه نگاهای خیره‌ی دخترهارو رو حسان و اون دعوای اولش رو فاکتور می‌گرفتی خوب بود، ولی چون برای شش تا کاکتوس کل نمایشگاه و راه رفتیم واقعا خسته شدم و شدیداً خوابم گرفته بود ماشینم که گرم دیگه چی از این بهتر. خمیازه‌ای کشیدم که نگام به ترافیک افتاد خوبه میتونم یک چرتی بزوم. نیم‌نگاهی بهش انداختم خب خداروشکر تو گذشته‌اش غرق نبود چشم‌هام رو بستم که پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

حسان

نگاهم رو بهش دوختم که دیدم خوابه. لبخندی اومد رو لبم. تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. پوست گندمی، مژه‌های پرپشت قهوه‌ای و بینی متوسط و لبای نه بزرگ نه کوچیک و چال گونه که فقط طرف راست صورتش داشت! دستم رو بردم بالا و کشیدم رو گونه‌اش هنوزم همون جوریه. هنوزم! نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم خیلی وقت

بود که ندیده بودمش! خیلی وقت بودو حسابی دلتنگش شده بودم! دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم: به یادت بیار من
کیم مهتا! به یادت بیار! قول میدم این دفعه دیگه ...

اخم‌هاش رفت توهم ازش فاصله گرفتم انگار داشت خواب می‌دید. به یادت بیار تا تموم کنم این بازی و مهتا! با سبز شدن
چراغ از دختر کناریم دست کشیدم و به رانندگیم ادامه دادم.

جلوی خونه‌اش نگه داشتم نگاه عمیقی بهش انداختم دلم نمی‌خواست امشب تموم شه ولی دو ساعته دارم تو خیابون‌ها
می‌چرخم به ساعت نگاه کردم یازده! باید دل می‌کندم دیگه. من که چند سال سعی کردم برای چندماه؟ باید بیدارش
می‌کردم.

_مهتا؟ بلند شو رسیدیم!

صداش زدم. تکونش دادم، ولی هیچ واکنشی نشون نداد از ماشین پیاده شدم و در طرفش رو باز کردم و کمر بندش رو باز
کردم و در کیفشو باز کردم و کلید خونه شو گذاشتم تو جیب پالتومو و دستمو بردم زیر زانوش و بلندش کردم و با آرنجم
در ماشین و بستم و وارد خونه شدم قدم‌هام رو آروم تر برمی‌داشتم تا دیر تر برسیم سوار آسانسور شدم و نگاهم رو به چهره
ی غرق خوابش انداختم و گفتم: امیدوارم وقتی بفهمی که واقعیت چیه بمونی پیشم امیدوارم! با ایستادن آسانسور نگاهم
رو ازش گرفتم و با کلید درو باز کردم و کفش‌هام و دم در آوردم و رفتم داخل که چنگ زد به یقه ی پالتوم رو با لحن
غمگینی گفت: تو... کی... هست...؟ حتما داره کابوس می‌بینه وارد اتاقش شدم و گذاشتمش رو تخت و چکمه هاش رو
درآوردم و پتو رو کشیدم روش و خم شدم و خیره صورتش شدم و گفتم: به یادت بیار من کیم مهتا! تا اومدم آباژور کنار
تخت و خاموش کنم نگام به یک کاور پلاستیکی که به درکمد آویزون بود افتاد. رفتم سمتش برداشتمش پیرهن مشکی
بود اون هم مردونه! از توی کاور آودمش بیرون که تا دیدمش فهمیدم پیرهن خودمه! اون روز که چاقو خورده بودم این رو
یادم رفته بود ببرمش و الان شسته و اتو کرده و تو کاور آویزون کرده. لبخندی اومد رو لبم پس من فکرش رو درگیر کردم
که الان این اینجاست! پیرهن گذاشتم تو کاور و از اتاق خارج شدم دلم نمی‌خواست برم می‌خواستم تا صبح همین جا
بمونم و خیره بشم به این دختر! از خونه اومدم بیرون و کاکتوس‌ها رو گذاشتم جلو درخونش و سوار ماشین شدم که نگام
به شالگردنش افتاد! شالگردن ذغال سنگی سورمه ای. خندیدم و برداشتمش و گفتم حالا که تو پیرهن من رو پیش خودت
نگه داشتی من هم شالگردنت رو نگه می‌دارم مهتا! به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هنوزم عاشق
ادکلن‌های شیرین شیرینی که خیلی ملایمه. یک چیزی مثل بوی گل یاس. گذاشتمش رو صندلی و راه افتادم سمت
خونه.

مهتا

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و جیغی کشیدم و گفتم: وای تمام موهام خیس شد وای حتما همه ی آرایش‌هام ریخته.

لباسم همه خیس شد.

خندید و گفت: همچین میگی موهام بهم ریخت انگار چیکار کرده بودن واست یک فر شده بود که الان طبق خواسته ی من شد همون جووری لخت. آرایشتم هم نه شبیه زامبی نشدی! لباس هم من فکرش رو می کردم که همچین اتفاقی بیفته واسه همین یک لباس با سلیقه ی خودم واست خریده بودم.

_من رو بیار بیرون!

لبخندی زد و گفت: نه که جات بده.

با تشر صدایش زد که خندید و رفت سمت پله ها رفتم بالا که خودشم اومد بالا به لباسم نگاه کردم همه اش چسبیده بود به بدنم سرخ شدم.

_بیا بریم داخل لباستو عوض کن.

سرم رو انداختم پایین که خندید و گفت: خجالت می کشی؟ هرچی باشه من الان شوهرت به حساب میامها شوهرم که میدونی به زنش محرمه!

_عه چه پرو الان کی تو رو به عنوان شوهرش قبول کرد؟

دستش رو انداخت دور شونه هام و همین طور که می رفتیم تو ویلا گفت: لازم نیست بگی عزیزم بهت که گفتم هرکی بیفته تو بغل من محکومه که با من بمونه! پس تو الان خواسته یا ناخواسته زنه منی! حالا برو خداروشکر کن که از قبل دوست دارم و گرنه که...

_زورگو! من هنوز کل ماجرا رو نمیدونم بعد پیام قبول کنم؟ تا موقعی که کل ماجرا رو تعریف نکنی من دست بردارت نیستم. اصلا بگو ببینم می خوای به مامان بابای من چه جوابی بدی؟ چی داری که بگی؟ میگی دخترتون و دزدیدم و آوردمش تا ازش خواستگاری کنم؟

وارد ویلا شدیم کاغذ دیواری های صورتی کم حال و آبی کم حال. مبل های سلطنتی آبی کم حال و مبل های راحتی صورتی کم حال و پرده های تمام تور سفید و یک لوستر بزرگ که بازم ترکیب رنگش از همین دو رنگ بود و از وسط هال و پذیرایی پله می خورد می رفت طبقه ی بالا ...

_بیا بریم بالا بعدش کل ماجرا رو واست تعریف می کنم! خوبه؟

به پشت سرم نگاه کردم تمام آب های لباسم ریخته بود رو سرامیک ها ..

_وای اینجا که خیس شده!

برگشت به پشت سرمون نگاه کرد و گفت: الان میگم بیان تمیز کنن!

پس کسی تو این ویلا هست وای خدا. از این بهتر نمی شه. الان میگن معلوم نیست این دختره کیه که باخودش آوردش. رفتم سمت پله ها که نگام به پنج تا اتاق افتاد در یکیش رو باز کردم که خدارو شکر درست حدس زدم! در و بستم که نگام به یک پیرهن یاسی بلند افتاد که خداروشکر اسلامی بود. خیلی دلم می خواست بدونم که چی شد که به من علاقه مند شده؟ آخه خیلی عجیبه خودش همیشه می گفت من دست رو دختری میذارم که تک باشه! ولی من که تک نیستم من چهره ی معمولی دارم و میشه گفت هیکل متوسط روبه لاغر بعد چه جوری عاشق من شده؟ بیخیال.

خدارو شکر آرایشی که کرده بود ضد آب بود وگرنه که هیچی. لباسم رو از تنم درآوردم و پیرهن و پوشیدم موهام و خیسش و با ششوار گرفتم و خب خوب شده بودم! هیجان داشتم ادامه شو ببینم اگه لااقل با خانوادش میومد خواستگاری قابل هضم تر بود تا اینکه خودش می خواد ازم خواستگاری کنه! دقیقا اندازه ام بود فقط یک مشکل داشتم اونم باز بودن یقه اش بود که اون هم بیخیال! از اتاق خارج شدم و از پله خیلی آروم رفتم پایین که نگام بهش افتاد لباس هاش عوض شده بود کت شلوار مشکی و پیرهن سفید با دیدن من چشم هاش برق زد... کنترلی که دستش بود و گذاشت و اومد جلو... رسیدم به پایین که دستش جلوم دراز شد و گفت: درخواست رقص من و قبول می کنین؟

نمیدونم چرا ولی حس می کنم تو رویا دارم قدم برمی دارم یعنی واقعیت داره؟ یعنی واقعا برای اولین بار تو زندگیم یک چیزی داره خوب پیش میره؟ باور کنم؟ دیدم منتظر داره نگام می کنه با خجالت دستم رو گذاشتم تو دستش که بردم وسط هال.

_خب خیلی عجیب که برای اولین بار نه نیاوردی! فقط...

کنترلی و از روی میز برداشت و کل چراغ هارو خاموش کرد که فقط بغل دیواری ها روشن موند و بعد چند ثانیه شهاب تیام شروع کرد به خوندن!...

(شهاب تیام-روان پریش)

هر ثانیه تو فکرتم تو فکرمی که ساکت

چند وقته که با عکستم تو رابطه ام

نزدیکمه دیونگی حرف منه هر چی بگی

غیر از چشات چی خواستم از این زندگی؟

_از کجاش واست بگم؟ از اولش؟

_از اولش می‌خوام بدونم چون من نه بینی قلمی ای دارم نه هیکل مانکن درکل میشه گفت تک نیستم! بعد چی شد که دست گذاشتی رو من که به جز اذیت و آزار کردنت چیزی نداشتم؟

این روزا بهتر از همیشه ام

دلواپس چیزی نمیشم

تو عشقه تو روان پریشم

تا میشه پیشم باش

خندید و خیره شد به چشمامو گفت: ازم بپرس تو کی هستی عزیزم!

اخمی کردم و به یقه ی کتتش چنگ زدم و گفتم: تو کی هستی؟

دست‌هاش و بیشتر دور کمرم حلقه کرد و گفت: خب من عاشق سینه چاک شما هستم عزیزم! خوبه؟ من کسی هستم که..
اصلا اینارو ولش کن تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

هر دفعه اسمتو میارم زیرو رو میشه روزگرم

تا میتونی تنها ندارم دار و ندارم باش

_خب می‌شه گفت یه جورایی آره یه جورایی نه! آخه واسم خیلی عجیبه که تو با این همه غرور و تکبر عاشق من که هیچ چیز خاصی ندارم شده باشی اونم با یک نگاه!

لحنش جدی شد و گفت: واسه خودمم اولش عجیب بود ولی میل خاصی داشتم که جواب آزار و اذیتاتو بدم ولی باز از اون ور دلم نمیخواستم بلایی سرت بیاد چندماهی تو این سردرگمی دست و پا زدم که آخر فهمیدم دلمو بهت باختم!

تو فکرمی تا یادمه تنهام نذار فرصت کمه.

چشمایه تو خوشبختیه یه آدمه

نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم از اینکه انتخابش من بودم چون اگه میخواست اون دخترخاله ی کله پوکشو بگیره من به
شخصه سرمو میزدم به دیوار!

_سعی می‌کردم مراقبت باشم و تصمیم گرفتم اعتمادات رو جلب کنم ولی جدی و یه دنده ام باشم که تو به چیزی شک

نکنی تا اینکه امشب شد یک بهونه. اون دوتا خبر داشتن از اینکه امشب قراره تو رو بیارم اینجا واسه همین کمکم کردن! و این شد که شما شدی خانم بنده!

غیر از خودم کی حاضره تا آخر قصه بره

بی وحشت از تنها شدن با خاطره

این روزا بهتر از همیشه ام

دلواپس چیزی نمیشم

تو عشقه تو روان پریشم

تا میشه پیشم باش

هر دفعه اسمتو میارم زیرو رو میشه روزگرم

تا میتونی تنها ندارم دار و ندارم باش

چیزی نگفتم نمیدونم چرا ولی احتیاج به زمان داشتم تا باور کنم این پسره رو عشقش رو. بعد از تموم شدن آهنگ از بغلش اومدم بیرون و گفتم: احتیاج به زمان دارم هنوز... من این خواستگاری رو قبول ندارم اگه تو منو دوست داشتی با خانوادت میومدی جلو پس من ماجرایه امشب و نادیده می گیرم الانم بهتره بریم داره دیر میشه متوجه نبود من می شن تو عروسی البته بعید میدونم!

بله باید حالا حالا بیای و بری تا بهت جواب بدم! ولی واقعا من رو گیج کرده بود نگاه همیشه مغرورش و بهم انداخت و گفت: باشه با خانواده میام جلو! بیا بریم!

نمیدونم چرا ولی حس کردم ناراحت شد که اینجوری جوابش و دادم و برنامه اش و بهم ریختم. ولی مهم نیست! باید یادبگیره که همین طوری کشکی کشکی بهش دختر نمیدن پسره ی مغرور. از ویلا اومدم بیرون و خیلی بی تفاوت مانتم و شالم رو پوشیدم که دیدم نشسته تو ماشین و منتظره من بیام. نگاهی به پشت ویلا انداختم چندتا از گلبرگ ها رو باد آورده بود جلو لبخندی زدم و گفتم: باید یاد بگیره که این همه رمانتیک بازییم بکنه دختر بهش نمیدن! در ماشین و باز کردم و مثل همیشه عادی سوار شدم!

با افتادتم رو زمین از خواب پریدم نگام به اطراف افتاد. کابوس مثل همیشه و سردرد پشت سرش. نگاهم به خودم افتاد با لباس هایی که دیشب رفته بودم نمایشگاه خوابیده بودم. بوی ادکلن مردونه می اومد تو اتاقم. پالتوم رو بو کشیدم بوی ادکلن حسان و می داد؛ تلخ و سرد. پس اون من رو آورده تو خونه. با دیدن ساعت برق از سرم پرید. هفت صبح. یک ساعت

دیگه باید شرکت می بودم. از جام بلند شدم لباس هام رو درآوردم و بلوز شلوار خرسیم رو پوشیدم که متوجه نبودن یک چیزی شدم. شالگردنم نبود.

وای اون رو به مشقت بافته بودم. آفرین به خودم واقعا. حتما افتاده تو خیابون. اگه حسان اومده تو اتاقم حتما. سرم و آوردم بالا که نگام به پیرهنش که شسته و اتو زده بودم افتاد. یکی زدم به پیشونیم. خاک برسرت کنن حتما دیده. کل آبروم رفت جلوش خب ببینه همه ی پیرهن ها که پیرهن اون نیست. آره نفهمیده. نه بابا فهمیده. یعنی اون انقدر نفهم و تعطیله که پیرهن خودش هم تشخیص نمیده؟

شاید اصلا ندیده. موهام رو با حرص چنگ زدم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو دستشویی دست و صورتم رو شستم و بعدم یک راست رفتم تو آشپزخونه و زیر کتریم رو روشن کردم که تا اومدم بیرون نگاهم افتاد به جعبه ی کاکتوس ها. می خواستم ببرمشون شرکت البته دو سه تاش رو بقیه اش رو می خواستم بذارم تو خونه. وارد اتاقم شدم و همین جوری سر سری یک لباسی پوشیدم کیف لپ تابم رو برداشتم که نگام به گوشیم افتاد شارژش تموم شده بود زدمش تو شارژ که صدای کتریم دراومد سریع یک چای کیسه ای برداشتم و انداختم تو آب جوش و طبق معمول همیشه قندم و زدم تو چای و خوردمش دو قوطی قرصم رو انداختم تو کیفم و در یخچال و باز کردم که نگام به یک بسته نون و یک قالب پنیر افتاد سریع دو تیکه نون برداشتم از تو بسته و یکم پنیرم روش مالیدم تا یکی و نهارم بخورم یکی هم الان، باید امشب بعد از اینکه کارم تو شرکت تموم شد برم خرید.

چهارتا از کاکتوس هارو برداشتم. تا یکیش رو بدم به حسان برای اینکه باهام اومد دیشب و سه تای دیگه اش هم بذارم تو اتاق خودم. گوشیم رو از شارژ کشیدم پنج درصد شارژ شده بود. شارژم انداختم تو کیفم و از خونه اومدم بیرون و بعد از طی کردن مسیر به ایستگاه تاکسی رسیدم که خدارو شکر امروز شانس باهام یار بود و تاکسی سر ایستگاه بود دربست گرفتم و سوار شدم که دیدم ده دقیقه گذشت ولی یارو نیومد به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم! در و باز کردم و گفتم: آقا می شه سریعتر راه بیفتین؟ من عجله دارم!

مرده بلاخره از حرف زدن دست کشید و اومد سمتم و زیر لب غری زد و راه افتاد. راننده هم راننده های قدیم. به جای اینکه وقتی می بینه دربسته خوشحال شه بازهم شروع می کنه به حرف زدن! ساندویچم رو از کیفم درآوردم و شروع کردم به خوردن خیلی گشنه ام بود. جلوی شرکت نگه داشت کرایه اش رو حساب کردم و با سرعت دویدم داخل خدارو شکر ده دقیقه مونده بود به هشت! از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق خودم شدم سه تا گلدون و گذاشتم رو میز و پالتوم رو درآوردم حالا من چه جوری برم این رو بدم بهش؟ اصلا چه جوری تو چشم هاش نگاه کنم؟ بگم وای ببخشید دیشب خوابم برد شما من رو کول کردین آوردین بالا؟ یا بگم قرار بود پیرهنتون و واستون بیارم؟ الکی نگو تو نمی خواستی پیرهن و پس بدی بهش چون فکر می کنی به گذشته ات مربوطه! حتما اون هم یا دلش سوخته یا غزلش رو دیده که من رو کول کرده آورده بالا وگرنه امکان نداره بدون قصد باشه!

بهبتره تا موقعی که کسی نیست اول جمع بندی کل کارهارو که تا امروز انجام شده رو بیرم بعدم این رو بهش بدم.
اینطوری بهتره. عینکم رو زدم و لپ تاب و باز کردم و منتظر شدم تا بالا بیاد.

فلش و تو دستم فشار دادم و وارد شدم که نگام به خانم یوسفی افتاد با لبخند واسم بلند شد و گفت: سلام خانم زمانی!
صبحتون بخیر!

_ سلام خانم یوسفی صبح شماهم بخیر بفرمایید لطفا. آقای کامیاب اومده؟

یوسفی همین طور که می نشست گفت: اومدن که آره. فقط بذار هماهنگ کنم باهاشون بعد بفرمایید داخل!

چیزی نگفتم و بعد چند ثانیه گفت: بفرمایید داخل!

گلدون سفالی قرمز و تو دستم فشار دادم و چندبار زدم به در که صداس پیچید: بیاتو. در و باز کردم و وارد شدم و
گفتم: سلام گفته بودین هر دو سه روز یکبار جمع بندی کارمون و واستون بیارم.

نگاه یخ زده اش رو بهم دوخت و گفت: بذار رو میز برو.

رفتم سمت میزشو فلش و گذاشتم رو میز و کاکتوس هم گذاشتم رو میزش و گفتم: بابت دیشب معذرت می خوام من
راستش ...

حسان: الان این رو آوردی که معذرت خواهی کنی؟

_ نه خیر آوردم که ازتون تشکر کنم بابت اینکه با من اومدین همین!

گلدون و گذاشتم رو میز. پسره اصلا تعادل روحی نداره امروز معلومه از دنده ی چپ بلند شده. پشتم رو کردم بهش و
رفتم سمت در. فکر کردم ازم تشکر می کنه ولی، چه فکرها می کنم ها. از اتاق خارج شدم و با اعصاب داغون رفتم سمت پله
ها و از اون ورم یک راست رفتم اتاق جلسه.

ساعت حدودا یازده بود که فلش و گرفته بودم و داشتم می رفتم پایین و همین طورهم از دست اون پسره ی بی خاصیت
حرص می خوردم. اینجا نباید از این کد استفاده می شده تو چجوری شدی مدیر برنامه نویسی؟ دیگه برای من آدم شده
خوبه از کلی کد فقط یکیش اشتباه بود با دیدن نرگس از فکرهای بیهوده ام دست کشیدم و خیره شدم بهش. با
چشم های اشکی وارد سالن شد و روبه من که مات رفتارش بودم گفت: مهتا امروز من... من میرم... نم... ی تو...

نمی تونست حرف بزنه از چهره اش ناراحتی و به راحتی می تونستی بفهمی.

_ چی شده؟ نرگس حالت خوبه؟ تو که خوب بودی! حالا کجا میخوای بری؟

دست‌هاش رو گرفت روی صورتش و گفت: میرم .. یک .. خاکی .. تو .. سرم .. بریزم!

دستامو گذاشتم رو دستش و گفتم: نمی‌خوای بگی چی شده؟ شاید من بتونم کمکت کنم؟

نرگس: کمک هیچکی به دردم نمی‌خوره مهتا. هیچیکی باید تن بدم به خواسته ی همه همین!

دستش رو گرفتم و همین طور که می‌بردمش سمت دفترم گفتم: بیا درست بگو بینم چی شده!

نشوندمش رو صندلی و خودمم نشستم جلوش. نمی‌تونستم همین جوری ولش کنم بره چون اول بخاطر خودش دومم بخاطر شادمهر. نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت: از کجای این بدبختی بگم؟

دستمال و گرفتم جلوش یکی کشید و همین طور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت: از موقعی که به دنیا اومدم این بدبختی شروع شد. من تک بچه ام یعنی تک دختر فامیل بابام. عمو دارم ولی اون ازدواج نکرده و همین شروع بدبختیه منه. پدر بزرگم یک برادر داره که برادر اون هم سه تا نوه داره ولی نوه ی بزرگ اون مهرانه و تک پسر فامیل اونا برای همین از بچگی من رو نشون مهران کردن. همین! من هم دلم نمی‌خواد قربانی خواسته ی اون‌ها بشم. کل خانواده هم با این وصلت موافقن به جز من. مهران که با دمش گردو می‌شکنه و خوشحاله. مامان بابای من هم اوایل مخالف بودن ولی نمیدونم چی عزیزم و آقا بزرگ بهشون گفتن که اون‌ها هم الان موافق شدن و تنها نفری که الان مخالفه خود منم! به مبل تکیه دادم و گفتم: خب برای چی تو مهران و نمی‌خوای؟

فین فین کرد و گفت: چون تحمیل. چون از اول می‌خواستن اون رو تحمیل من کنن. اگه یک خواستگار بود مثل بقیه شاید قبولش می‌کردم ولی الان فقط ازش متنفرم و بیزارم از چهره اش.

_ خب بابات با خواستگار دیگه موافق نیست؟ مثلاً اگه یک خواستگار برات بیاد؟

نرگس: گفته اگه یک خواستگار بخواد برای من بیاد به جزء مهران باید اولین مورد عاشق من باشه. پول و ثروت داشته باشه، شاغل باشه؛ و باز عاشق من باشه. یعنی دقیقاً مثل مهران باشه. هنوز اون موقع باید بازم به آقا بزرگ بگه و اگه اون موافق بود با خانواده‌اش بیاد. که فکر نکنم آقا بزرگ به این سادگی قبول کنه!

لبخندی اومد رو لبم.

_ خب اگه یک فردی سازگار با همچین شرایطی پیدا شد تو موافقی؟

با ناامیدی تمام گفت: آره ولی کسی پیدا نمی‌شه!

_ اگه پیدا شد چی؟ قبول می‌کنی؟

ناباورانه گفت: معلومه که قبول می‌کنم!

پس شخصش بامن!

نرگس: اومدی و طرف قبول کرد بره با بابام حرف بزنه، بعد اگه به احتمال یک درصد آقا بزرگم رضایت داد بعد من مجبورم با طرف ازدواج کنم که!

خب ازدواج کن بعد یک مدت طلاق بگیر چون پسرهای الان دست رو دخترهای مطلقه نمی‌ذارن. پس مهران هم اگه تو ازدواج کنی بی‌خیالت می‌شه!

صاف نشست رو مبل و گفت: آره خودشم بهم گفته من رو دخترهای مطلقه دست نمی‌ذارم ولی بعد به چه بهانه ایی طلاقم بده؟

بهش نگاه کردم و گفتم: میتونین برای زندگی برین خارج از کشور بعد اونجا از هم جدا شین ولی الان بحث ما این نیست بحث قبول کردن بابات و آقا بزرگته!

نرگس: یعنی واقعا یکی پیدا میشه که منو از این مصیبت نجات بده؟ هر چقدر باشه بهش پول میدم، هر چه قدر!

اخم‌هام رفت توهم و گفتم: فقط وقتی طرف و دیدی اسم از پول نیاری چون اون انقدر پولدار هست که احتیاج به پول تو نداشته باشه!

نرگس: خب عاشق چی؟ عاشق منه؟

آره نرگس خانم کجای کاری؟ بد جورم عاشقته!

می‌تونه تظاهر کنه.

بلند شدم از رویه مبل و گفتم: باید با طرف حرف بزنم تا ببینم موافقه یا نه اگه موافق بود که یک جایی قرار می‌ذارم دو تایتون برین هم رو ببینین اگه به توافق رسیدین که خب درست اگه نه هم که راه حل دیگه. حالا هم بهتره بری سرکارت یک ساعته داریم حرف می‌زنیم پرو می‌شی.

دست‌هاش رو آورد بالا و دورم حلقه کرد و گفت: خیلی گلی مهتا امیدوارم بتونم جبران کنم.

خیلی خب حالا اگه از اول می‌گفتی زودتر از این مصیبت نجات پیدا می‌کردی الانم برو دیگه.

همین طور که از اتاق خارج می‌شد چشمکی واسم زد و رفت. شماره ی شادمهر و سریع گرفتم که بعد خوردن چند تا بوق

جواب داد.

شادمهر: به به مهتا خانم گل خواهر بی معرفت من!

_ سلام! شادمهر امشب ساعت هشت خونه ی من باش!

با نگرانی گفت: چرا چی شده؟

_ برای هر کی بد باشه برای تو خیلی خوبه منتظرتم!

شادمهر: خب خداروشکر. باشه میام کاری نداری؟

_ نه می بینمت! فعلا!

گوشی رو قطع کردم که تا اومدم از دفتر پیام بیرون شماره ی متین افتاد.

متین: من باید از دست تو چیکار کنم؟ بعد دو روز باید بفهمم بدون هماهنگی بامن قرص هارو قطع کردی؟

اوه اوه نازنین دهن لق رفته بهش گفته. پوفی کشیدم و با کلافگی تمام گفتم: خسته شدم متین خسته. می فهمی؟

با لحن عصبی ای گفت: مهتا جان، عزیزم، خواهر قشنگم صدمه بهت گفتم داری جواب می گیری چرا نمی فهمی؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم: آره دارم جواب می گیرم که سردرد هام دو برابر شده خون دماغ می شم و یک دفعه می زنه به سرم!

متین: مهتا جون متین دیگه از این کارا نکن. به زودی زود یادت میاد خب؟ مگه من دکتر تو نیستم؟ هان؟

از پنجره بیرون و نگاه کردم و گفتم: خب هستی... ولی دو ساله متین! دو ساله دارم تو سردرگمی دست و پا می زنی و قرص ها هیچ تاثیری نداره.

متین: مهتا الان که می خوریشون آره؟

_ آره مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟ راستی با نازنین چیکار کردی؟ هنوزم همون جوهره؟

متین: نه نمیدونم چی شده لااقل دو کلمه باهام حرف می زنه و این یعنی امیدواری. راستی باید یک دعوی دیگه هم بکنم.

خندیدم و گفتم: بابت چی؟

متین: اون چه کاری بود؟ چرا اون همه گل سفارش دادی؟ خود بابا دیشب که رفت نمایشگاه خریده بود.

چشم‌هام گرد شد مگه عمو نگفت نمی‌تونه بره؟

چی؟ عمو رفته نمایشگاه؟ با کی؟

متین: با شادمهر دیگه مگه تو خبر نداری؟

نه من دیشب به عمو زنگ زدم گفت نمی‌تونه باهام بیاد شادمهر هم کار داشت گفت نیاد.

با لحن عصبی ای گفت: نگو که تنها رفتی مهتا!

نه من تنها نرفتم ولی قصد شادمهر از این کار چی بوده؟

کل ذهنم پر شد از علامت سوال! برای چی شادمهر و عمو نیومدن؟

متین: حتما یک دلیل خوب داشته خب من برم دیگه مزاحمت هم شدم خواهری کاری نداری؟

نه خدافظ!

قطع کردم ولی تو فکر فرو رفتم باید دلیل این کارش رو بفهمم! وارد اتاق جلسه شدم که صدای جیغ غزاله اومد: سروش بسه دیگه. تو خونه کم ازت می‌کشم که سرکارهم اضافه می‌شه!

سروش: نه خداوکیلی تو بگو ماهان من کاری باهاش داشتم؟ می‌گم وقتی کارم داری خجالت نکش بیا به خودم بگو. بعد روش نمی‌شه از من بپرسه یا می‌ره وقت مهتا خانم و می‌گیره یا مخ اون نرگس بدبخت و می‌خوره! (صداش رو مثل غزاله کرد و ادامه داد. چون پشتش به من بود نمی‌دیدم که دست به سینه و ایستادم و نگاهش می‌کنم.) وای نرگس این و بین اشکالش از کجاست؟ هی خطا میده و اجرا نمی‌شه. از کجا فهمیدی؟ چرا فهمیدی؟ تو از کجا می‌دونی؟ مطمئنی؟

غزاله با پوشه ای که جلوش بود زد تو سر سروش و گفت: خجالت بکش آبروم رو بردی اسم توهم شوهره؟

صدای خنده ی همه بلند شد لبخندی زدم و نگاهشون کردم تا ببینم آخر متوجه من می‌شن یا نه! سروش دست‌هاش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: عذر می‌خوام عزیزم خوبه؟

غزاله پشت چشمی ناز کرد و روش رو برگردوند به سمت سیستمش و گفت: نه خیر!

ماهان متوجه من شد بلند شد و گفت: خسته نباشین خانم زمانی!

سروش سریع برگشت و با لحن شوخ همیشه اش گفت: از اول ماجرا بودین؟

رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم و گفتم: آره بودم!

سروش: خب الهی شکر! فکر کردم نبودین می خواستم از اول توضیح بدم!

دست‌هام رو کیبورد بود و کد می‌زدم ولی فکرم..فکرم سمت کارهایه شادمهر بود. واسه چی به من دروغ گفت؟ برای چی حسان اومد دنبالم؟ اینجا یک سری از چیزا جور درنمیاد. اصلا! نمیدونم چه قدر فکر کردم فقط می‌دونم وقتی به خودم اومدم دیدم کل اتاق خالی شده و من تنهام. به ساعت نگاه کردم شش عصر. خیلی گشنه‌ام بود لپ تاب و خاموش کردم و ساندویچ نون پنیرم و درآوردم و خوردم بعدم از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. باید می‌رفتم خرید هیچی تو خونه ندارم! موهام رو با ششوار خشک کردم و یک دونه از قرص‌های همیشه‌ام رو خوردم و شلوار لی و بلوز آستین بلند آبی آسمانیم رو پوشیدم و موهام رو بالای سرم بستم و از اتاقم اومدم بیرون و نشستم رو مبل هنوز هفت و سی و پنج دقیقه بود. می‌دونستم شادمهر سرساعت اینجاست. باید امشب ازش بپرسم دلیل این رفتارش رو. چرا من رو با حسان فرستاد نمایشگاه؟ حسان. اسمی که واسم آشناست؛ ولی هرچی فکر می‌کنم هیچی پیدا نمی‌کنم. هیچی. پسره ی بی خاصیت...مغرور..غمگین...تعادل روحی نداره. خیلی دلم می‌خواد چهره ی زنش رو ببینم. می‌خوام ببینم چه قدر شبیه منه که هر موقع حسان من رو می‌بینه مکث می‌کنه و خیره میشه بهم. اصلا من چرا دارم به اون فکر می‌کنم؟ ولی خوش به حال زنش معلومه خیلی دوشش داشته که بعد دو سال هنوز واسش عزاداری می‌کنه ولی من که زنده‌ام هیچیکه دنبالم نمی‌گرده. حتی همون پسری که به احتمال زیاد شوهرمه و کلی گلبرگ گل رز ریخته زیر پام حتما ازدواج کرده و من هم یادش رفته و فقط یک اسمم تو شناسنامه‌اش همین.

با نبودن من کنار اومدن. قانون طبیعت همینه بعد چند وقت واسه همه عادی می‌شه شاید پدر مادرم هم واسشون عادی شده و کنار اومدن با نبودن من. پس چرا برای خاله و عمو عادی نمی‌شه مرگ مهتا؟ هرچی می‌گذره هم داغ دلشون تازه تر می‌شه؟ یادت نره دختره به اصطلاح مهتا کسی که مرده دیگه زنده نمی‌شه پس توقع نداشته باش کسی دنبالش یه آدم مرده بگرده. باید تو دنبالشون بگردی. با صدای زنگ از فکرهای بیهوده ی همیشه ام دست کشیدم و در و باز کردم.

_چه قدر زود اومدی؟

چشم‌هاش و گرد کرد و گفت: کجا زود اومدم؟ دودیکه هم تاخیر داشتم خانم حواس پرت!

از جلوی در اومدم کنار که وارد شد و گفت: به به چه بوی غذایی هم پیچیده تو خونه بابا راضی به زحمت نبودم.

در و بستم که کاپشنش رو درآورد و انداخت رو مبل و گفت: خب بفرمایید چی شد این بنده ی حقیر و به عمارت خود دعوت کرده اید بانو جان؟

نشستم رو مبل و زل زدم بهش و گفتم: دروغ. به علت دروغگویی تو رو دعوت کردم اینجا.

جدی شد و گفت: چه دروغی مهتا؟

پوزخندی زدم و گفتم: خودت بهتر می‌دونی شادمهر برای چی دیشب گفتم من کار دارم و نمی‌تونم پیام ولی با عمو رفتی نمایشگاه؟ چرا گفتم حسان بیاد دنبالم؟

نگاهشو به زمین دوخت و گفت: خب ساعت هشت و نیم کارم تموم شد به عمو زنگ زدم گفتم میای بریم؟ گفت حالم بهتر شده می‌تونم پیام حتی به حسان هم زنگ زدم ولی جواب نداد.

قانع نشدم بازم! یک چیزی این وسط بود که شادمهر خبر داشت ولی نمی‌گفت. فعلا بحث سر نرگسه باید موضوع اون و بگم. نگاهش رو آورد بالا و گفت: برای همین گفتم پیام؟

پای راستم و انداختم رو پای چپم و گفتم: شادمهر یک چیزی می‌خوام ازت بپرسم درست جواب بده! تو مطمئنی نرگس و می‌خوای و عاشقشی یا یک حس زودگذره؟

با جدیت تمام گفتم: من دوسش دارم مهتا خیلی زیاد. این مثل بقیه نیست.

_حاضری واسش از هفت خوان رستم بگذری یا نه؟

شادمهر: حاضرم. چون به قدری دوسش دارم که تو این مدت کم شب و روزم شده نرگس.

لبخندی اومد رولبم پس جدیه. خوشحال شدم.

_خب موضوع مهرانه؛ ولی تو می‌تونی از پشش بریای.

شادمهر: مهران؟ همون پسر ژیکوله؟ خب بگو ببینم موضوع چیه؟

شروع کردم به تعریف کردن حرف‌های نرگس و در آخر هم پیشنهادی که به نرگس دادم و به شادمهر گفتم بعد از اینکه حرف‌ها تموم شد بلند شدم و گفتم: باز هم فکرات رو بکن شادمهر. حاضری یا نه؟ می‌تونی الان بگی نه و خلاص. دنبال یک راه حل دیگه می‌گردیم.

رفته بود تو فکر. وارد آشپزخونه شدم و زیر قابلمه ی ماکارونی رو خاموش کردم و دوتا بشقاب و قاشق چنگال گذاشتم رو میز و قابلمه رو ریختم تو دیس و پارچ دوغ هم با دوتا لیوان گذاشتم و صدای زدم که بعد چند ثانیه اومد و همین طور که صدای و میداد عقب گفت: قبول می‌کنم مهتا. آخرش که باید می‌رفتم با باباش حرف می‌زدم حالا زودتر می‌رم مطمئن باش راضیش می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم: می‌دونستم قبول می‌کنی. حالا بخور که این رو واسه ی تو درست کردم.

خندید و شیطون گفت: امیدوارم دست پخت نرگس هم به خوشمزگی دست پخت تو باشه.

اخمی کردم و گفتم: شکم پرست از این حرف‌ها جلوی باباش نزن که با تیپا پرتت می‌کنه بیرون.

همین طور که واسه ی خودش می کشید گفت: راستی دیروز خوش گذشت با حسان؟

باز یاد آخر شب افتادم و لبم رو گاز گرفتم و همین طور که می‌خوردم گفتم: نپرس که آبروم جلوش رفت!

ابرو انداخت بالا و گفت: چیکار کردی؟ می بینی یک بار باهات نمیام جایی خب تعریف کن!

سر تکون دادم و گفتم: همه اش تقصیر متینه. قرص‌های قوی بهم میده خواب آورهم که هست. هیچی سرت رو درد نیارم

دیشب تو ماشینش خوابم برد مثل اینکه صدام کرده بلند نشدم آوردم تو خونه!

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت: حالا همچین میگی انگار تا حالا بغلت نکرده خواهرم. خوبه هنوز جمعه حالت بد شد.

با دهن پر گفتم: اونجا حالم خوب نبود ولی دیشب که حالم خوب بود.

شادمهر: حالا هم غصه نخور دوست‌های من مثل خودم هستن بدون چشم داشت کار انجام میدن.

برای خودم تو لیوان دوغ ریختم و گفتم: حالا اگه قبول کنه باباش و اوکی بشه همه چی می‌خواین کجا برین؟ مطمئنم

مهران یک جا نمی‌شینه و دست به کار می‌شه.

نگاهم کرد و همین طور که با انگشتش می‌زد رو میز گفت: اون که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه ولی می‌ریم آمریکا پیش

مامان بابا برای چند وقت.

چیزی نگفتم و ادامه ی شام و خوردیم بعد چند دقیقه که تموم شد بلند شدم و میزو جمع کردم و یکم ماکارونی ریختم تو

ظرف شریف زاده تا برم بهش بدم که ...

شادمهر: میرم تو بالکن.

_باشه برو تا منم بیام.

تو سینی. قوری و دوتا لیوان و گذاشتم و وارد بالکن شدم و پتو مسافرتی رو انداختم رو شونه ام که دیدم دستش و گذاشته

لبه ی بالکن و خیره شده به بیرون.

_محو نشی تو افق؟

برگشت که تا نگاهش به قوری چای افتاد چشم‌هاش برق زد و گفت: نگاه این هوشت و از من به ارث بردی خوب میدونی

چی تو سرما می‌چسبه. (نشست رو صندلی و ادامه داد..) راستی درکل دیشب خوش گذشت؟

نگاهمو به بیرون انداختم و گفتم: ای بد نبود. فقط اگه اون تیکه ی آخرش رو نادیده بگیریم راستی شادمهر تو زن حسان و دیده بودی؟

ابروشو انداخت بالا و گفت: واسه چی می‌پرسی؟

قوری رو برداشتم و همین طور که تو لیوان‌هاا چای می‌ریختم گفتم: چون همه می‌گن خیلی شبیه منه.

مشکوک گفت: خب شبیه تو باشه چه ربطی داره که تو سوال کنی.

سوال بود نمی‌دونستم سوال پرسیدن اشکال داره.

شادمهر: نه من ندیدمش چون ده سال آمریکا بودم اصلا نفهمیدم کی ازدواج کرده. اون شب هم که تو رو پیدا کردم به یک مهمونی دعوت شده بودم شانست خوند که اون شب من تا دیروقت اونجا بودم اون اولین شبی بود که من رو بعد ده سال دوست و آشناهام دیدن. حسان و هیراد هم اونجا نبودن اون شب.

از تو قندون یه دونه قند برداشتم و تا اومدم بزخم تو چای شادمهر زد پشت دستم که قنده افتاد تو چایم و صدام دراومد.

چیکار می‌کنی؟ کیفش به همینه.

اخمی کرد و گفت: تو آدم نمی‌شی نه مهتا؟ صدمبار تا حالا فلسفه ی این قند تو چای زدن و واست گفتم.

خنده ی شیطونی کردم و یک قند دیگه برداشتم و تا اومدم بزخم تو چای قیافه اش رو جمع کرد و گفت: چندش! دخترم انقدر چندش و حال بهم زن؟

قند خیس شد. گذاشتم تو دهنم و یک قورت از چایم خوردم و گفتم: آه آه پسرم مثل تو انقدر پاستوریزه؟ حال بهم زن! پسر باید کثیف باشه. اصلا چه معنی ای میده پسر بوی ادکلن بده؟ باید از یک متری بوی عرق و بوی جوراب بده از موهاش هم روغن بچکه!

قیافه اش جمع شد و گفت: مهتا!

با شیطنت گفتم: جانم!

روش و با چندش برگردوند و چایش و با شکر شیرین کرد که ..

آه آه آخه نادون کدوم نقطه چینی تو سرما چای شیرین می‌خوره؟ اگه بخوای اینجوری پیش بره نرگس دو سوته از دستت فرار می‌کنه.

چش غره ای رفت و گفت: تو قندت رو بزنی تو چای به بزرگترت هم کار نداشته باش بچه.

اداش و درآوردم و در آخرم گفتم: بچه عمه اته.

بعد از اینکه چایش رو خورد بلند شد و با لبخند گفت: من دیگه برم. توهم زودتر برو داخل هوا سرده سرما می خوری جوجه کوچولوی شادمهر.

لبخندی زدم و گفتم: باشه پس قبول کردی؟ فردا به نرگس بگم دیگه؟

شادمهر: آره.

فردا ساعت نه شب خوبه؟ آدرس یک رستوران و میدم دوتایی تون برین اونجا.

خوبه. امیدوارم بتونم لطفت رو جبران کنم خواهی.

تلخ خندیدم و گفتم: این جواب همون لطفیه که دو سال پیش بهم کردی.

غمگین نگام کرد و گفت: هرکی دیگه بود همچین کاری می کرد.

تو چشمه هاش نگاه کردم و گفتم: نه. هرکی دیگه بود وقتی من حالم خوب شد ازم استفاده می کرد. از قدیم گفتن هیچکی برای رضای خدا موش نمی گیره.

شادمهر: امیدوارم اون روز زودتر برسه که دیگه این غم تو چشمات و خنده های مصنوعیت رو نبینم. خدافظ خواهی شبت هم بخیر.

خدافظ شب توهم بخیر.

در بالکن و هل داد و بعد چند ثانیه هم صدای بهم خوردن در اومد. لبخند تلخی نشست رو لبم. بازهم تنها شدم یک چای دیگه واسه ی خودم ریختم و یک جرعه ازش خوردم و هندزفری هام و زدم که دوباره تصویر همون چشم های مشکی براق اومد جلوی چشمم. لبهام از هم باز شد و شروع کردم به همخونی با آهنگ، آهنگی که وصف حال و قلب ناآرومم بود.

باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست/ تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست/ با اینکه بی تاب منی بازم منو خط میزنی/ باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی.../ کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه/ اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه/ دلگیرم از این شهر سرد/ این کوچه های بی عبور/ وقتی به من فکر میکنی حس میکنم از راه دور/ آخر یه شب این گریه سوی چشمو میبره/ عطر تره از پیرهنی که جا گذاشتی میبره/ باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی/ ارضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی/ پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی/ محکم بگیرم دست تو احساسمو باور کنی/ باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست/ تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست/ باید تو رو

پیدا کنم هر روز تنها تر نشی / اراضی به با من بودند حتی از این کمتر نشی / (تقدیر-شادمهر)

حسان

لبخند تلخی زدم و همین طور که از روی زمین بلند می شدم گفتم: بهت ثابت می کنم غزلم. منتظر باش. رفتم سمت ماشین و سوار شدم که صدای گوشیم اومد نشستیم تو ماشین و جواب دادم که صدای هیراد پیچید تو گوشی.

هیراد: سلام داداش خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

_سلام خوبم تو چه طوری سایه خوبه؟ برادرزاده ام چی؟

هیراد: تا خوب چی باشه. قبرستونی؟

راه افتادم و گفتم: آره الان دارم بر می گردم راستی با سایه به کجا رسیدی؟

هیراد: دست رو دلم نذار داداش. به هیچ جا نرسیدیم جوری که سایه وسایل هاش رو جمع کرده رفته خونه ی باباش حدودا دو روزی می شه.

خندیدم و گفتم: پس تو کجا می مونی؟ تو خیابون؟

هیراد: نه اتفاقا تنهایی روم فشار آورده این دو روز که سایه رفته می خوام چتر شم خونه ی تو!

جدی شدم و گفتم: خب با کارخونه و اون شماره حساب چیکار کردی؟

با عصبانیت گفتم: نپرس حسان. قشنگ از نبودم استفاده کرده. می فهمی؟ بیست و پنج درصد از سهام به نام اون.

از بهشت رضا خارج شدم و گفتم: می دونستم داره از آب گل آلود ماهی می گیره. با شماره حساب چیکار کردی؟ پیداش کردی؟

با عصبانیت گفتم: کاره همون کلاهبرداره دزده آرش!

پوزخندی زدم و گفتم: می دونستم هیراد واسه همین هم هست که بعد از اون ماجرا نشست کنار. می تونست ازم شکایت کنه ولی نگه داشت تا یک جای ازش استفاده کنه و چی بهتر از این ماجرا.

هیراد: مطمئن باش تا الان کلاغ ها بهش خبر دادن که ما فهمیدیم.

_فردا اول وقت که رفتی معینی حسابدار شرکت و اخراج کن مطمئن باش آرش وقتی این حرکت و ببینه بلند می شه میاد پیش من.

با لحن کلافه ای گفت: حسان می‌خوای از همین اول بریم جای پلیس؟

وارد شهر شدم و گفتم: تا موقعی که یک مدرک خوب گیر نیاریم نمی‌تونیم شکایت کنیم میدونی که؟

هیراد: باشه داداش. فقط پیام دیگه آره؟

تک خنده ای کردم و گفتم: بیا ولی اونجا نرو یک آدرس جدید بهت میدم. خونه رو عوض کردم.

هیراد: پس دست کشیدی از اون خونه آره؟ باید از اول هم همین کارو می‌کردی.

_منتظر آدرس باش خدافظ!

هیراد: اوکی فعلاً!

گوشی و قطع کردم و گفتم: منتظر باش آرش و همین طور مواظب دخترتم باش که اگه خدایی نکرده پای من به اداره ی آگاهی باز شه تا ابد باید اونجا بمونی. صدای زنگ اومد درو باز کردم که بعد چند دقیقه هیراد با یک دسته گل و یه چمدون دستش اومد تو و گفت: به به مبارک باشه. مثل همیشه پول دادی به ویلایی که .. به خوشی انشالله... ایشالله تو این خونه دامادیت رو ببینم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: بیا تو کم مزه بریز.

گل و گذاشت رو آپن و از زیر کتش یک جعبه هم گذاشت کنارش و گفت: میدونم خیلی زحمت کشیدم ولی باید یک چیزی می بود که بریزیم تو خندق بلا دیگه!

دست به سینه بهش خیره شدم که چمدونش رو گذاشت کنار خونه و در جعبه رو باز کرد و یک دونه نارنجک درآورد و خورد دوتا برداشت و اومد به سمت من و با شیطنت آورد جلو دهنم و گفت: عمو جون دهنه رو باز کن.

اخمی بهش کردم و گفتم: هیراد خجالت بکش. خیره سرت چهار ماه دیگه بچه ات هم به دنیا ...

با قرار گرفتن دست پر خامه اش رو صورتم یک قدم رفتم عقب که شروع کرد به خندیدن که...

هیراد: جون داداش خب نمی‌خوردی من هم یک کاری کردم بخوری دیگه عموی اخمو.

یک دستمال کاغذی برداشتم و صورتم و تمیز کردم و با اخم گفتم: خوبه چهارسال ازت بزرگترم. خجالت و مثل اینکه درسته قورت دادی بچه پرو.

لبخند شیطانی ای زد و دوتا دیگه برداشت و همین طور که عقب عقب می‌رفت گفت: هنوز احترام چهار سال بزرگتر

بودنت و نگه داشتیم اگه کوچیکتر بودی که الان این جوریت می کردم. بگیر بیاد داداش جون.

جا خالی دادم و با همون لحن گذشته گفتم: خودت شروع کردی ها.

دویدید از خونه رفت بیرون و وارد حیاط خلوت شد جعبه رو برداشتم و یکی و گرفتم دستم که دیدم داره این طرف اون طرف میره نشونه گرفتم که خورد دستش.

هیراد: داداش نکن فهمیدم نشونه گیریت خوبه نکن با من این کارو نکن.

دویدید سمتش که رفت طرف شلنگ آب و برداشت و گرفت سمتم که جاخالی دادم و گفتم: هیراد بس کن این بچه بازی رو.

با شیطنت از دور ابروش رو انداخت بالا و گفت: نه داداش بزرگه. برای چند دقیقه هم شده من تو رو از گذشتهات دور می کنم.

خنده ی تلخی کردم و زیر لب گفتم: الکی تلاش نکن چون موفق نمی شی.

شلنگ و گرفت سمتم که کل هیکلم خیس شدولی مثل همیشه انگار نه انگار. گفتم که دیگه بیشتر چیزا رو حس نمی کنم. شلنگ و بست و اومد جلومو گفت: چرا جاخالی ندادی؟

تو چشم‌هایی که بی نهایت شبیه خودم بود خیره شدم و گفتم: الان ناراحتی که تو سرما خیسم کردی؟

تازه متوجه سوز هوا شد. با شیطنت گفت: کیف نداد بهت؟

تلخ خنده ای کردم و گفتم: من خیلی وقته که با این چیزها کیف نمی کنم هیراد!

هیراد: خب بگو چیکار کنم که کیف کنی خودم و خیس کنم کیف می کنی؟

زدم به شونه‌اش و گفتم: بیا بریم تو تا موقعی که من رو سرما ندادی!

یک راست رفتم طرف پله ها و وارد اتاقم شدم و تیشترتم رو از تنم درآوردم که نگام به شال گردنش افتاد برداشتم و نفس عمیقی کشیدم توش. کل وجودم پر شد از حس خوب. یک حس ناب و دلچسب. عکسش رو برداشتم و گفتم: متاسفم بابت همه چی.

مهتا

دو تقه به درخورد و نرگس اومد داخل و گفت: مهتا قبول نکرد نه؟

سرم و آوردم بالا و به چهره ی پر استرسش نگاه کردم و گفتم: چه قدر ناامید.

دست‌هاش رو گذاشت رو صورتش و گفت: می‌دونستم قبول نمی‌کنه اخه کدوم آدمی میاد شوهر یک دختر بشه؟ اون هم به اجبار.

به استدلیم تکیه دادم و گفتم: متاسفم ولی...

دستاشو از روی صورتش برداشت و منتظر نگاه کرد و گفت: ولی چی؟

موافقت کرد.

با لحن ناباورانه ای گفت: جدی که نمی‌گی؟

سری و اسش تکون دادم و گفتم: چرا اتفاقا کاملا جدی‌ام. طرف قبول کرد بیاد با بابات حرف بزنه!

خندید و گفت: خدایا دمت گرم خیلی خوبی! حالا طرف کی هست؟

لبخندی زد و گفتم: خودت وقتی ببینیش می‌شناسیش!

ناخنش رو کند و گفت: من می‌شناسمش؟ نکنه ماهانه؟ شاید هم شایان و کیلی؟ هان؟

خندیدم و گفتم: نمی‌گم بهت کیه فقط این رو می‌تونم بهت بگم که مورد اعتمادمه. مثل چشم هام بهش اعتماد دارم. همین!

از جاش بلند شد و گفت: کی باید ببینمش؟

از روی میزم یک کاغذ برداشتم و آدرس دنج ترین رستوران مشهد و نوشتم و گفتم: ساعت نه برو اینجا.

تا اومد از روی میز کاغذ و برداره بهش نگاه کردم و گفتم: فقط یک چیزی...

بهم نگاه کرد و گفت: چی؟

اون کسی که می‌بینیش.. یکبار هم بهت گفتم ولی برای بار دوم بهت میگم.. اونقدر پول و ثروت داره که نیازمنده دست

کسی نباشه پس هیچ وقت اسم پول و جلوش نیار قبول؟

سرشو تکون داد و گفت: ولی چجوری و اسش جبران کنم؟

بخوای جبران هم بکنی اون نمی‌ذاره.

نرگس: تو می‌شناسیش مهتا؟ یعنی چجور آدمیه؟

خندیدم و به چشم‌های فوضولش نگاه کردم و گفتم: آدم خوبی فوضول خانم و هیچ موقع تو رو از اینکه بهش اعتماد کردی پشیمون نمی‌کنه حالا هم بهتره بری سرکارت چون خودت هم بکشی یک کلمه هم نمی‌گم کیه.

_باشه نگو من الان انقدر خوشحال هستم که به طرف فکر نکنم!

بعد رفتن نرگس به گوشیم نگاه کردم یک تماس از دست رفته داشتم برداشتم که نگام به اسم سایه افتاد. شماره‌اش رو گرفتم که هنوز بوق اول و نخورده جواب داد.

سایه: سلام مهتا خانم بی معرفت چه طوری؟ حالی از من بدبخت نمی‌پرسی!

ناراحتی تو صدات معلوم بود.

_سلام منم خوبم تو خوبی؟ نی نی و آقا هیراد چه طورن؟

سایه: از اون بی معرفت که خبر ندارم ولی حال بچه‌ام خوبه یعنی تا موقعی که مامان باباش رو بندازه به جون هم خوبه!

خودکار و برداشتم و شروع کردم به خط خط کردن روی کاغذ و گفتم: چی شده مگه؟

با حالت زاری گفتم: می‌شه ببینمت مهتا؟ میدونم سرت شلوغه ولی واقعا احتیاج دارم به یکی که باهاش درد و دل کنم.

کلی کار داشتم حتی امشب می‌خواستم تا دوازده و نیم و یک شب اینجا بمونم چون سرمون خیلی شلوغ بود از اون ور به

متین قول داده بودم برم به نازنین سر بزنم از این ور نرگس و شادمهر از یک طرف دیگه سایه. نمی‌دونم چی شد ولی

گفتم: اشکالی نداره فردا ساعت دوازده چه طوره؟

سایه: خوبه می‌تونم پیام فقط من یک کافه‌ای می‌شناسم که خیلی به شرکت نزدیکه می‌خوای اونجا هم رو ببینیم؟

_عالیه!

سایه: ممنون که دعوتم رو قبول کردی. کاری نداری؟

_نه می‌بینمت.

قطع کردم و یک جرعه از چاییم که سرد شده بود خوردم و چشمم رو زدم به صفحه لب تاب.

به ساعت نگاه کردم شش! باید بهش ادامه ی کار و نشون می‌دادم سریع از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت در و با

قدم‌های بلند و تند خودم رو رسوندم به اتاقش فقط دعا می‌کردم نرفته باشه خانم یوسفی که نبود حتما رفته. رفتم سمت

اتاقشو دستم و گذاشتم رو دستگیره و دادمش پایین که در باز شد خب خداروشکر وارد شدم که نگاهم بهش افتاد سرش و

آورد بالا و گفت: به تو در زدن یاد ندادن؟

رفتم سمتش و بریده بریده گفتم: ببخش...د...فکر کر..دم ..رفت..ی.

حسان: خب برم فردا که می دیدیم اونجا بهم نشون می دادی.

نشستم رو مبل و فلش و گذاشتم رو میز.

حسان: می خوای بری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه کلی کار دارم امشب و می خوام بمونم تا انجامشون بدم.

با همون خونسردی و یخ زدگی گفتم: برو کارهات رو بیار اینجا من هم امشب می خوام شرکت بمونم.

با خونسردی تمام گفتم: نه تو اتاق خودم راحت ترم.

تکیه داد به صندلیش و به من که ولو شده بودم رو مبل خیره شد و با لحن حرص درار همیشه اش گفت: وقتی من یک

چیزی میگویم تو نباید رو حرفم حرف بزنی حالا هم مثل دخترهای خوب به حرفم گوش کن!

اخم کردم. دلم نمی خواست کنارش باشم چون به جز سردرد چیزی دیگه ای برام نداره و فقط من رو سردرگم می کنه! بلند

شدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: من اونجا راحت ترم.

حسان: راحتی تو رو من میگویم نه تو.

بدون اینکه به حرفش توجه کنم رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم پسره ی نقطه چین زورگو. خوشحال از اینکه به

حرفش توجه نکردم از پله ها اومدم پایین و با لبخند وارد اتاقم شدم. عینکم رو زدم و با لبخند همین طور که کارم رو

انجام می دادم شروع کردم به آهنگ خوندن.

وای شدم بی هوش و حواس بهم بگین اینجا کجاست.../یه صدای آشناس میگویم فازمون خداست.../وای حتما کلی حرص

خورد که به حرفش توجه نکردم صدامو بیشتر بردم بالا و شونه هامم همراه با ریتم آهنگ که میخوندم تکون

میدادم.../رقصیدنت که خوبه مامانت میدونه؟../بابات چی میدونه؟../وای یه موقع نفهمه دیونه بزن ../بزن و برقص عشق و

حاله وای اکیپمون اند حاله.../قرش ندی ضدحاله بیا وسط بابا نداری چاره.../..با باز شدن در ادامه ی آهنگ و قورت دادم.

حسان: خب ادامه اش؟

وای خدا باز زد تو حاله. لبخند پیروزی زد و ادامه داد.

حسان: حالا که تو نیومدی من اومدم خانم رقااص.

_خب اومدین؟ کی بهتون اجازه داد؟ والا می‌خوان برن حموم هم یک وقت قبلی می‌گیرین بعد همین جواری سرت رو می‌ندازی پایین می‌ای تو؟

خونسرد نشست رو مبل و لپ تابش رو گذاشت رو میز و بدون نگاه کردن به من گفت: ببخشید که این شرکت همه ی اتاقاش مال من و هر وقت دلم بخواد می‌تونم برم و بیام.

لبخندی زدم و گفتم: این دفعه رو می‌بخشم ولی دفعه ی دیگه پاسخ این کارتون و میدم که یادتون بیاد وقتی می‌خوان وارد اتاق یک خانم بشین در بزنین.

تک خنده ای کرد و گفت: من که اینجا یک خانمی نمی‌بینم.

نگاه می‌خواستم باهاش مثل آدم رفتار کنم ولی نگاه لیاقت نداره.

_اوه پس عینک لازم شدی جناب کامیاب.

چیزی نگفت و منم سعی کردم وجودش رو نادیده بگیرم که تا حدودی هم موفق بودم.

به ساعت بند استیلش نگاه کرد هنوز پنج دقیقه مونده بود به نه. طاقت نیاورد نرگس و دیده بود که از ساعت هشت و ربع وارد رستوران شده بود. باید می‌رفت در و باز کرد و از ماشین پیاده شد و زیر لب گفت تاموقعی که برسم همون نه می‌شه. با قدم‌های بلند خودش رو رسوند به رستوران که مرد کت شلواری ای اومد جلو و گفت: خوش اومدین میز رزرو کرده بودین؟

نگاهی کلی ای به اطراف انداخت که نرگس و دید. پشت میزی کنار پنجره نشسته بود. به مرد نگاه کرد و گفت: بله فراهانی.

مرد نگاهی به تب لتش انداخت و گفت: بله بفرمایید از این طرف!

به مرد چیزی گفت و خودش تنهایی رفت سمت میزی که نرگس نشسته بود به ساعت نگاه کرده‌شت و پنجاه و نه دقیقه. رسید بهش داشت از پنجره بیرون و نگاه می‌کرد و اصلا حواسش نبود عمیق نگاهش کرد و گفت: نرگس خانم؟

با تعجب نرگس برگشت سمت صدا. باورش نمی‌شد اون کسی که قبول کرده شوهرش بشه شادمهر باشه. بلند شد و با من من گفت: سلام.. آقای.. فراهانی!

اصلا باور نمی کرد. شادمهر لبخندی زد به چهره ی متعجبش و گفت: ببخشید بابت تاخیرم!

نرگس با گنگی گفت: شما همونی هستین که قبول کردین؟

شادمهر با خنده گفت: می‌خواین ایستاده حرف بزیم؟

نرگس: ببخشید بفرمایید.

همزمان با هم نشستند. چند دقیقه به سکوت گذشت که شادمهر به نرگسی که داشت با ناخون‌هاش بازی می‌کرد گفت: خب من از مهتا شنیدم که موضوع چیه ولی می‌خوام از زبون خودتون هم بشنوم!

نرگس سرش رو آورد بالا و شروع کرد به توضیح دادن همون حرف‌هایی که به مهتا زده بود. بعد از تموم شدن حرف‌هاش به شادمهر که خیره شده بود به خودش و داشت با تمام وجود به حرفاش گوش می‌کرد نگاه کرد و گفت: این بود آقای فراهانی همه ی ماجرا حالا چه.. جوری.. بگم.. قبول.. می‌کنین؟

شادمهر به صندلش تکیه داد و گفت: اگه قبول نمی‌کردم الان اینجا نبودم نرگس خانم.

تا اومد نرگس چیزی بگه گارسون اومد و منو رو آورد. شادمهر منو رو گرفت و نگاه سرسری ای به منو کرد و گفت: بختیاری. با سالاد و نوشابه ی سیاه و دسر کرم کارامل.. (روبه نرگس که رنگ به رو نداشت کرد و گفت): شما چی می‌خورین؟

نرگس: من میل به غذا ندارم.

شادمهر اخمی کرد و گفت: قرار نمی‌شه بخوای زن من بشی بگی من میل ندارم. از این‌هایی که سفارش دادم دو تاش کنین. گارسون بعد گرفتن منو رفت نرگس خجالت زده نگاهی بهش کرد و گفت: آقا شادمهر من الان به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم شامه.

شادمهر خندید و گفت: نه خوشم اومد داری راه میفتی. راحت باش بگو شادمهر! همینجوری هم اسمم طولانی هست وای به حال اینکه آقاهم اضافه شه.

نرگس: می‌شه جدی باشین ببینیم چه خاکی تو سرم بریزم؟

شادمهر: خب میرم با بابات و پدر بزرگت حرف می‌زنم قبول که کردن می‌شی زن من، اینم خاک.

نرگس: خب شما نمی‌شناسین بابام رو اون مثل چشم‌هاش به مهران اعتماد داره فکر نکنم به این سادگی قبول کنه.

جدی به نرگس زل زد و گفت: راضیش می‌کنم. هر جور شده. من اگه بخوام کاری و انجام بدم مطمئن باش انجام میدم و

سربلند از ش میام بیرون حتی اگه باشه میام جلوی خونتون اطراق می کنم! خوبه؟

نرگس با نگرانی نگاهش کرد و گفت: می ترسم از واکنش مهران.

شادمهر پوزخندی زد و گفت: همون بچه سوسوله؟ اون که نمی تونه شلوارش و بکشه بالا بعد می خواد. نرگس بهتره به این چیزا فکر نکنی و به زبونت هم نیاری چون خیلی به خنده ام می ندازی.

نرگس با نگرانی نگاهش کرد و گفت: من میدونم اون یک کاری می کنه.

شادمهر: وقتی همه راضی باشن اون هم کوتاه میاد. بعد عقد برای یک مدتی میریم آمریکا پیش مامان بابای من خوبه؟

نرگس چشمش اش و گرد کرد و گفت: آمریکا؟ مگه خانواده ی شما آمریکان؟

شادمهر: آره من هم تا دو سال پیش اونجا بودم ولی برای کارهام اومدم ایران.

نرگس: خب خانواده ات کی میان؟

شادمهر چهره ی مادرش و تصور کرد و با لبخند گفت: اون اگه بفهمه که من میخوام بعد سی سال زن بگیرم پیاده از آمریکا بلند می شه میاد. تو غصه ی اون و نخور. فقط آدرس محل کار بابات رو بده.

هنوز خیال نرگس راحت نشده بود می دونست که شادمهر داره خیلی مهران و دست کم می گیره ولی اعتماد کرد به شادمهر یعنی اعتماد داشت از همون روز اول که دیده بودش. اونجا هم مهران دنبالش افتاده بود و می خواست اذیتش کنه. سرش رو آورد بالا و به شادمهر که داشت به بیرون نگاه می کرد خیره شد و گفت: من واقعا نمی دونم چه جور لطفهایی که شما در حق من کردین و جبران کنم!

شادمهر خندید و گفت: می خوای جبران کنی؟ هرچی بود؟

نرگس: هر کار بخوای می کنم تا جبران کنم. هر چی بخوای.

اخمی بهش کرد و گفت: هیچ موقع وقتی یک مرد ازت چیزی خواست بدون اینکه خواسته اش رو نشنیدی قبول نکن این اولین مورد، دومی (لبخندی زد و ادامه داد...) قول بده دست پختت خوب باشه چون به قول مهتا من خیلی شکم پرستم!

نرگس: اولی و باشه ولی دومی و نه. آخه من تا حالا آشپزی نکردم تو عمرم.

ابروهش پرید بالا و با جدیت گفت: خب پس من پشیمون شدم.

نرگس: ولی مگه ما می خوایم چه قدر باهم باشیم؟ نهایت یک سال.

شادمهر گره ای بین ابروهای انداخت و تو دلش گفت هنوز نگرفتمش به فکر جداییه این دختر.

شادمهر: تو این یک سال باید چیزی بخوریم یانه؟ اصلا من پشیمون شدم!

انقدر لحن شادمهر جدی بود که نرگس ناخودآگاه بغض کرد و گفت: چه قدر زود جا زدین؟

انقدر مظلوم این حرف و زد که شادمهر بلند زد زیر خنده که نگاه چند نفر بهشون جلب شد. نرگس اخمی کرد و گفت: من رو مسخره می کنی؟ یک غذایی بهت بدم تا صد تا غذا از توش درییاد.

بعد از تموم شدن این حرف نرگس شروع کرد به خندیدن و گفت: مثل این زوج های خوشبخت نشستیم اینجا داریم از غذا می گیم بدون وجود مشکل بدون وجود مهران و بابام و آقا بزرگم.

با آوردن غذا شادمهر روبه نرگس کرد و گفت: از الان بهت بگم تو این یک سال و درکل هر وقت که پیش منی باید خوب خودت رو چاق کنی من زن لاغر دوست ندارم!

نگاهی به بشقابش کرد و زیر لب پرویی نثار شادمهر کرد که..

شادمهر: شنیدم.

لبخند حرص دراری زد و به چشم ای قهوه ای پسر روبه روش خیره شد و گفت: منم گفتم که بشنوی!

چیزی نگفت و فقط مشغول خوردن شدن که بعد چند ثانیه سکوت، نرگس شروع کرد به حرف زدن در مورد اخلاق ها و رفتار های پدرش.

مهتا

بوی کباب کوبیده پیچیده بود تو اتاق و داشت با روح و روان من بازی می کرد خب بله دیگه وقتی با شکم خودت تعارف می کنی همین می شه. به من چه اون پسر باید یکم شخصیت داشته باشه به من تعارف کنه زیر چشمی نگاش کردم با لذت می خورد. ایشالله تو گлот گیر کنه. غده ی چربی بشه تو بدنت. ایشالله از در جا نشی و اندازه ی بشکه شهرداری شی. زیر لب بهش فحش می دادم و نصف حواسم پیش اون پسره ی بد ذات بود و نصف دیگه ی حواسم پیش کارم بود. ظرفش خالی شد انداخت تو سطل آشغال و رو به من کرد که خودم و مشتاق کار نشون می دادم گفت: حالا جدی نمی خواستی؟

با لحنی که سعی می کردم خونسرد باشه گفتم: نخیر کارم مهم تره.

حسان: خب پس کار تو انجام بده فقط قبلش برو یک سر به یخچال بزن شاید توش چیزی پیدا شد که بخوریش! چون

ساعت یک شب هیچ رستوران و کترینگی باز نیست هنوز حوصله ی دوباره رفتن به بیمارستان و ندارم.

برو بابایی تو دلم نثارش کردم و مشغول کارم شدم ولی لعنتی هی شکمم می گفت احمق کدوم آدم نفهمی با یک نون پنیری که صبح خورده تا ساعت یک شب دووم میاره؟ از جام بلند شدم و به بهانه ی اینکه برم دستشویی از اتاق اومدم بیرون ولی با سرعت تند رفتم تو اشیپزخونه که طبقه ی دوم بود و در یخچال و باز کردم که نگام به یک ظرف غذای یکبار مصرف افتاد فکر کنم مال یکی از کارمندای شرکت بوده و یادش رفته که ببره. سرکی به بیرون کشیدم نه خداروشکر همه جا امن و امان بود. درشو باز کردم که بوی کباب کوبیده خورد به بینیم نه خوشم اومد. خوب مردم خودشون هم تحویل می گیرن. یک دونه قاشق برداشتم و شستم و یک قاشق زدم توش خوشم اومد دست هر کی که گذاشت درد نکنه. تا اومدم قاشق آخر و بخورم چراغ روشن شد و صدای یک نفر اومد.

حسان: دستم دردکنه بابت غذا

پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن که دیدم داره محکم می زنه به پشتم دستم و آوردم بالا و با چشمهایی که توش اشک حلقه زده بود گفتم: آرومتر... همین طوری... پیش بره... تو می کشیم.

خندید و همین طور که پشتم و می مالید گفت: اگه در وقت های دیگه هم همین جوری به حرفم گوش کنی فرد موفق می خواهی شد.

ظرف و گذاشتم رو میز که دستش و از روی پشتم برداشت دوتا دستم و زدم به کمرم و گفتم: حالا خودت و کشتی برای یک شام.

حسان: اگه همون شام هم نبود که تو باید گشنه به کارت ادامه می دادی.

شونه ای انداختم بالا و به چشمهای مشکیش خیره شدم و گفتم: وقتی یک کاری رو می کنی منت نذار می خواستی نخری! رفتم بالا که بعد چند دقیقه اومد کنارم و گفت: اشکال داره کار.

تیز بهش نگاه کردم و گفتم: نه خیر اشکال نداره.

با دستش به چندجا اشاره کرد و گفت: اشکال هاش اینجاست.

با تعجب نگاه کردم این کدارو من نزدم مطمئنم. حتما گشنگی به مغزم فشار آورده این هارو زدم. بلند شد و با همون جدیت گفت: باید اشکال هاش رفع شه کمتر از سه هفته دیگه باید بریم تهران! بیا اینجا بشین تا بهت بگم درستش کنی!

از پشت میز بلند شدم و کنارش با فاصله نشستم که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نمی خوام بخورمت بیا نزدیکتر نمی بینی.

خواهم گرفته بود شدید شکم سیر شده بود و چشم‌هام خمار از خواب خمیازه ای کشیدم و یکم بهش نزدیکتر شدم که باز بوی ادکلنش اومد داشت حرف می‌زد. ولی صدایش مثل لالایی بود واسه ی من نمیدونم چه قدر گذشت ولی چشم‌هام بسته شد و سرم افتاد رو شونه اشو خوابم برد....

حسان

داشتم واسش توضیح می‌دادم ولی با افتادن چیزی روی شونه ام سرم رو برگردوندم که نگاه به چهره ی غرق خوابش افتاد. داشتم برای دیوار حرف می‌زدم انگار. دختره ی سرتق شکمو. خندیدم و صورتمو نزدیک صورتش کردم و دستم رو کشیدم رو صورتش و نگاه کردم مثل گذشته بود وقتی می‌خوابید آدم دلش می‌خواست بشینه و فقط نگاه کنه.

نشستم کنارش و سرش رو گذاشتم رو پام و پالتوم و انداختم روش و خیره شدم به چهره ی غرق خوابش. همون بود هیچ تغییری نکرده بود هیچی! اعتقاداتش، رفتارش همه و همه مثل گذشته بود فقط در دو مورد تغییر کرده بود. از لحاظ روحی غمگین شده بود و خیلی تو خودش بود و از لحاظ جسمی خیلی لاغر شده بود. دیگه از اون دختر توپر چیزی نمونه بود شاید حدود پنجاه و دو کیلو شده بود. دستم رو آوردم بالا و فرو کردم تو موهای خرمایی پر پشت بلندش. دست خودم نبود نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. کل وجودم پر شد از آرامشی که خیلی وقته ندارم. من رو ببخش مهتا. ببخش!

مهتا

بدنم درد می‌کرد شدید. مخصوصا گردنم. بوی ادکلن آشنایی می‌اومد. چشم‌هام رو باز کردم که نگاه گره خورد به حسان! که نشسته بود پشت میز و تند تند داشت چیزی تایپ می‌کرد. سریع سرجام نشستم متوجه من شد.. بهم نگاه کرد و گفت: صبح بخیر. مثلا می‌خواستی دیشب بیدار بمونی ساعت دو خوابت برد.

_خب چیکارکنم کارهام رو امروز انجام می‌دم.

ابروش رو انداخت بالا و با خونسردی تمام گفت: البته اگه کاری مونده باشه که انجام بدی.

یعنی باور کنم کارهام رو انجام داده؟ نه بابا. خوابم حتما. دست‌هام رو به چشم‌هام کشیدم و بلند شدم که با ریختن موهام رو شونه ام به عمق فاجعه پی بردم. وای خدا! از این بهتر نمی‌شه سری روسریم رو روی سرم صاف کردم که لبخند محوی زد و زیر لب چیزی و گفت که من نفهمیدم. به لباس‌هام نگاه کردم. همه چروک شده بود! از پشت میز بلند شد و لب تابش رو خاموش کرد و همین طور که می‌رفت سمت پنجره تا بازش کنه گفت: نمی‌خوای بری خونه؟ هنوز ساعت پنج و نیمه!

همین طور که وسایلم رو جمع می‌کردم گفتم: چرا نمی‌تونم با این هیکل چروک بمونم اینجا.

با تیر کشیدن سرم حرفم نصفه موند بازم خاطره بازم تصاویر گنگ. باید می‌رفتم. قرص‌هام رو با خودم نیاورده بودم و باز

داشت بهم فشار می‌آورد. کیفم رو برداشتم و با گنگی گفتم: من میرم!

تا اومد برگرده هجوم بردم سمت در و با سرعت از شرکت خارج شدم و برای اولین تا کسی دست تکون دادم و سوار شدم و آدرس و دادم و سرم بو فشار دادم به شیشه و چشم‌هام رو بستم. حالت تهوع و سرگیجه داشتم. مغزم سعی داشت به یاد بیاره گذشته ام رو. گذشته ی مبهم و پیچیدم رو....

تکیه داده بودم به دیوار و داشتم با دختر کناریم می خندیدم... که از دور یکی از پسرای دانشگاه و دیدم که داشت می‌اومد سمتم.

_وای خدا باز اینه که. می‌خوای به برادر شوهرم بگم بیاد حسابش رو برسه؟

بی تفاوت به خواستگار همیشه و سمجم نگاه کردم و گفتم: ولش کن بابا بیخیال تو تعریف کن از زندگیت!

نیشش و باز کرد و گفت: فعلا شما نو عروسی باید از زندگی زنانشویت تعریف کنی!

خندیدم و گفتم: نو عروس؟ یک سال گذشته هنوز نو عروسم؟

اخم‌هاش رفت توهم و گفت: انگار این خبر نداره که ازدواج کردی.

رسید بهمون و به پسره نگاه کرد و با عصبانیت رو بهش که سرشو انداخته بود پایین گفت: ببینید آقای محترم دوست من ازدواج کرده اگه شوهرش شما رو با ما ببینه واس...

سرش رو آورد بالا و روبه من که داشتم به اطراف نگاه می‌کردم گفتم: ببخشید می‌شه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

نگاهش کردم. خوب بود از همه لحاظ. هم تیپ و قیافه داشت هم پول و ثروت و از دانشجوهای کارشناسی ارشد بود اونم مهندسی برق.

_دوست من هیچ حرفی با شما نداره لطفا مزاحم نشین.

_من حرف‌هام رو بهتون زدم پارسال و..

_نه اصلا اون مورد نیست.

دستم گرفت دختر و از کنار پسره رد شدیم که دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: بذار ببینم چی میگه.

اخمی کرد و گفت: می‌خواه چی بگه؟ می‌خواد بگه من دوست..

چش غره ای بهش رفتم و همون چند قدمی و که رفته بودیم و برگشتم و به پسره گفتم: می شنوم.

چشمش برق زد و به دور و اطراف دانشگاه نگاه کرد و گفت: اینجا نمی شه. می شه بریم کافه ی کنار دانشگاه؟

به ساعت نگاه کردم هنوز شش و نیم بود کلاس اون ها هشت تموم می شد به دختر نگاه کردم و گفتم: من تاهشت برمی گردم باشه؟ اگه زودتر کلاسشون تموم شد بهش بگو ماجرا رو.

چشم هاش رو گرد کرد و گفت: بگم؟ به شوهرت بگم زنت رفته کافه با خواستگار سابقش؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: اون به من اعتماد داره نگی خودم میگم بهش.

اون زمان نمی فهمیدم اعتماد یعنی چی؟ واقعا نمی فهمیدم فکر می کردم چون دوسم داره بهم اعتماد داره و داشت. ولی من نمی دونستم که یکی دیگه هست و تخم بدبینی و تو دلش کاشته و ای کاش هیچوقت نمی رفتم قلم پام می شکست و نمی رفتم ولی جلوی اتفاق و نمیتونی بگیري یعنی هیچکس نمی تونه بگیره. همراه با پسر از دانشگاه خارج شدم و گفتم: فقط یک چیزی اگه می خواین حرفای همیشه رو بگین باهاتون نیام!

بدون نگاه کردن به من گفتم: نه درباره ی موضوع دیگه ایه!

داشتیم از وسط خیابون رد می شدیم که ماشینی با سرعت رد شد که دستش قفل دستام شد و یکی از دستاش اومد دور کمرم اخمام رفت توهم دلم نمی خواست کسی من رو ببینه مخصوصا. دستم و با غیض کشیدم از دست پسره و گفتم: این چه کاریه می کنی؟

با شرمندگی گفتم: ببخشید ترسیدم اتفاقی بیفته واس..

اخمی کردم و وارد کافه شدم و پشت یکی از میزا نشستم که نشست جلوم و گفت: من عذرمی خوام.

تیز نگاش کردم و گفتم: فقط امیدوارم حرفهاتون انقدر مهم باشه که..

حس بدی داشتم نسبت به این اتفاق. فکر می کردم یکی نشسته و مارو زیر نظر گرفته. به اطراف نگاه کردم همه سرشون تو کارخودشون بود و ...

_دنبال کسی می گردین؟

با جدیت گفتم: لطفا حرفتون و بزنین.

دست هاش و تو هم قلاب کرد و گفت: ببینید راستش من ..من چیزه از شما می خوام که برای من خواهری کنین و با مادرم صحبت کنین.

_درچه مورد؟

نگام نکرد و ادامه داد..

_راستش من خیلی وقته که عاشق شدم ولی پدر و مادرم مخالف اصلی این ماجرا هستن.

ابروهام پرید بالا خب به من چه؟ بره به دخترخاله ای کسپش بگه نه بیاد به دختری که قبلا ازش خواستگاری کرده و جواب منفی بهش داده بگه برو با پدر مادرم حرف بزن!

_من واستون چیکار کنم الان؟

_اون دختر به شما خیلی نزدیکه.

حس می کردم حرفاش حقیقت نداره یک ذره صداقت تو کلامش نبود و این من رو متعجب کرده بود!

_حالا کی هست؟

با شنیدن اسم دختره چشمهام گرد شد این دختره ی جلف. یک چیزی اینجا جور در نمی اومد این پسره که همه چی داشت و از قضا خیلی پاستوریزه و مثبت بود عاشق نگار جلفه شده؟ شاید عشق روش تاثیر گذاشته تو حال خودم بودم که دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:قبول می کنین باهاش حرف بزنین؟

دستم رو از زیر دستش درآوردم و با اخم گفتم:نه خیر من به ایشون اصلا نزدیک نیستم.

با التماس ظاهری گفت: چرا دوست دخترخاله ی شوهرتونه!

پس دوست های اونم مثل خودش چننش و جلفن. بلند شدم و گفتم:یک نصیحت دوستانه ...خواهرانه.. هرچی می خواین اسمش رو بذارین ولی دور این جور دخترهای آویزون نیلکین چون اینا هر چندم به ظاهر خودشون و علاقه مند به شما نشون بدن بعد چندماه ولتون می کنن واسه ی خودتون میگم. با اجازه! ولی از من کمکی برنمیاد.

می دونستم با قصد اومده اینجا ولی اگه یک درصد حرفاش حقیقت داشت و عاشق نگار بود باید با واقعیت اینکه اون دختر آویزون و درستی نیست کنار می اومد! وارد دانشگاه شدم که از دور دیدمش داشت با اخم می اومد سمتم حتما بهش گفته که اینجوریه منو دید اخم وحشتناکی کرده بود رسید بهم لبخندی بهش زدم و گفتم:چه قدر کلاست زود تموم شد خسته نباشی!

تلخ شد پوزخندی زد و گفت:خوش گذشت؟

به چشمایه مشکیش که از عصبانیت برق می زد خیره شدم و گفتم:منظورت چیه؟

مچ دستم و محکم گرفت و کشوندم سمت در خروجی واقعا حالش رو درک نمی‌کردم حالا انگار چی شده که اینجوری شلوغش می‌کنه! نگاه چند نفر بهمون افتاد.. بی خیال نگاه کنجکاو بچه های دانشگاه شدم و سعی کردم خودم رو باهاش هم قدم کنم ...

چه خبرته؟ دستم رو کندی؟ دلیل این کارهات چیه؟

در ماشین و باز کرد و گفت:خودت بهتر میدونی.

سوار شدم نشست و راه افتاد با صدایی خیلی بلند گفت: می‌خواستی من رو به اون بفروشی هان؟

با تعجب گفتم:چی میگی؟ حالت خوبه؟

خنده ی عصبی ای کرد و گفت:دیگه حنات جلوی من رنگی نداره ! فهمیدی؟

دلم گرفت از این همه بی رحمی و زود قضاوت کردن.

-تو حالت خوب نیست! اصلا میدونی برای چی رفتم بینمش؟

صورتش و برگردوند و موبایلش و از جیب پالتوش درآورد و پرت کرد رو پام و با عصبانیت گفت:نگاه کن به عکسا! نگاه کن چجورس دستت و گرفته...

ادامه نداد دستش رو مشت کرد و کوبوند رو فرمون و گفت:این بود این همه عشق و علاقه؟ قلم پام می شکست نمی‌اومدم خواستگاریت دختره ی نفهم!

بغضم ترکید. دلم سوخت و هزار تیکه شد اشک هام می‌ریخت رو صورتم با دیدن عکس‌ها شدت اشک‌هام بیشتر شد پس همه اش نقشه بود. باورم نمی شد این عکس‌ها مال چند دقیقه پیش بود و من. لبخند تلخی زدم و چشم‌هام رو بستم آخر کار خودش رو کرد. من رو از چشمش انداخت؛ ولی از همه بیشتر دلم گرفت که به من شک داشت. اعتماد نداشت و من رو سوزوند.

_چیه؟ چرا خفه شدی؟ هان؟ چرا انکار نمی‌کنی؟دختر پاک و ساده؟مامانم یک چیزی می‌دونست که گفت این دختر به دردت نمی‌خوره..

روم و سمت شیشه کردم و گفتم: انکار کردن من به دردت نمی‌خوره.

خنده ی عصبی ای کرد و گفت:پس خودتم قبول کردی که خیانت کردی بهم آره؟مگه چی واست کم گذاشتم که من رو فروختی؟مگه کم بهت عشق ورزیدم مگه کم...

_بسه! تمومش کن!

کشش نداشتم، سردم بود، یخ زدم از حرفای سرد و تلخش ..از تهمتش ..از بی اعتمادیش! از اینکه زود قضاوت کرد! نداشتم حرف بزنم و محکومم کرد به خیانت. فکرش رو می کردم یک روزی به اینجا برسیم آدمهای زیادی بودن که مخالف عشق ما بودن.

خنده ی عصبی ای کرد و گفت: برای چی تمومش کنم؟ برای اینکه زندگیمون و به باد دادی؟ لعنتی من دوست داشتم می فهمی؟ چه جوری تونستی؟

می دونستم این حرفها، حرفهای خودش نیست و حرفایه مامانش و خاله اش و دخترخاله اش ولی سوختم. از نفرت کلامش از سردی نگاهش. رسیدیم خونمون میدونستم این دفعه تموم شد همه چی! این بار اولی نبود که جر و بحثمون می شد ولی این دفعه کاری کردن که... پیاده شدم و رفتم سمت خونه که صدام زد برگشتم به چشمهای غم زده اش نگاه کردم .
_چرا چیزی نمیگی؟ هان؟ چرا نمی گی همه اش دروغه؟ چرا نمیگی؟

اشک هام می ریخت.

_چیزی که من بگم به درد تو نمی خوره. انقدر حرف تو کله ات کردن که اگه کل دنیا هم بگن این دختر بی گناهه بازم تو قبول نمی کنی. می فهمی؟ من این زندگی و به باد ندادم تو با بی اعتمادیت به من زندگیمون و به باد دادی. الان هم برو واقعیت و از اونهایی بپرس که این ماجرا رو صحنه سازی کردن نه من. فقط یک چیزی این رو بدون که...

نگفتم واقعیت و چون میدونستم خیلی وقته به من بدبینه پس دلیلی نداشتم که بگم.. پشتم رو کردم بهش و وارد خونه شدم.. در و پشت سرم بستم و نشستم رو زمین که تا نگام به خونه افتاد اشک هام بیشتر شد باورم نمی شد یک شبه کل زندگیم با چندتا حرف دروغ رفت رو هوا! نگام خیره موند رو عکس دوتامون که به دیوار بود لبخند داشتیم ولی چه فایده؟
چه فایده؟

نمیدونم چه قدر گذشت که خیره شدم به عکس و گریه کردم و حرفهای امروزش رو تو ذهنم مرور کردم فقط دیدم ساعت یک شب اومد. چشم هاش سرخ بود با سردی تمام گفت: چرا اینجایی؟ تو که دلت آرومه برو بخواب دیگه!

دلَم می خواست واقعیت و بگم شاید باور کرد می دونستم دوسم داره ولی ...پشتش و کرد بهم و رفت سمت پله ها.. با صدای گرفته گفتم: می خوای واقعیت و بدونی؟

برگشت و گفت: دیگه واسم مهم نیست! هر چی بین من و تو بود تموم شد منتظر طلاق باش! دلَم نمی خواد دو روز دیگه یکی تو رو ببینه با اون پسره ابروم بره.

بلند شدم و گفتم:بذار بگم تا بفهمی اینا همه ...

با عصبانیت حمله کرد سمتم و شونه هام رو محکم گرفتم و گفتم:چی رو بشنوم؟

چونه ام لرزید چشم‌هاش قرمز شد سعی کرد که جلوی من نشکنه ولی نتونست.یک قطره اشک لجوجانه از چشمش چکید. تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم: اون می‌خواست با من حرف بزنه که به پدر و مادرش بگم برن واسش خواستگاری یکی از بچه های دانشگاه! همین!

تلخ خندید و گفت:کاشکی می‌تونستم دروغ هات و باور کنم... کاش!

رفت از کنارم رد شد دستش رو گرفتم و گفتم:باید به حرف هام گوش کنی برای بقای این زندگی هم که شده باید حرف های من رو باور کنی.

دستشو با عصبانیت کشید و گفت:بقای زندگی؟ زندگی ما تموم شد فهمیدی؟ از دو هفته پیش تو واسه ی من تموم شدی.

رفت بالا نشستم رو مبل و گفتم:باشه با وجود اینکه دارم آتیش می‌گیرم ولی قبول می‌کنم عشقم! قبول می‌کنم. به قول مادرت ازدواج ما اشتباه بود. از اول! می‌دونستم دیر یا زود میری ولی نمی‌دونستم انقدر زود مرد من! اومد پایین با یک چمدون دستش..اومد جلوم وایستاد و با لحنی که سعی می‌کرد سرد باشه گفت:منتظر احضاریه طلاق باش! تا روز طلاق من میرم چون نمی‌خوام تو رو جلوی چشمم بینم در ضمن این هم بدون میرم جای کسی که من رو از چهره ی واقعی تو آگاه کرد!

داشت می‌رفت. می‌رفت پیش دخترخاله اش! چند قدم رفت ..بلند شدم و دسته ی چمدونش و گرفتم و گفتم:نرو! من کاری نکردم، من بی‌گناهم!

محکم کشید و با اخم گفت:بهت اجازه میدم تا وقتی که از هم جدا بشیم اینجا بمونی. ولی حق نداری خونه ای که با عشق واست درست کردم رو به لجن بکشی.

قلبم داشت می‌ایستاد رفتم دنبالش و گفتم:من کاری نکردم برگرد.

جوابش فقط یک پوزخند و نگاه غمگین بود. سوار ماشین شد و رفت. برای همیشه رفت. نصف قلب من هم کند و رفت. امیدوارم روزی که واقعیت و بفهمی دیر نشده باشه! وارد اتاقمون شدم و گفتم:امیدوارم....

اشک می‌ریختم قلبم تیر می کشید.این مرد چشم مشکلی با من چیکار کرده بود؟ نفس‌های تند تند و عمیق می کشیدم رسیدیم. تو گذشته گیر کردم. نمی‌تونستم باید چیکار کنم؟ اون مرد شوهرم بود آره ولی ...

پول و دادم و پیاده شدم. عqlم می‌خواست به یاد بیاره ادامه اش رو ولی بس بود. اون کسی که هنوزم که هنوزم قلبم
واسش می‌تپه به من ننگ خیانت چسبوند قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت کلید و انداختم تو در و وارد شدم منتظر آسانسور نشدم با قدم‌های بلند رفتم سمت پله ها و
وارد خونه ام شدم که ناخودآگاه زدم زیر گریه حالا داشتم می‌فهمیدم اون شب تو جاده چی می‌خواستی! چه جور طاق
آوردی؟ چه جوری؟ کسی که انقدر دوشش داشتم بیاد و بهم بگه خیانتکار اون هم برای دو تا عکس که خودمم نفهمیدم
کی ازم گرفته شده واقعا دردناکه. حتما من رو دوست نداشته. آره دوستم نداشته و بی اعتماد بوده بهم.

همه رو ریختم گلدون و انداختم قاب عکس و شکوندم. موهام رو کشیدم، میز و انداختم، اشک هام می‌ریخت باورم
نمی‌شد چه صبری داشتم! چه صبری. داد زدم و گفتم: خدا مرسی که من رو واسه همه کشتی. مرسی که من رو از اون
زندگی لعنتی و پر غم و غصه نجات دادی. دیگه نمی‌خوام چیزی و به یادم بیارم می‌خوام مهتا زمانی بمونم نمی‌خوام بدونم
کی بودم در گذشته. بذار برای همه مرده باشم مخصوصا اون پسر چشم مشکلی. موهام رو کشیدم از ته دلم جیغ زدم.

دستم‌هام می‌لرزید سرم داشت از درد منفجر می‌شد و قلبم با سرعت داشت خون پمپاژ می‌کرد و من ... انگار اینجا نبودم!
نگام افتاد به پیرهن مردونه ای که بوی آشنایی می‌داد رفتم سمتش از تو کاور درش آوردم و قیچی و از تو کشو برداشتم تا
پارش کنم ولی...چهره ی حسان اومد جلوم!

حسان! پسری که عجیب این چند روزه فکر من رو درگیر کرده. پسری که هنوز عذارا غزلش و غمگینه ولی سعی داره
محکم باشه و تا حدودی هم غمش رو پشت نقاب بی تفاوتی حفظ کرده. نزدیک بینیم کردم و نفس عمیقی کشیدم با
وجود اینکه شسته بودمش، بوی ادکلن می‌داد. نشستم رو تخت و نفس عمیق کشیدم توش. پر شدم از حس آرامش. من
رو برد دوباره سمت همون پسر ولی ...

شاید یک چیز دیگه ام باشه این وسط. باید بذارم یادم بیاد همه چی رو نمی‌تونم همین جوری تصمیم بگیرم شاید اینا
همه ... آره همه اش نقشه بوده ولی نقشه ی کی؟ اون پسر گفت مادرم! گفت میرم پیش همون کسی که من رو با چهره ی
واقعیت آشنا کرده. آره دخترخاله اش. چهره اش یادمه تو کابوس‌هام دیده بودمش! چشم‌هام رو بستم و به ذهنم فشار
آوردم که چهره اش نقش بست... پوست گندمی روشن. چشم‌های طوسی درشت... بینی نسبتا بزرگ. لبای پرتزی و پرسینگ
بینی! با موهای هایلایت دودی! اسمش چی بود؟ یک لقب داشت.. چشم‌هام رو باز کردم و بلند گفتم: ترشیده خانم!

خندیدم که چهره ی زن دیگه ای اومد جلو چشمم. زن حدودا چهل و پنج ساله قد متوسط و هیکل مانکن، پوست سفید،
چشم‌های قهوه ای روشن.. بینی و لب متوسط و موهای مش! حس بدی نسبت به این زن داشتم ولی کی بود؟ چهره ی
دیگه ای یادم نیومد. باید صبر کنم تا یادم بیاد می‌خوام بدونم کی می‌خواست من و از چشم اون پسر بندازه و به چه
قیمتی! تا اون زمان باید تحمل کنم. شاید داشتم دنبال یک چیزی می‌گشتم که اون پسر و که هنوز گرمی دستش و

آغوشش و حس می‌کنم واز حرف‌هایی که بهم زد میرا کنم. نگام به ساعت افتاد.شش و نیم و نشون می‌داد از رو تخت بلند شدم و وارد حموم شدم.

به آدرس نگاه کرد. همین جا بود محل کار پدر نرگس. نگاهی گذرا به خودش انداخت شلوار کتون مشکی یقه اسکی ذغال سنگی و پالتو مشکی نه بلند نه کوتاه دستی به موهاش کشید و از ماشین پیاده شد و به سمت شرکت پدرش رفت. یک شرکت خرید و فروش قطعات اتومبیل. با قدم‌های محکم به سمت در رفت و وارد شد که نگاش به یک تابلو افتاد. مدیریت عامل طبقه هفت.

به سمت آسانسور رفت و یکی از دست‌هاش رو تو جیب شلوارش کرد و وارد شد و طبقه ی هفت و زد بعد چند ثانیه از کابین خارج شد. من متقاعد می‌کنم باباش رو. تقه ای به در زد و وارد شد که نگاش به دختر چادری ای افتاد که پشت میز منشی نشسته بود. دختر نگاهی به شادمهر که کاملاً جدی داشت دور و اطراف و می‌کاوید انداخت و گفت:بفرمایید آقا! شادمهر: سلام می‌خواستم آقای مشروطی رو ببینم.

دختر: بگم کی اومده؟

بی تفاوت نگاهی به دختر کرد و گفت: فراهانی.

دختر:باید هماهنگ کنم باهاشون چند لحظه لطفا بشینید.

نشست رو مبل و جدی پاش رو انداخت روی هم. خونسرد بود مثل همیشه.

دختر:آقای مشروطی ببخشید فراهانی نامی با شما کار دارن! بفرستمشون داخل؟

بابای نرگس:-----

تلفن و گذاشت و گفت:بفرمایید داخل!

از روی مبل بلند شد و تقه ای به در زد که صدای جدی و پر ابهتی اومد.

بفرمایید.

وارد شد و گفت:سلام آقای مشروطی.

به چهره اش نگاه کردم نرگس خیلی شبیه باباش بود شباهت زیادی بهم داشتن. پدرش بلند شد و گفت:سلام بفرمایید.

نگاه گذرایی به اطراف انداختم و رفتم جلو و روی مبل نشست و با جدیت گفت: شما من و به جا نیاوردین نباید هم به جا بیارین من شادمهر فراهانی هستم!

باباش به من نگاه کرد و گفت: چه کمکی از دست من بر میاد؟

دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد و گفت: راستش آقای مشروطی من بابت یک امر غیرکاری مزاحمتون شدم راستش من ...
_راحت باش!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امروز مزاحمتون شدم تا ازتون اجازه بخوام که با خانواده مزاحمتون شم!

ابروهای پدرش پرید بالا و با تعجب گفت: اگه اشتباه نکنم برای نرگس اومدین اینجا درسته؟

نیم نگاهی به پدر نرگس انداخت و گفت: بله برای نرگس خانم مزاحمتون شدم.

پدرش دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت: پس از همه چی خبرداری آقای فراهانی که خودت تنهایی اومدی اینجا. ولی تو اولین نفری نیستی که اومدی!

شادمهر: بله در جریان هستم.

_خب اگه من بگم نظرم منفیه چی؟ می‌ری؟

با خونسردی ولی جدی به پدر نرگس نگاه کرد و گفت: نه آقای مشروطی انقدر میام تا شما رضایت بدین!

_اگه من رضایت ندم چی؟

شادمهر: از یک راهی ازتون رضایت می‌گیرم.

_اگه هیچ راهی وجود نداشته باشه چی؟

شادمهر: یک راهی به وجود میارم. آقای مشروطی من دخترتون و دوست دارم پس اگه لازم باشه از هفت خان رستم هم بگذرم می‌گذرم تا دخترتون و به دستش بیارم!

لبخندی نشست رو لب پدرش. تلفنش رو برداشت و گفت: دو تا قهوه ی شیرین بیار خانم کرمی!

به پسر روبه روش که خیلی از جدیت و کلام قاطعش خوشش اومده بود گفت: شما اولین نفری هستی که من رو حیرت زده کردی از پاسخ قاطعت! هر کسی که میاد اینجا تا این کلمه رو ازش می‌پرسم جمله ی با اجازتون و می‌گه و تمام! خب

آقا شادمهر ، نرگس و از کجا می‌شناسی؟

شادمهر گلوش و صاف کرد و گفت: من رئیس یکی از شعبه‌های شرکت برنامه نویسان شرق هستم. خواهر من مدیر بخشی هستن که دخترتون اونجا کار می‌کنن چندبار که اومدم دنبال خواهرم دخترتون و دیدم و دل و دینم رو باختم! تقه ای به درخورد و مردی دوتا قهوه آورد و رفت. به پدرش نگاه کردم جدی داشت بهم نگاه می‌کرد.

_ بعد از خواهرتون درمورد دخترم پرسیدین آره؟

شادمهر: بله اول فکر می‌کردم ایشون مثل بقیه هستن ولی چند روز گذشت که کل فکرم درگیر دخترتون شد و از طریق خواهرم آدرس محل کارتون و گرفتم و خدمت رسیدم.

اشاره‌ای به قهوه کرد و گفت: بفرمایید لطفا. حتما می‌دونین که یک نفر دیگه هم هست که خاطر نرگس و می‌خواد درسته؟ پوزخندی محوی شادمهر زد و گفت: اگه منظورتون پسری هست که می‌خواد با اذیت کردن دخترتون، به اون دست پیدا کنه بله می‌شناسمش.

با تعجب پدرش به شادمهر نگاه کرد و گفت: منظورتون و از اذیت متوجه نمی‌شم!

پس پدرش خبر نداره. جرعه ای از قهوه اش خورد و فنجون و گذاشت تو نعلبکی و گفت: پس شما خبر ندارین که چندبار همون فرد رفته جلوی محل کار دخترتون.

_ نه نرگس به من چیزی نگفت شما از کجا میدونین؟

شادمهر: دو بار خودم حضور داشتم.

سری تکون داد و گفت: معلومه جدی نرگس و دوست داری و حتما تحقیق کردی آره؟

نیم نگاهی به مرد انداخت و گفت: بله من کاملا جدی هستم و تحقیق هم کردم.

به نظرش برای امروز کافی بود بلند شد و ادامه داد.

شادمهر: بازم تصمیم تون و بگیرین من خیلی جدی هستم و اگه یک درصد شما نه بیارید اول صحبت‌هام هم گفتم که در آخر راضی تون می‌کنم.

پدرنرگس به شادمهر بلند شد و گفت: حتما فکر می‌کنم در این باره ولی تنها نظر من نیست.

شادمهر دستش رو آورد جلو و دست مرد روبه روش و فشار داد و با لبخند گفت: امیدوارم جوابتون مثبت باشه.

کارتی رو از جیبش درآورد و گذاشت رو میز و گفت: این محل کار من هست من بازم مزاحمتون می‌شم جناب ولی این

پیشتون باشه بهتره!

پدر نرگس که خیلی از لحن و کلام قاطع پسر روبه روش خوشش اومده بود تا دم در بدرقه اش کرد و بعدم رفت سمت میزشو نشست رو صندلی و کارت شو برداشت و گفت: اول باید تحقیق کنم درباره ی این پسر بعد به مشروطی بزرگ بگم.

مهتا

دستهام رو تو جیب پالتوم کردم و آروم آروم قدم می‌زدم که یکی از شعرهای فروغ فرخزاد اومد تو ذهنم. شروع کردم به زمزمه کردن

هیچ چیز جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در میدنهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد اندوهت ز چیست

فکرت آخر از چه رو آشفته است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران

کو دگر آن دختر دیروز نیست

آه آن لبخند شاداب من

این زن افسرده مرموز نیست

گاه می کوشد که با جادوی عشق

ره به قلبم برده و افسونم کند....

رسیدم به شرکت که همزمان با ورود من مرد حدودا پنجاه ساله ای وارد شد به چهره اش نگاه کردم هیکل نسبتا خوب پوست گندمی ته ریش و موهای مشکی -سفید نسبتا بلند. متوجه من نشد فقط با اخم رفت سمت آسانسور و سوار شد.

حس میکردم یک جایی این مرد و دیدم ولی بازم هیچی. به آقای رحمتی که نشسته بود پشت میز لبخندی زدم و

گفتم:سلام آقای رحمتی.

لبخندی زد و گفت:سلام خانم زمانی صبحتون بخیر.

سری و اسش تکون دادم و از پله ها رفتم بالا و وارد سالن شدم که نگام به نرگس افتاد پشتش به من بود و داشت با تلفن

حرف می زد. حتما شادمهر و دیده بود!

نرگس: چی شد شادمهر؟ قبول کرد؟

لبخندی زدم بهش. من رو نمی دید پشتش به من بود. با شادی گفت:یعنی نظرش مثبت بود درموردت؟ وای نمی دونم باید

چه جوری جبران کنم این لطفت رو شادمهر. اصلا از امروز میرم کلاس آشپزی! خوبه؟

برگشت سمت من و با دیدن من چشمهایش برق زد و به شادمهری که پشت خط بود گفت:باهات تماس می گیرم.

اومد جلوم و محکم دستاشو دور من حلقه کرد و با لحن شادی گفت:مهتا بابام نظرش درمورد شادمهر خوب بوده

می فهمی؟ یعنی امید هست.

چنان فشارم می داد که داشتم له می شدم ولی حس خوبی بهم منتقل کرد دستهام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

خوشحالم که نظرش خوب بود نرگس.

ازم جدا شد و گفت:خیلی خوشحالم! خیلی!

به سمت اتاقم رفتم و گفتم: بسه دیگه برو به کارت برس تا پیام عروس خانم از الان بهت بگم اگه بخوای عروس بازی

درباری من هم خواهر شوهر بازی درمیارم ها.

چش غره ای بهم رفت. خندیدم و وارد اتاقم شدم و بعد برداشتن چند تا پرونده و خوردن دو تا از قرص هام وارد اتاق جلسه

شدم. باید به یادم بیارم! باید!..سروش با دیدن من بلند شد و گفت:به به منور کردین مهتا خانم خیلی خوش اومدین می

گفتین گاوی خروسی چیزی بکشیم.

رفتم سمت میزم رو همین طور گفتم: فعلا که باید گاو و گوسفند و برای شما می کشتن که دیروز رو مرخصی گرفتین.

نشست رو صندلیش و گفت: بالاخره برنامه نویس خوب شرکت هم احتیاج به مرخصی داره دیگه نه؟

سری تکون دادم و عینکم رو برداشتم و یکی از پرونده ها رو برداشتم خداروشکر که کاری نداشتم البته بماند که دیشب کل کارهام رو حسان انجام داد. مرد چشم مشکلی. الان که فکر می کنم می بینم زیاد آدم پیچیده ای نیست فقط مثل من تو گذشته اش غرقه ولی با یک فرق من می خوام به یادبیارم ولی اون میخواد تداعی کنه. گذشته رو. یعنی کی می شه بفهمم ادامه اش رو؟

ادامه ی تهمت و دلیل اون کارو؟ یعنی کی می خواسته من رو بندازه از چشمش؟ یعنی از اول خانواده اش مخالف من بودن؟ می خوام واقعیت و بدونم.

حسان

می دونستم میاد منتظرش بودم. آرش سرمدی. بدون در زدن وارد شد ... سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم داشت سعی میکرد نقاب عصبانیت به صورتش بزنه... با همون خونسردی گفتم: منتظرتون بودم آقا آرش!

خنده ی عصبی ای کرد و گفت: ببین آقا پسر بهتره با زبون خوش بیای و قبول کنی وگرنه می دونی که مجازات کسی که یه دختر آزار داده چیه؟

از پشت میزم بلند شدم و با جدیت همیشگی گفتم: ببین آقای سرمدی. خودت خوب میدونی چیکار کردی. بعضی از چیزهارو نمی شه گفت چون خودت می دونی.

ابروش رو انداخت بالا و با پوزخند گفت: بگو تا بدونم.

تکیه به میزم کردم و عکس خودم رو غزل و برداشتم و نگاهش کردم و گفتم: می خوام بدونی خبر نداری که دختری دو سال پیش چیکار کرده؟ یا خودت چیکار کردی؟

منتظر نشدم که حرف بزنه با همون پوزخند ادامه دادم.

_میدونم که خبرداری هم ازدو سال پیش هم از کارخونه.

بلند شد یک سرو گردن از من کوتاه تر بود. با اخم نگام کرد و گفت: می خوام بدونم.

_یک و نیم میلیارد از حساب کارخونه کم شده و معلوم نیست به کجا رفته ولی پیدا کردم طرف رو.. میدونی کی بود؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: خب که چی؟ کار منه؟

پشتش و کرد به من تا نبینم هول شدنش رو می دونستم می دونه ولی ...

_ خب در مورد دخترت. میدونی که به آسونی می تونم محکومش کنم حداقل به سه سال حبس! فکر کن چی می شه دختر آرش سرمدی که بیست و پنج درصد سهام کارخونه (...به نامش دخترش به چندسال سال حبس محکوم شد! سوژه ی خوبی می شه ...

برگشت و گفت: مدرک. مدرک داری؟

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم: حسان هیچ وقت بدون مدرک حرف نمی زنه. تو چی مدرک داری که من دخترت آزار دادم؟

سعی کرد خونسردباشه ولی نتونست. از تو چشمات دیدم ترس از دست دادن آبرو رو!

_ آره که مدرک دارم دکتر زنان گفته .

با لحنی که سعی می کرد بالا نره عکس و کوبوندم رو میزم و گفتم: پول خوبی به دکتره دادی. اعتراف کرده که بیست میلیون گرفته تا دروغ بگه! امروز به اطلاع رسوندن در ضمن صداتش هم ضبط شده!

رنگش پرید ولی بازم نقاب بی تفاوتی و عصبانیت زد نشستم پست میزم و سرم رو آوردم بالا و با عصبانیت گفتم: شر خودت و دخترت رو از زندگیمون کم کن آرش سرمدی! منتظر باش بیست و پنج درصد سهامت رو به زودی زود می خرم ازت. حالا هم بیرون!

با نفرت گفت: تقاص پس میدی. انقدر مطمئن نباش. لیاقت تو همون دختره است! نه دختر پاکه من!

با صدای نسبتا بلندی گفتم: بیرون!

پشتش رو کرد و محکم در و کوبوند بهم و رفت مرتیکه ی عوضی. دستهام می لرزید از شدت عصبانیت. در کشو رو کشیدم و قوطی قرص آرامبخش و درآوردم و چندتا انداختم کف دستم و بدون آب خوردم به روز سیاه می نشونمت هم تو رو هم دختر تو. سرم درد می کرد با سرم رو بین دوتا دستم گرفتم. تا بهتر شه ولی مگه می شد؟ فقط مهتا یادش بیاد، اون موقع حال همه اشون و می گیرم. منتظر باش!

مهتا

به ساعت نگاه کردم دوازده بود و وقت ناهار باید می رفتم دیدن سایه. گوشی و کیف پولم رو برداشتم و روبه نرگس که

داشت می‌رفت به سمت سالن نهارخوری گفتم: نرگس من میرم تا جایی باشه؟ برمی‌گردم.

نرگس: باشه تا کی؟ تا دو میای؟

رفتم سمت پله‌ها و گفتم: آره بابا تا یک و نیم اینجام.

همین‌طور که میرفتم پایین شماره‌ی سایه رو گرفتم.

سایه: سلام مهتا کجایی؟

_از شرکت دراومدم تا یه ربع دیگه اونجام.

سایه: ببخشید از کارهم انداختمت.

_عه این چه حرفیه سایه! می‌بینمت.

سایه: می‌بینمت.

رسیدم به همکف سرم تو گوشیم بود و داشتم پیامای شادمهر و متین و می‌خوندم که خوردم به یکی جوری که گوشیم افتاد و خودمم پخش زمین شدم صدای عصبی مردی اومد... داشت با تلفن حرف می‌زد.

_ببین الان تنها امیدم به توه. می‌فهمی؟ باید به خاک سیاه بنشونیش پسره رو!

موهام ریخت تو صورتم با عصبانیت بلند شدم و بدون اینکه موهام رو کنار بزنم گفتم: حواست کجاست آقا؟

مرده خیره شد روی من با عصبانیت گفتم: چیه؟ چرا داری من رو نگاه می‌کنی؟ یک معذرت خواهی هم نکن.

تا اومد حرف بزنه به سمت در رفتم. داشت دیر می‌شد. موهام رو از روی صورتم کنار زدم و با قدم‌های تند مسیر کافه رو پیش گرفتم این مرده همونی بود که خیلی واسم آشنا بود. چرا به من اونجوری نگاه کرد؟ بعد بیست دقیقه رسیدم به کافه وارد شدم که نگاهم به سایه افتاد. دستی واسم تکون داد. پر بود از دختر پسر. رسیدم بهش و با لبخند گفتم: سلام مامان خانم.

با همون شکم بزرگ دست‌هایش رو باز کرد و کشیدم تو بغلش و با بغض گفت: دلم واسه تنگ شده بود مهتا.

رفتارهای این دختر عجیب بود من رو دو یا سه بار بیشتر ندیده بود ولی جوری رفتار می‌کرد که انگار خیلی ساله من رو می‌شناسه. از بغلش اومدم بیرون و نشستم رو صندلی و گفتم: خب من در خدمت شما سایه خانم.

حس خوبی داشتم نسبت به این دختر. مردی اومد و منویی بهمون داد. من یک نسکافه سفارش دادم و منو رو دادم به

سایه که آب دهنش رو محکم قورت داد و گفت: کافه گلاسه ی میوه ای.

بعد رفتن مرد به چهره ی غمگینش نگاه کردم و گفتم: نمی‌خوای بگی سایه چی شده؟ با هیرادعوا کردی؟

چشماس پر شد از اشک و گفت: نپرس مهتا. همه اش تقصیر این بچه‌اس که من رو اینجوری کرده!

دستم رو گذاشتم زیر چونه ام رو گفتم: برای چی تقصیر بچه؟

فین فینی کرد و گفت: از روزهای اولم همین جوریم! هیراد و پس می‌زنم. از بوی ادکلنش حالم بهم می‌خوره. اصلا نمیدونم چرا اینجوری‌ام اتاقمون از هم جدا کردیم. دکتر گفت ماه‌های اول اینجوری‌ام ولی الان دارم میرم تو ماه ششم هنوزم همین جوریم. هیراد می‌اومد منت کشی خیلی هوام رو داشت ولی الان جدیداً اون هم بیخیال و سرد شده و همین رفتارش من رو می‌رنجونه. اصلا منو درک نمی‌کنه!

یک دستمال کاغذی کشید و اشک‌هایی که از چشم‌هاش اومده بود و پاک کرد و که دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: اون سرد نشده من تو همین چند باری که هیراد و دیدم متوجه علاقه‌اش به تو شدم پس هیچ موقع همچین حرفی و نزن هنوز مطمئن باش تو رو درک می‌کنه و می‌فهمه که الان چه حالی داری.

سایه: نمیدونم مهتا من که فکر می‌کنم نمی‌فهمه. دو سه روزه رفتم خونه ی مامانم و ازش هم خبر ندارم حتی یک زنگ خشک و خالی هم در طول روز به من نمی‌زنه فقط آخر شب میاد بهم سر می‌زنه و می‌ره!

اشک‌هاش شدت گرفت. دستش رو از زیر دستم درآورد و گذاشت رو صورتش.

سایه چرا داری از یک چیزی چیزها می‌سازی؟ حتما سرش خیلی شلوغه!

با عصبانیت دستشو برداشت از رو صورتش و گفت: سرش شلوغه باید زن حامله و بچه‌اش رو یادش بره؟ بازهم همون مادر فولاد زره اش.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: مادر فولاد زره کیه؟

سایه: پروانه! مادر حسان و هیراد دیگه یک مادر شوهر به تمام معناست یادمه خون دوستم تا موقعی که زنده بود تو شیشه کرد.

منتظر ادامه ی حرفش شدم. سرش رو آورد جلو و به چشم‌هام خیره شد و گفت: می‌خوای درمورد مادرشوهر من بدونی؟

من که هیچ وقت فوضولی نمی‌کردم الان می‌خواستم دراین باره بدونم!

سایه: زیاد به کار من کار نداره یعنی می‌شه گفت هیراد از اول زیاد تحت تاثیر حرف‌های مادرش نبوده و نیست برای همین

هیچ موقع مادرش به خودش اجازه نمیده که تو زندگی ما دخالت کنه و کاملاً عادی با من رفتار می‌کنه ولی حسان نه! نمیگم بچه ننه است ها نه از اول آقا حامد جوری بزرگش کرده که احترام همه رو داره و درکل اهل بی احترامی نیست و همین هم کار دستش داد در آخر. من و غزل دوست‌های دوران راهنمایی بودیم و باهم رشته ی ریاضی و انتخاب کردیم و می‌شه گفت باهم تو یک دانشگاه قبول شدیم ترم اول بودیم که هیرادهم به جمع ما پیوست به خاطر دو سال سربازیش با ما وارد دانشگاه شد. نمیدونم چند ماه گذشت ولی هم من هم هیراد عاشق هم شدیم ولی انکار می‌کردیم. غزل انقدر موقعیت جور کرد که بعد پنج ماه اعتراف کردیم بهم. پدر و مادرش اومدن خواستگاری و بعد چند بار رفت و امد بلاخره جواب مثبت و بهشون دادیم. اونجا بود که من با حسان آشنا شدم دانشجو نبود لیسانسش رو گرفته بود و مشغول شرکتی بود که جدیداً خودش زده بود اون هم بدون گرفتن یک قرون از پدرش! تصمیم گرفت بیاد برای ارشد شرکت کنه. یک ترم و هم من هم هیراد مرخصی گرفتیم برای کارهامون ولی غزل با حسان آشنا شد اونم چه آشنایی. چشم دیدن هم دیگه رو نداشتن همه اش می‌زدن تو سرو کله ی هم نمیدونم چه قدر گذشت و زدن تو سرو کله ی هم ولی آخر دوتایشون، دلشون و باختن. پروانه که این تغییر رفتار حسان و دید فکر کرد عاشق هانیه شده ولی نمی‌دونست که عاشق دوست ما شده. پروانه از اول دوست داشت هانیه ی آویزون عروسش بشه وقتی آقا حامد به پروانه گفت تا دو سه روز نه با حسان حرف میزد نه با کس دیگه ای خیلی دلخور بود از دست همه مخصوصاً حسان! پدرش راضی بود اون هم خیلی یعنی یک چیزی میگم یک چیزی میشنوی مهتا. آقا حامد خیلی غزل و دوست داشت ولی خلاف اون پروانه اصلاً جور نبود باهاش. اون‌ها خودشون رو امیدوار کرده بودن که حسان و هانیه باهم ازدواج می‌کنن ولی وقتی این اتفاق افتاد پروانه و نسترن (خواهرش) تلاش کردن که غزل و تو دوران عقد که میشه گفت یک ماه بود از چشم حسان بندازن ولی نتونستن اون‌ها خیلی بهم اعتماد داشتن ولی امان از حرف بیهوده. یادمه تو مهمونی های خانوادگی ای که گرفته می شد همه اش چپ می‌رفتن راست می‌اومدن هی زخم زبون می‌زدن و اون هم جوابش فقط سکوت بود. یادمه یکبار بخاطر این سکوتش باهاش دعوا کردم حتی می‌خواستم به حسان یا آقا حامدهم بگم ولی گفت اگه بگی دیگه نه من نه تو! الهی بگردم وقتی هم که بود هیچ خیری از این خانواده ندید.

اشک‌هاش شدت گرفت. هر کلمه ای که می‌گفت علامت سوال هام درباره ی غزل کمتر می‌شد! به بستنی آب شده اش نگاه کردم و گفتم: سایه تو که می‌خواستی بخوری! بخور دیگه!

فین فین کرد و یک قاشق به بستنیش زد و خورد. همین طور با صدای دورگه از بغض ادامه داد.

سایه: دوست نداشت حسان بفهمه چون می‌گفت دلم نمی‌خواد میونه ی حسان و با مادرش خراب کنم! هرچی بهش می‌گفتم دارن بهت بی احترامی می‌کنن می‌خندید و می‌گفت خب بی احترامی کنن من یک گوشم دره یک گوشم دروازه! به بهانه های مختلف می‌کشوند حسان و به خونه ی نسترن یا خونه ی پدریش و می‌نشستند تا می‌شد حرف مفت می‌زدن حسان آدمی نبود که بی احترامی کنه ولی وقتی حرف‌هاشون و چند بار شنید تا یک مدتی با مادرش و درکل خانوادش قطع ارتباط کرد حتی یکبار کارشون به دعواهم کشید ولی بعد ده ماه سروکله ی هانیه پیدا شد همه اش

در موقعیت های مختلف می رفت شرکت حسان ولی جواب اون فقط پرت کردنش به بیرون بود... تا اینکه ...

حق می کرد ته دلم می سوخت از بی رحمی خانوادش. چه جووری مادرش همچین کاری کرد؟ با دستمال اشک هاش و پاک کرد.

_ مگه غزل چیکارشون کرده بود؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت: هیچ کار! اگه حسان با هانیه ازدواج می کرد آرش خیلی سود می برد تو کارخونه .. چون بیست و هفت درصد سهام شرکت به نام حسانه و پانزده درصد به نام هیرادا! اون هم سود میلیاردی! مهمترین دلایلش همین بود. مرتیکه ی پول پرست!

با تعجب گفتم: خوب مادرشوهرت خبرنداشت از نقشه ای که اینا برای کارخونه کشیده بودن؟

تکیه داد به صندلی و گفت: نمیدونم! دلیل پروانه رو نمیدونم ولی خانواده ی خواهرش رو چرا. حتما مرتیکه گفته خب دیگه حسان بشه دامادم سهامش رو با نصف قیمت می خرم و با دخترم یک شبه ورشکستشون می کنم!

_ خب ادامه اش! چی شد که غزل فوت کرد؟ کشتنش؟ مسمومش کردم؟

تلخ خندید و گفت: بقیه اش رو از زبون حسان بشنوی بهتره. فقط این رو بدون تصادف کرد.

با جدیت یک جرعه از نسکافه ی نسبتا سرد شده ام خوردم و گفتم: یعنی الان هم خواهان اینن که حسان بعد مرگ غزل، هانیه رو بگیره؟

سایه: آره الانم می خوان ولی حسان! آخ حسان! یک پسر نابود شده است مهتا! ولی دست از سرش بر نمی دارن می فهمی؟ بر نمی دارن اگه اراده کنه می تونه یک شبه کل خاندانش رو به باد بده بلای بدی سر زندگیش آوردن مهتا

_ خب چرا مدرک هاش رو رو نمی کنه؟

زهرخنده ای کرد و گفت: مراعات مادر پدرش رو می کنه! مخصوصا پروانه! هنوزم زنی و که زندگیشو به باد داد رو مراعات حالش رو می کنه چون می دونه طاقت نمیاره و از عذاب وجدان شاید سخته کنه. حسان خیلی مرد بزرگیه مهتا؛ خیلی! نبینش جدیه سرده پرخاشگره پاش که بیفته خوش قلب تر و صبور تر از اون تو دنیا وجود نداره خیلی مرده. هر کی دیگه بود تف می نداخت تو صورت اون مادر بعد کاره اش ولی صبوری کرد چیزی نگفت ولی به آتیش زدن!

با صدای بلند گریه کرد. نگاه چندنفر به ما افتاد بغض بدی نشسته بود تو گلوم. حسان! واقعا بهش حق میدم. ترسیدم

حالش بد شه!

_ سایه جان عزیزم بلند شو بریم بیرون دیگه این بحث و ادامه نده اتفاقی برای بچه ات می افته ها!

اشک هاش رو پاک کرد و گفت: این حرفها تو دلم مونده مهتا. باورت می شه نه ماهه از اون زنیکه خبرندارم؟ فقط دیشب زنگ زد که اون هم حال نوه اش رو بفهمه حالم ازش بهم می خوره حیفا آقا حامد برای این زن!

بلند شدم و گفتم: سایه قربونت برم چون مهتا بلند شو بلندشو بریم.

بعد از حساب کردن از کافه اومدیم بیرون انگار حالش بهتر شده بود. بهش نگاه کردم و گفتم: سایه؟ بهتری؟

سایه:اره! خوبم البته اگه بذارن!

آروم آروم قدم برمی داشتیم. رفته بودم تو فکر واقعا چه جور ی یک مادر دلش میاد عروسش و از چشم پسرش بندازه؟

_ سایه الان هم چشم اونها دنبال کارخونه اس و پول؟

همین طور که آروم آروم قدم برمی داشت گفتم: نمیدونم والا. فکر نکنم!

چیزی نگفتم و رفتم تو فکر خیلی دوست داشتیم بدونم برای چی غزل تصادف کرد یعنی تقصیر حسان بوده؟ مادرش؟ خاله اش؟ واقعا سرگذشت این پسر من رو درگیر کرده. خودم کم دارم اینم اضافه شد. رسیدیم به شرکت به ساعت نگاه کردم.. یک ربع به دو.

_ سایه با چی میری؟

از فکر دراومد و گفت: اول میرم به حسان سر بزنم بعد با تا کسی میرم.

لبخندی زدم بهش و گفتم: پس بیا بریم تو که حسای سر شلوغه.

شرمنده گفتم: ببخشید وقت ناهارت هم گرفتم و سرت هم درد آوردم با حرفهام.

_ نه بابا این چه حرفیه!

سایه: تو نمی خوای درباره ی خودت بگی؟

_ چی بهت بگم سایه؟ خودمم چیزی نمیدونم والا! هر موقع فهمیدم میگم بهت.

سری واسش تکون دادم و بعد خدافظی ازش جدا شدم و وارد دفترم شدم امروز باید حداقل بیشترش رو سر جمع کنم و

اشکال‌های کار و بگیرم!

حسان

با عصبانیت سایه بلند شد و گفت: کجاست تا خفه اش کنم؟ مثل اینکه تا موقعی که با دست‌های خودم اون دختر احمقش رو نکشم دست بردار نیست نه؟ حالا جدی دکترو پیدا کردین؟

سری تکون دادم و گفتم: آره پیداش کردیم!

لیوان آب و یک نفس سر کشید که یک دفعه آب پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. صورتش قرمز شده بود تا اومدم بزنم پشتش دستش رو آورد بالا با نگرانی گفتم: آروم تر بخور آب و نمی‌خوام که ازت بگیرم!

با ترس گفت: حسان. آرش، مهتا رو ندیده باشه؟

_فکر نکنم دیده باشه!

سایه: از کجا انقدر مطمئنی؟

مطمئن نبودم شک داشتم به این موضوع. اگه مهتا رو آرش دیده باشه باید یک فکر جدید بکنم!

با باز شدن در و وارد شدن هیراد سایه اخمی کرد و روش رو برگردوند. هیراد سرش رو کرد داخل اتاق و گفت: می‌تونم وارد شم برادر جان و بانوجان؟

نیم نگاهی به سایه انداختم و گفتم: اجازه میدی بیاد داخل؟

کیفش رو برداشت و روبه من گفت: خب حسان من دیگه برم امروز هم مهتا رو از ناهار خوردن انداختم هم تو رو از کار انداختم!

ابروم رو انداختم بالا که هیراد اومد داخل و کنار من ایستاد و گفت: کجا می‌خوای بری سر ظهر؟

سایه بدون نگاه کردن بهش گفت: همون جایی که گذاشتیم، خونه ی پدریم.

هیراد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: سایه من کی گذاشتمت خونه ی پدریت؟ خودت گفتی من باهات نمیام همین جا می‌مونم تا بچه به دنیا بیاد.

با بغض روبه هیراد گفت: تو حق نداشتی موافقت کنی. باید من رو به زورهم که شده می‌بردی خونه.

لبخند تلخی نشست رو لبم، سایه با سرعت از اتاق خارج شد که هیراد خودش رو انداخت رو مبل و روبه من که با تعجب

داشتم بهش نگاه می کردم گفت: دیدی گفتم؟ خیلی زودرنج شده! تقی به توقی می خوره قهر می کنه.

با اخم گفتم: برو دنبالش! نمی فهمی زنت حامله اس؟ سر ظهر تو خیابون تنها بره؟

هیراد با تعجب گفت: من اهل منت کشی نیستم.

سری به معنی تاسف و اسش تکون دادم و گفتم: پس من میرم دنبالش بی بخار.

تا اومدم برم سمت پالتوم دیدم رفته دنبالش. پسره یک جو مغز تو کله اش نیست. نشستم پشت میزم و وارد دوربین های شرکت شدم حدود ساعت دوازده و پیدا کردم که نگاهم به آرش افتاد سوار آسانسور شد داشت با گوشی حرف میزد در آسانسور باز شد و همزمان مهتا از پله ها اومد پایین که بهش خورد و افتاد رو زمین. از این بهتر نمی شه. مهتا رو دیده. باید یک فکر دیگه ای بکنم نباید بفهمم اون کیه! اگه بفهمم دوباره میشه روز از نروزی از نو حداقل تا روزی که یادش بیاد نباید بفهمه. گوشیم زنگ خورد بازم امین بود باز پنجم بود که امروز زنگ می زد با بی اعصابی تمام جواب دادم.

_چه خبرته امین؟ گفتم میام یعنی میام.

امین: حسان میای یا حذفت کنم؟ نمی تونم ریسک کنم و تویی که بدون تمرین میخوای بری و بفرستم!

یکی از قرص های میگرنم رو درآوردم و با آب خوردم و گفتم: امشب میام امین.

قطع کردم گوشی و محکم زدم رو میز. باید یک کاری بکنم. مهتا باید دورشه. مطمئنم آرش می افته دنبال تحقیق و پرس و جو درباره ی مهتا. مخصوصا الان که برگ برنده دسته منه. لعنتی! تلفن زنگ خورد برداشتم که صدای یوسفی پیچید تو تلفن.

یوسفی: آقای کامیاب یک نفر پشت خط هستن میگن از شرکت برنامه نویسان میراب هستن!

_وصلش کن!

صدای مردی پیچید. ارشیا سلیمی!

سلیمی: سلام مهندس کامیاب. ارشیا سلیمی هستم از شرکت برنامه نویسان میراب!

_سلام به جاتون آوردم بفرمایید مشکلی پیش اومده؟

سلیمی: آقای کامیاب اون کسی که این نرم افزار و می خواد زمان و انداخته جلوتر. مثل اینکه واستون ایمیل فرستاده ولی مثل اینکه شما باز نکردین ایمیلشون رو. افتاده دوهفته جلوتر. یعنی باید حداکثر یک هفته ی دیگه به ما تحویل بدین.

_ولی تو قرار داد همچین چیزی نبود! گفته بودن دو ماهه پس این دلیل قابل قبولی نیست ما سه هفته ی دیگه تحویل

میدیم.

سلیمی: آقای کامیاب ولی ایشون...

امروز اعصابم نداشتم این پسر ی رو مخم داشت رو اعصاب من دوچرخه سواری می کرد!

_ببینید آقای سلیمی ایشون نداره. قرار شده دو ماهه تحویل بدیم پس سردو ماه هم تحویل میدیم پس خدانگه دار.

قطع کردم و گفتم: فکر کرده شهر هرته.. آقای فلانی گفته زودتر پس زودتر. باید یک کاری بکنم که مهتا دور شه از شرکت.

لباسهام رو عوض کردم و وارد سالن شدم که تا نگاه امین به من افتاد اومد سمتم و گفت: چه عجب می گفتی گاوی گوسفندی چیزی بکشیم حسان!

رفتم سمت تردمیل و گفتم: تو فکر کردی من اینجا بیکارم مثل خودت؟

دکمه ی استارت و زدم و گذاشتمش روی هشت و شروع کردم به راه رفتن...

اومد کنارم و ایستاد و نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت: تو آدم نمی شی حسان نه؟ مگه بهت نگفتم از اول تند راه نرو می خوای یک بلایی سرخودت بیاری؟

تا اومد دست بزنه اخمی بهش کردم و میچ دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم: حق نداری دست بزنی بهش.

میچ دستش رو ول کردم که با اخم از کنارم رد شد و گفت: غول تشن باوجود اینکه یک ماهه نیومده هنوزهم زور داره. خودت و خسته نکن روی تردمیل. اومدی تمرین نیومدی خودتو بکشی مثل اوایل.

هندزفری هام رو زدم تو گوشم و بعد سه دقیقه گذاشتم رو دوازده. و تند شروع کردم به دویدن هنوز هیچ فکری نکرده بودم برای دور کردن مهتا از شرکت. اگه هویت اصلیش رو بقیه بفهمن برای دومین بار از دستش میدم. ندای مغرور درونم گفت: تو چیکار کردی مگه در حقش؟ چیکار نکردم قلبش رو شکوندم و از روی خرده های قلبش رد شدم. من سوزوندمش.

ولی جبران میکنم فقط یادش بیاد که من کی بودم تو زندگیش. اگه نخواد بمونه چی؟ به زور نگهش می دارم. به زور. سرعت تردمیل و گذاشتم رو پانزده. به زورهم که شده مال خودم می شی مهتا! حتی اگه حاضر نشی دوباره مال من شی می دزدمت و می برمت یک جای دور، یک جایی که دست هیچکس بهمون نرسه! فقط تو یادت بیار تا دنیا رو برای هانیه و باباش جهنم کنم!

مشت می زدم به کیسه بوکس. می خواستم خودم رو خالی کنم. این مدت خیلی پر شده بودم خیلی. چهره ی تک تک اون هایی که با زندگیم بازی کردن اومد جلوم... هانیه... بیا این قرص و بخور سرت خوب میشه. مامان: من که بهت گفتم این

دختر به درد تو نمی‌خوره ولی گوش نکردی حالا دیدی چیکارت کرد؟ نسترن: این عکس‌ها داره نشون میده زنت چیکاره‌اس. چرا باور نمی‌کنی؟ باربد: هنوزم باورت نمی‌شه که زنت من رو انتخاب کرد؟ می‌خوای تمامش رو واست تعریف کنم؟! ضربه‌های محکم می‌خورد به کیسه ولی دل من آروم نمی‌شد. اعصاب من آروم نمی‌شد. فقط ضربه‌هام محکم تر می‌شد و تندتر نمیدونم چه قدر گذشت فقط میدونم تمام شنای کیسه خالی شد و صدای امین اومد.

امین: حسان داداش بسه خودت رو داری می‌کشی. نگاه کن باز خرج گذاشتی رو دست من که.

به نفس نفس افتادم و گفتم: تا تو باشی که من رو نکشونی اینجا!

اومد سمتم و نگاهی به کیسه‌ی پاره شده انداخت و گفت: همین جوری پیش بری یارو رو می‌کشی با این عصبانیتت، حالا خالی شدی؟

حوله ام رو برداشتم و همین‌طور که می‌رفتم سمت بطریم گفتم: من خیلی وقته که با این چیزا خالی نمی‌شم.

راهمو سمت رختکن کج کردم که گوشیم زنگ خورد... از جیبم درآوردم... هیراد...

هیراد: سلام داداش کجایی؟

کیف ورزشیم رو از تو کمدم درآوردم و گفتم: کجا می‌خواستی باشم اومدم سالن. دارم میام!

صداشو آروم کرد و با من گفت: راستش حسان چیزه مامان نیم ساعته اومده اینجا.

اخم‌هام رفت توهم... در و محکم بستم و گفتم: تو آدرس جدید و بهش دادی؟

هیراد: آره کلی قسمم داد مجبور شدم بدم آدرس رو!

با عصبانیت گفتم: چرا دادی هیراد؟ تو که میدونی من باهش حرف نمی‌زنم!

هیراد: میگم قسمم داد. حسان جون من به روش نیار فکر کن اصلا نفهمیدی موضوع رو از زبون سایه‌خوب؟

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: فکر کنم؟ چی رو فکر کنم؟ اینو که بعد دو سه سال تازه فهمیدم زخم چی کشیده؟ میام خونه خدافظ!

گوشی و قطع کردم و بعد پوشیدن کاپشنم و برداشتن کیفم اومدم بیرون و با عصبانیت سوار ماشین شدم ای کاش غزل انقدر مظلوم نبود. ای کاش! کاشکی یکم می‌تونستی از خودت دفاع کنی که من رو اینجوری داغون نکنی! با به یاد افتادن اون زن به اصطلاح مادر دنده رو با حرص جا زدم و با سرعت رفتم سمت خونه.

وارد خونه شدم که نگام بهش افتاد. مثل همیشه از نظر تیپ عالی! جوراب شلواری مشکی می‌شه گفت نازک! دامن کوتاه

مشکی تنگ و بلوز آستین بلند گلبهی حریر و موهای سشوار شده و سرویس سنگین گرون قیمت! بلند شد و اومد سمتم.
کاپشنم رو درآوردم و کاملاً بیخیال گفتم: سلام!

لبخندی زد و گفت: سلام پسر!

پوزخندی زدم و رفتم سمت هیراد که با پاهاش ضرب گرفته بود و سرش رو آورده بود بالا و داشت من رو نگاه می‌کرد.

هیراد: سلام حسان خوش اومدی داداش!

سری تکون دادم که با ابروهای اشاره ای به مامان کرد. نشستم رو مبل و بهش نگاه کردم و گفتم: خب اومدین اینجا حرف بزنین بفرمایید می‌شنوم.

نشست رو مبل و با دلسوزی گفت: حسان من نمیدونم چی بهت گفتن ولی من...

-ولی چی؟ میخوای انکار کنی که زنه منو جلو خانواده خرد کردی یک سال؟

دستاش رو تو هم قلاب کرد و با پشیمونی گفت: چرا دوباره میری به سه سال پیش؟ غزل دو ساله که مرده و...

پر بودم از آرامش واقعا حالم عجیب بود!

_عذاب وجدان نمی‌گیری مامان؟ از خدا نمی‌ترسی؟ البته بعید میدونم اصلا اعتقاد داشته باشی بهش! از این فرهنگ غربیت معلومه!

اشاره ای به کفش‌هایم کردم و سرم رو انداختم پایین واقعا نمیدونم چجوری این همه سال با پدر کنار اومده! پدری که یک مسلمان اصله. تو کارهای ریا نیست نماز می‌خونه. روزه می‌گیره و از همه مهمتر خیلی به خدا اعتقاد داره! ولی مامان از اول عاشق فرهنگ غربی بود من و هیراد کم کم داشتیم می‌شدیم شبیه مامان البته هیراد فعلا میونه اس نه اینوری نه اونوری! ولی من راه پدر رو پیش گرفتم واسه همین. اومد وسط افکارم...

مامان: حسان من واقعا متاسفم میدونم با حامد در ارتباطی ولی بیا و دوباره برگرد به خونه ی پدریت!

تلخ خندیدم و همین طور که بلند می‌شدم گفتم: از شنیدن حرف‌های کراری خسته ام لطفا برید از اینجا بهتره برید پیش هانیه. حتما الان حامله هم هست از من.

مامان: درمورد دخترخاله ات درست صحبت کن!

برگشتم و دست راستم و کردم تو جیبم و گفتم: مگه شما با غزل من درست حرف زدین که من بزمنم؟

بلند شد و گفت: ببین حسان من نیومدم دوباره تکرار کنم اومدم بهت بگم... من ازت معذرت می خوام خوبه پسرم؟

نیشخندی زد و به چهره اش دقیق شدم هیچی معلوم نبود.

عذرخواهی شما به درد من نمی خوره! الان هم بهتره از اینجا برید.

یک قدم اومد جلو و با چشم‌های اشکی گفت: من تا موقعی که تو منو نبخشی همین جا هستم. معذرت خواهی برای یک

چیز مسخره چون هنوزم باور دارم که حرفامون درست بودپاهای!

دست‌هام مشت شد از عصبانیت.

هیراد: مامان! کافیه بهتره بری.

اومد جلو و گفت: تو من رو می بخشی پسرم بخاطر این...

بخاطر اینکه خودت و خانواده ات آتیش کشیدین زندگیم رو ببخشمون؟! منو ببین؟ تو پسر خودت و با دست‌های

خودت کشتی پس ادای آدم‌های مهربون و مادرهای دلسوز و درنیار! (به سرتا پام اشاره کردم و ادامه دادم... کنترلی رو

حرفام نداشتم). ببین من رو چیزی میبینی از من؟ به نظرت این آدمی که اینجاست حسانه؟ یامرده؟ من همون روزی که

غزل و محکومش کردم مردم! می فهمی؟ من نمیدونم مگه مادرها خوشبختی بچه هاشون و نمی‌خوان؟ تو چرا نخواستی؟

هان چرا؟ خیلی جالبه حتی یک ذره عذاب وجدان هم نداری! (خنده ی عصبی ای کردم و به صورت خیس اشکش نگاه

کردم و ادامه دادم...) دیگه دارم شک می‌کنم که تو مادرمی پروانه ریاحی!

هق هق کرد و گفت: حسان منو ببخش خوبه؟ من بد کردم در حقت ولی تو ببخش مادرت رو.

ببخشم؟ باشه من بخشیدم ولی از غزل می‌خوای چجوری طلب بخشش کنی؟ می‌دونی خدا از دل شکسته نمی‌گذره

پس منتظر باش مامان چون مکافات خونه تو همین دنیاست! هم تو هم خواهرت هم خواهرزاده ات! ولی قبل رفتنت به اون

دختره بگو خوب این روزا از دور و اطراف لذت ببره، بره بگرده. با دوست‌هاش بره بیرون چون درآینده نزدیکی رنگ روشنی

و نمی‌بینه.

با تعجب گفت: حسان می‌خوای چیکار کنی؟

دستی تو موهام کشیدم و روبه مامان که داشت با پرسش نگام می‌کرد گفتم: به زودی حقایق روشن می‌شه! خودتون می

بینین اگه تا الانم صبر کردم یکی از دلایلم شما و پدر بودین.

به سمت پله ها رفتم و به صدا زدن‌های مامان توجه نکردم جدیداً خیلی سنگدل شده بودم. چشم می بستم رو

التماس‌های مادری که یک زمانی رو حرفش نه نمی‌آوردم و همه کسم بود ولی مقصر خودش بود. خودش نه من. حوله ی

حموم و برداشتم و وارد حموم شدم که دوباره شیرآب سرد و باز کردم هیچی حس نمی کردم!

با حوله موهام رو خشک کردم و پشت پنجره ایستادم که نگام به مامان و هیراد افتاد مثل اینکه هیراد رفته بود بدرقه اش. شلوار مشکی ای از تو کشوم برداشتم و پام کردم و بدون تیشرت دراز کشیدم رو تخت که تقه ای به در خورد. آرنجم و قائم گذاشتم رو چشمهام و گفتم: بیا تو!

در و بست و نشست رو مبل و گفت: حسان میدونم خیلی عصبی ای ولی اون مادرته سی و یک سال زحمتت رو کشیده!

سرم درد می کرد این هم که وقت گیرآورده بود. بدون اینکه تغییر حالتی بدم گفتم: من که گفتم بخشیدمش!

هیراد: اون جووری که تو گفتی از صدتا فحش واسه بدبخت بدتر بود!

_می خواستی چجووری بگم؟ مثل قبلا؟

نشستم رو تخت و گفتم: این رو یکبار میگم دوباره هم تکرار نمی کنم هیراد. من حسان گذشته نیستم می فهمی؟ نمی تونم مثل قبل باشم می فهمی؟ مخصوصا با بعضی ها که عمرا. الان هم بهتره بری بخوابی که خیلی سرم درد می کنه امروز روز خسته کننده ای داشتم هیراد!

لبخند محوی زد و بلند شد و گفت: گشنه ات نیست؟ املت درست کردم.

خندیدم و گفتم: املت؟ زحمت کشیدی .

خندید و گفت: ببخشید دیگه از من توقع زرشک پلو با مرغ نداشته باش. می خوام بخوابی هم یک چیزی تنت کن داشت می رفت بیرون.

_با سایه به کجا رسیدی؟

برگشت و گفت: هیچی بابا صلح برقرار شد ولی گفت اونجا باشم بهتره. تو به کجا رسیدی با مهتا؟

سری تکون دادم و گفتم: نپرس! امروز آرش اومد شرکت وقتی از شرکت خارج شده مثل اینکه مهتا رو دیده.

با تعجب اومد جلو و نشست رو تخت و گفت: جدی میگی؟ حالا می خوام چیکار کنی؟

انگشت اشاره ام رو گذاشتم کنار شقیقه هام گفتم: نمیدونم. باید یک جووری دورش کنم از شرکت!

هیراد: میگم چیزه حسان بهش بگو دور کاری کنه!

بهش نگاه کردم و گفتم: دور کاری؟ اون هم قبول کرد.

هیراد: خب دوباره بفرستش شرکت شادمهر. اصلا چرا نمی‌خوای بفهمی؟ آخر که متوجه می‌شن مهتا کیه!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: می‌خوام وقتی یادش اومد اینا بفهمی نه اینکه الان اصلا بذار تحقیق کنی درباره اش. به چیز مشابهی نمی‌رسن. اسم و فامیل و نام پدر شماره شناسنامه و همه مال یک نفر دیگه است!

هیراد: آره به نتیجه ای نمی‌رسن راست میگی. ولی خیلی احتیاط می‌کنی حسان، اهل ریسک باش!

بهش نگاه کردم و گفتم: سر زندگیم نمی‌تونم ریسک کنم هیراد!

بلند شد از رو تخت و گفت: من برم دیگه همین جوری هم سرت درد می‌کنه من هم حرف می‌زنم بدتر می‌شه ولی یک چیزی واقعا فکرم رو مشغول کرده همین و بپرسم می‌رم!

منتظر نگاهش کردم تا بپرسه.

هیراد: کی سایه بهت گفت در مورد رفتار مامان با غزل؟

_حدود دو یا سه ماه پیش که خونه ی خودمون بودم!

هیراد: چی شد که بهت گفت؟

اخمی کردم و به عکس غزل که روی دیوار بود خیره شدم و گفتم: ی ک روز تنهایی اومد خونمون تا حال من رو بپرسه مامان هم نبود. من و اون دختره تو خونه بودیم که وقتی وضعیت و دید گفت می‌خوام چندتا واقعیت و بهت بگم میدونم بدقولی می‌کنم ولی باید بهت بگم! اونجا بود که فهمیدیم همه چی اون جوری که فکر می‌کردم نبوده و نیست.

وقتی به رفتارهای غزل فکر می‌کنم می‌بینم خیلی بد کردیم در حقش بیشتر از همه من در حقش بد کردم و اون هم هیچی نگفت حتی یک کلمه هم درباره ی رفتارهای مامان بهم چیزی نگفت و این من رو به جنون میکشه اگه دختری بود که جواب می‌داد و حقش و می‌گرفت انقدر نمی‌سوختم و روانی نمی‌شدم!

هیراد: غصه نخور داداش گذشته! شبت بخیر.

از اتاق رفت بیرون. آباژور کنار تخت و خاموش کردم و چشم‌هام و بستم ولی مگه خوابم می‌برد؟ انقدر فکر تو سرم بود که دیگه جایی برای خواب نبود! یاد دیشب افتادم. مهتا! دیشب اولین شبی بود که بعد د. سال آرامش داشتیم! به شونه دراز کشیدم که دوباره چشمم به عکس افتاد... باورم نمیشد من واقعا چجوری زنده موندم تو این دو سال؟ درکشو پاتختی رو باز

کردم و شالگردن و برداشتم و نزدیک بینیم کردم و نفس عمیقی کشیدم توش. پس هنوزم علاقه داری به بافتنی!

مهتا

شماره ی متین و گرفتم که هنوز بوق دوم رو نخورد جواب داد...

متین: رسیدی مهتا؟

وارد بیمارستان شدم و گفتم: آره کدوم بخشه؟

متین: اومده بخش مغز و اعصاب پیش خودم. راستی شده سر پرستار.

- پس بهانه ام اومد دستم باشه اومدم.

به راهنمایی که چسبونده بودن خیره شدم. طبقه اول. مغزو اعصاب! به تیپ خودم نگاه کردم. شلوار کتون چسب مشکلی با شنل پهلوی مشکلی و روسری ساتن مشکلی. وارد بخش شدم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری که نگام به نازنین افتاد داشت با چندتا دختر حرف می زد... با دیدن من حرفش رو قطع کرد و گفت: سلام خانم زمانی.

به تیپش نگاه کردم مانتو شلوار سورمه ای یک دست! لبخندی زد و گفتم: سلام نازنین خانم مبارک باشه سرپرستاری.

لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم الان دکتر و صدا می کنم.

_ اومدم خودت رو ببینم متین که همیشه هست عروس خانم.

سرش رو انداخت پایین و گفت: مهتا اینجوری نگو من خجالت می کشم! بیا بشین .

با شیطنت گفتم: نیومدم برای نشستن اومدم برای بله گرفتن!

نازنین: مهتا میشه انقدر این جمله رو نگی؟

به چهره اش نگاه کردم پوست سفید .. چشم های نه درشت نه ریز قهوه ای تیره ... بینی نسبتا خوب و گونه های برجسته و هیكلش هم که لاغر!

_ کدوم جمله؟ عروس؟ خب تو می خوای عروس شی دیگه. باشه نمیگم! فقط یک چیزی می خوام ازت بپرسم نظرت

درمورد متین خوبه یا نه؟

به اطراف نگاه کرد و با دستپاچگی گفت: راستش نمیدونم معمولیه!

ولی من تو چشم‌هاش یک چیز دیگه ای رو می‌دیدم. می‌دونستم به متین علاقه داره!

_خب پس خدمت برسیم؟

نگاهم به متین افتاد داشت همه‌اش از این اتاق به اون اتاق می‌رفت با دوتا پرستار و همه‌اش به ما نگاه می‌کرد.

_نگاش کن تروخدا دکتر مملکت رو.

به جایی که اشاره می‌کردم نگاه کرد که همزمان باهم خندیدم.

_یعنی اگه بهش مثبت ندی میاد تو همین بخش بستری می‌شه!

لبش رو گاز گرفت: زبونت و گاز بگیر خدانکنه!

_مگه دورغ می‌گم؟ نگاهش کن مثل مرغ‌ها شده.

سر حرف باز شد اینجوری که فهمیدم یک خواهر برادر دیگه هم داره ولی نازنین بچه بزرگه اس! از خودم گفتم واسش ولی نگفتم خواهر اصلیش نیستم درمورد رفتارهای متین گفتم و اون هم دیگه خجالت و گذاشت کنار و شروع کرد به حرف زدن. دختر خوبی بود و واقعا لیاقت متین و داشت خونگرم بود و سریع با آدم جور می‌شد! به ساعت نگاه کردم نه. از رو صندلی بلند شدم و گفتم: خب دیگه من رفع زحمت کنم حسابی از کار انداختمت.

بلند شد و گفت: نه اتفاقا امروز کار خاصی نداشتم!

ازش خدافظی کردم و یکم سربه سرش هم گذاشتم و از بخش خارج می‌شدم که متین اومد و گفت: سلام مهتا خوبی؟ چی شد؟

کاملا جدی گفتم: تو با این دختره چیکار کردی متین؟ خیلی ازت بدش می‌اومد.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: جدی که نمیگی مهتا!

سرم رو آوردم بالا چون من حدود پانزده سانتی ازش کوتاه تر بودم. زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم: اتفاقا کاملا جدی‌ام. نظرش درمورد تو خیلی بد بود!

پنچر شد و گفت: حالا چیکار کنم؟

کاغذ و از توی جیبم درآوردم و با خنده گفتم: میری خواستگاریش!

چند لحظه گنگ نگام کرد و گفت: چی داری میگی؟ یعنی قبول کرد؟ نظرش درموردم خوبه؟ پس چی می‌گفتی؟

لبخند شیطنت باری بهش زدم و گفتم: بله قبول کرد نظرش هم خوب بود درموردت فقط لطفا تابلو بازی درنیار.

لبخندی زد و گفت: باشه باشه تابلو بازی درنمیارم شیطون خانم. حالا کی به مامان بگم؟ میشه تو بگی؟

_مگه میشه نگم.

دستهاش و دورم حلقه کرد و گفت: خیلی گلی مهتایی.

نگاه چند تا از پرستارها بهمون افتاد. یکیشون همچین بهم چش غره رفت که نزدیک بود از خنده بمیرم.

_خیلی خب داره دیر می شه اتوبوس گیرم نمیاد.

دستهاش رو از دورم باز کرد و به دخترایی که داشتن پچ پچ میکرد چش غره رفت و گفت: امشب شیفتم و گرنه می رسوندمت!

_اشکالی نداره امشب و می بخشم ولی دفعه دیگه تکرار نشه!

متین: خدافظ مراقب خودت هم باش.

_خدافظ توهم کمتر تابلو بازی دربیار.

کیفم رو انداختم رو شونه ام و از بیمارستان اومدم بیرون و با قدم های تند خودم و به ایستگاه رسوندم.

دوتا ایستگاه مونده بود به خونه ام که پیاده شدم. دلم می خواست یکم قدم بزنم خیلی وقت می شد که تو خیابون به بهانه ی الکی نیومده بودم. به مردم نگاه کردم بی دغدغه ساعت نه و نیم شب داشتن تو خیابون می چرخیدن و خرید می کردن واقعا خوش به حالشون! کاشکی من هم مثل اون ها بودم.

با دقت به اطراف نگاه کردم که نگام به یک نفر افتاد از پشت خیلی شبیه حسان بود! شلوار کتون مشکی. پالتو مشکی! یاد حرفایه سایه افتاد.. «حسان خیلی مرد بزرگیه مهتا! خیلی! نبینش جدیه سرده پرخاشگره پاش که بیفته خوش قلب تر و صبور تر از اون تو دنیا وجود نداره خیلی مرده!» خیلی کنجکاو شده بودم درموردش بدونم!

دوست دارم بفهمم چی شد که زنش مرده؟ منظور از نقشه چیه؟ یعنی پول انقدر ارزش داره که بخاطرش خوشبختی یک نفر و ازش بگیرن؟ دستم رو گذاشتم رو شونه ی طرف برگشت سمتم. حدسم درست بود خودش بود... با همون چهره ی خنثی گفت: ساعت نه و نیم تو خیابون چیکار می کنی؟

دست هام رو فرو کردم تو جیبم و گفتم: از جایی می اومدم تو اینجا چیکار می کنی؟ شبگردی؟

عمیق نگاهی به صورتم کرد و گفت: آره! شبگردی!

نگاهش خیلی سنگین بود سرمو انداختم پایین میترسیدم از چشمایه مشکی براقش خیلی! منو یاد همون نفر مینداخت همون کسی که منو خیانتکار صدا زد! همون کسی که به راحتی از من گذشت! شاید اون مقصر تصادف من باشه!

حسان: بیا بریم!

چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم صدای خش خش برگ میومد زیر پامو حس خیلی خوبی رو بهم میداد... لبام کش اومد و تبدیل شد به لبخند...

حسان: به چی میخندی؟

-به صدای خش خش برگایی که زیر پا له میشن!

چیزی نگفتم بازم مثل همیشه بی احساس زل زد به جلوش... با زبونم لمبو خیس کردم و گفتم: چقدر بی احساس؟ یعنی خوشت نیامد از این صدا؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: نه فقط تداعی خاطراتی و واسم میکنه که قدم میزدم بی هدف تو خیابون!

-باید کنار بیای حسان با بعضی چیزا... ولی تو فقط تکرار میکنی و تداعی!

حسان: کنار بیام؟ بعضی چیزا کنار اومدن نیست فقط هر چی میگذره واست پر رنگ تر میشه

راست میگفت خودمم به این حرفی که زدم اعتقاد نداشتم! بوی پیراشکی پیچیده بود تو خیابون و منم که عجیب شکمو! برای اینکه از حال و هوای غصه درش بیارم گفتم: بیا بریم پیراشکی بخوریم خیلی گشمنه

نگام کرد و گفت: من نمیخورم!

اخمی کردم و همین طور که میرفتم سمت مغازه ی پیراشکی فروشی گفتم: من نمیخورم نداریم باید بخوری تا غول تر شی!

با تعجب گفت: من غولم؟

به هیكلش نگاه کردم و گفتم: نه پس من غولم حتما!

به دو سه تا دختر که کنار خیابون و ایستاده بودن و داشتن آبمیوه میخوردن و پیچ میگردن و زوم شده بودن رو خودش اشاره کرد و گفت: میدونی هیكل من چه قدر کشته مرده داره؟

لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم: اونا کج سلیقه ان خیلی امیدوار نباش!

به اونا نگاه کرد و گفت: اونا کج سلیقه ان یا تو؟

-فعلا که اونا چون من از پسرای غول خوشم نمیاد!

به دخترا نگاه کردم نیششون تا بناگوش باز بود اخمهام رو کشیدم توهم و آستین پالتوش رو گرفتم و گفتم: نگا چه قدر خیره هم هستن می بینن یک نفر اونم دختر با تو هست ولی بازم بهت چشم دارن!

بلند خندید که نگاه چند نفر بهمون جلب شد... واقعا حرصم گرفته بود ازش و این حرف و ناخودآگاه زده بودم.. به چهره ی خندونش نگاه کردم.. خیلی بهش میومد ولی با اخم لعنتی خیلی پرجذبه میشد!... صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت: چیه حسودخانم؟ حسودی کردی به خاطر اینکه بهم نگاه کردن؟

-نه خیر خلاق هرچه لایق شما لیاقت اینو نداری که کنار یک خانم متشخص راه بری به درد توهمین بچه دبیرستانیاه غول ندیده می خورن!

خندید و با شیطنت گفت: ولی من خانم متشخصی نمی بینم!

لبخند حرص دراری زدم بهش و.. به چندتا پسر لاغر که شلوارهاشون داشت از پاشون می افتاد و خیره شده بودن به ما اشاره کردم و گفتم: الان بهت نشون میدم خانم متشخص کیه؟

نگاهش افتاد به اونا تا نگاه خیره ی منو دیدن یکیشون واسم چشمک زد که نزدیک بود بالا بیارم دستم رو محکم تو دستش گرفت که ...

_بیا بریم بابا اصلا دلم نخواست متشخص باشم پسره ی چندش!

دیدم اکسل عملی نشون نمیده... سرم رو آوردم بالا که دیدم چشمش افتاد به همون پسرا ولی با فرق اینکه یکی دیگه هم بهشون اضافه شده بود یک دختر. از دور هیکلش رو از نظر گذروندم ... شلوار زاپ دار لی سورمه ای با بلوز بافتنی لیمویی و ژاکت سورمه ای جلو باز، چهره اش دیده نمیشد. فشار دستش به دستم زیاد شد. به چهره اش نگاه کردم عصبانی بود.

_چیه؟ اون دختر و می شناسی؟

دختر برگشت سمت ما که تا اومدم ببینمش دستم رو کشید و با قدمهای تند رفت سمت مرکز خرید... داشت دستم رو می کند.

_حسان وایسا کجا میری؟

حسان: صدام نکن مهتا!

چشم‌هام گرد شد نیم نگاهی به پشت سرم انداختم داشت می‌اومد دنبالمون...

حسان: عقب و نگاه نکن.

_چیکار می‌کنی؟

صداش می‌هکرد ولی قدم‌هامون تند تر شد. داشتم قدم‌هام رو باهاش هماهنگ می‌کردم که دستمو کشید و برد داخل یک مغازه که لباس شب داشت و خیلی هم شلوغ بود چندتا لباس برداشت و داد به من و هولم داد سمت پرو. دلیل این رفتارش رو نمی‌فهمیدم لباس بپوشم؟

با عصبانیت گفت: برو تو مهتا اینا رو بپوش تا من پیام نیای بیرون! فهمیدی؟ نیای بیرون!

تا اومدم بپرسم دلیل رفتارش رو درو بست. مات و مبهوت و ایستادم و به چهره ی خودم نگاه کردم و گفتم این دختره دیگه کی بود؟ چرا اینجوری کرد؟ اصلا چرا من رو فرستاد اینجا گفت نیا بیرون؟ به لباس‌هایی که بهم داد نگاه کردم... شش تا پیرهن. تا دستم اومد رو دستگیره حرفش یادم اومد... «این رو بپوش تا من پیام نیای بیرون! فهمیدی؟ نیای بیرون!» نشستم رو صندلی ای که تو اتاق پرو بود و یکی یکی لباس‌هارو برداشتم که چشمم یکی از پیرهن‌ها رو گرفت. برداشتم و بهش نگاه کردم... پیرهن سورمه ای تیره کتون که تا یک وجب زیر باسن بود و یقه اش قایقی بود! خوشم اومد از مدلش.

الان مثلا که چی؟ بپوشمش؟ وسوسه شدم که بپوشمش. پیرهن و پوشیدم و به خودم نگاه کردم عالی بود! مخصوصا چون لاغر بودم خیلی بهم می‌اومد گودی کمر و به خوبی نشون میداد و چسب بود... درکل خیلی بهم می‌ومد! به اتکت لباس نگاه کردم... شیصد و پنجاه تومن! مخم سوت کشید کی میاد به این لباس پول بده؟ درسته تن پوش خوبی داره ولی واقعا خیلی گرون بود! تا اومدم زپیش رو از کنار پهلو بدم پایین در باز شد جیغ کوتاهی کشیدم که نگام به حسان افتاد... خشکش زد... آب دهنش رو محکم قورت دادم و سرتا پای من رو نگاه کرد خجالت کشیدم و گفتم: همیشه بری بیرون؟

گرمی نگاهش باعث شد گونه هام قرمز شه! چشم‌هاش برق زد و چند ثانیه خیره شد بهم و سرتا پای من رو قشنگ دید زد.

با لحن آرومی گفت: بهت میاد!

تا اومدم جیغ دوم و بزمنم در و بست و رفت محکم موهام رو کشیدم و گفتم: وای من رو دید. خدایا من رو ببخش من تقصیری نداشتم اون در و باز کرد وای! حالا چجوری تو چشم‌هاش نگاه کنم؟ تقصیر من که نبود تقصیر خودش بود... با حرص پیرهن و درآوردم و لباس‌هامو پوشیدم و رفتم بیرون که نگام بهش افتاد... فروشنده ای اومد سمتم و گفت: عزیزم

چیزی مورد پسند واقع شد؟

لباس هارو دادم بهش و گفتم: نه خیلی ممنون!

رفتم سمتشو با خجالت گفتم: بهتره بریم!

بدون توجه به من رفت سمت همون زنه ای که لباس و بهش دادم و همون پیرهن سورمه ای رو گرفت و گذاشت رو پیشخوان. می‌خواد بخره؟ با حرص ناخونمو کندم و رفتم سمتش و گفتم: حسان من این لباس و نمی‌خوام! بهتره بریم!

اصلا به حرفم توجه نکرد کارتش رو کشید و پلاستیک و برداشت و همین طور که می‌رفت سمت در کاملاً خونسرد گفت: من واسه تو نخریدم که!

خداروشکر که واسه من نیست. آخه کدوم آدم عاقلی می‌ره شیصد و پنجاه تومن میده به یک پیرهن ساده؟
باهم از مرکز خرید اومدیم بیرون که..

_اون دختره کی بود؟ واسه چی اونجوری کردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کدوم دختره؟ چی و اونجوری کردم؟

با حرص گفتم: همون دختره که پیش اون پسرها بود!

به چهره اش نگاه کردم هیچی از حالت چهره اش نمی‌شد بفهمی و این کفر منو درمیاورد.

حسان: یک مزاحم!

حرکتش واسم عجیب بود چرا منو قایم کرد تو اتاق پرو؟ یعنی دوست دخترش بوده؟ آهان فهمیدم!

_فهمیدم دوست دخترت بوده نمیخواستی با من ببینت اونجوری کردی آره؟

پلاستیک و گرفت جلومو گفت: اینو بگیر حرف زیادم نزن!

حس بدی بهم دست داد! حتی فکرشم که میکنم یک جوری میشم ولی بازم با لحنی که سعی میکردم شوخ باشه پلاستیک و گرفتم و گفتم: راستشو بگو حسان!

کاملاً جدی تو چشمام نگاه کرد و گفت: من وقتی مجرد بودم دوست دختر نداشتم بعد الان که متاهلم داشته باشم؟

متاهل؟ ولی غزل که چند ساله مرده پس اون الان مجرد به حساب میاد شاید فکر میکنه اون زنده اس!

خیره شدم تو چشماش و گفتم: پس چرا منو قایم کردی؟

حسان: درآینده نه چندان دور میفهمی واسه چی قایم کردم!

سردرگم کرد منظورش چیه درآینده نزدیک؟ نگاهشو ازم گرفت و گفت: بهتره بریم یک چیزی بخوریم!

ابرومو دادم بالا و گفتم: تو که گفتی چیزی نمیخوری؟

خندید و لپمو کشید و همین طور که میرفت جلو گفتم: میخوام بخورم از حرص توهم شده غول تر شم!

یک دم خوبه یک دم بد! اصلا تعادل روحی نداره! باز یاد اتاق پرو افتادم خاک بر سر بی حیات کنن جدیدا اصلا به روی مبارکم نمیارم! پسره مثلا نامحرمه خب باشه کار من که نبود! چرا دیگه اگه خودم در و قفل میکردم سرشو نمینداخت پایین همین جوری بیاد تو اتاق پرو! اون فکر کرد تو تمرگیدی رو صندلی فکر نمیکرد که تو داری لباس میپوشی که! ولی معنی نگاهشو نمی فهمم خیلی گنگه! هیچی نمی فهمم هیچی! یعنی اصلا نگاهش آدمو معذب نمیکنه فقط یک حس خوب بهم میده!..

حسان: چرا تو فکری؟

بهش نگاه کردم و گفتم: هیچی خیلی مرموزی!

خندید و گفت: واسه چی مرموز؟

نمیدونم از حالت صورتت چیزی و نمی فهمم! چشمات منو یاد یک نفر میندازه ولی نمیدونم کیه کارات یک دم خوبه یک دم بد میشه گفت تعادل روحی نداری حسان! بعضی موقع ها خیلی میری تو خودت بعضی موقع ها عصبی ای یک دم شادی یک دم ناراحت! ولی دراین حال بی تفاوتی! نمیتونم درکت کنم حسان! اصلا!

خندید و گفت: خودمم گاهی اوقات خودمو درک نمیکنم مهتا! حالا جدی بگو چشمامو که می بینی یاد کی میفتی؟

تلخ خنده ای کردم و دستمو کردم تو جیبمو گفتم: نمیدونم یاد یک نفر میفتم که ...

اصلا من چرا این حرفا رو دارم به این میگم؟ اونم پسری که فکر میکنه من غزلم زنش؟ همه چیو فراموش کردم دارم باهاش حرف میزنم؟ خیلی عجیبه اصلا حالمو درک نمیکنم دوست دارم ازش فرار کنم ولی از اون ور بهش نزدیک میشم و دوست ندارم غمگین باشه دوست دارم مثل همیشه مغرور و جدی باشه!

حسان: باز که رفتی تو خودت یعنی جواب سوالمو نمیدونی؟

ناخوداگاه گفتم: نه نمیدونم! ببین حسان من خیلی خوب میدونم که تو میدونی که فراموشی دارم پس از من سوالیه

گذشته نپرس چون فقط سرم درد میگیره !

ایستاد ... و ایستادم روبه روش ... با همون نگاه گنگ گفت: یعنی نمیخواهی به یاد بیاری گذشته رو؟

- چرا میخوام ولی نمیتونم دارم تو سردرگمی دست و پا میزنم ولی هیچی ... جوابش سردرد فقط! تو چی؟ نمیخواهی باور کنی که من غزل نیستم؟

فکر کردم دادو بیداد میکنه و میگه بازخودت و دست بالا گرفتی؟ ولی نگفت ... این اولین باری بود که داشتیم با ملایمت باهم حرف میزدیم ... امروز که حرفایه سایه رو شنیدم دیدم درکل عوض شد درباره ی این مرد! اونم یکی بود مثل من سرنوشت بد بهش ضربه زده بود! زل زد تو چشمامو گفت: باور کردم چون تو الان مهتایی نه غزل!

- پس دلیل رفتارت چیه؟ چرا بعضی موقع ها یک جورى باهام حرف میزنی؟

جوابش فقط یک لبخند تلخ بود ..! با قدمایه تند راه افتاد به سمتش رفتم و گفتم: تو از گذشته ی من چیزی میدونی آره؟
و ایستاد و گفت: فقط به یادت بیار مهتا! همین!

رسیدیم به خیابون خونه ی من و ایستاد و گفت: فردا می بینمت

پلاستیک و گرفتم جلوشو گفتم: اینو یادت رفت

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: این فقط تن تو قشنگه !

دستشو کرد تو جیب پالتوشو رفت ... ولی من نمیتونم قبول کنم! باید فردا که رفتم بهش بگم از حقوقم کم کنه! ... از پشت سر بهش نگاه کردم و گفتم: میخوام بدونم تو کی هستی تو زندگیم حسان! تو به گذشته ی من مربوطی! ...

حسان

کلید و انداختم تو در و وارد شدم که نگام به هیراد افتاد ... با دیدن من سریع بلند شد و گفت: بیا که از گشنگی مردم داداش

ابرومو انداختم بالا و گفتم: مگه تو املت و نخوردی؟

پالتومو دراوردم و انداختم رو مبل که گفت: نه چون تو میدونی عادت کردم وقتی میخوام غذا بخورم باید یکی همراهیم کنه!

یادم رفت واسش پیراشکی بخرم انقدر موضوع پیش اومد که ... گوشیمو برداشتم و واسش پیام فرستادم ... یک پیراشکی طلبم! ... شب بخیر.

لبخندی به عکسی که گذاشته بودم رو شماره اش زدم که..

هیراد: بیا دیگه از گشنگی تلف شدم!

دستامو شستم و نشستم پشت میز که دیدم ماهیتابه رو گذاشت رو میز و گفت: بزن داداش از این املت جایی پیدا نمیکنی!

واسم پیام اومد یک لقمه گرفتم و گذاشتم تو دهنم و بازش کردم پیامو..

مهتا: سلام پول لباسم لطفا از حقوقم کم کنین من دوست ندارم زیر دین کسی باشم!

هیراد: کیه حسان؟ نکنه مخاطب خاصه؟! ای بلا یک شب تنهایی فرستادم بیرون نگاه به کجا رسیدی تو باید تو همون

اتاق میگرفتی مثل کبک میخوابیدی و رنگ شبنم نمیدیدی!

یک دونه خیارشور برداشتم و گفتم: مهتانه خودتو نکش!

لفل سیاه و برداشت و ریخت رو غذاشو با شیطنت گفت: ای بلا چی بهش گفتمی که کارتون به اس ام اس بازی کشید؟

-امشب تو خیابون دیدمش! راستی مامان هنوز نرفته خبرا رو به هانیه داده، که امشب افتاد دنبالم..!

سرشو آورد بالا و گفت: مهتا باهات بود؟

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: آره با من بود ولی یک جور پیچوندمش هانیه رو که مهتا رو ندید

خندید و با دهن پر گفت: مثل این دوست پسر دوست دختر شدین که خیلی عاشق همن بعد باهم یواشکی میرن بیرون

که یکی نبینشون اونجوری شدین!

چش غره ای بهش رفتم و گفتم: مثل اینکه هنوز تازه الان تحدیدمو جدی گرفته یعنی اصلا فکر نمیکرد عملی کنم ولی

امروز آب پاکی و ریختم رو دستش و بهش گفتم دیدار بعدی تو دادگاه!

هیراد: این چجور دختریه دیگه، به خدا اگه برای من دور از جوین اتفاق می افتاد خودم و تو اتاق حبس میکردم جدا این

دختر باید انقدر تو زندون بمونه که موهاش رنگ دندوناش شه بلای کمی سرتون نیورد!

اشتهام کور شد یاد اون دختره که افتادم.. نوشابه واسه خودم ریختم و یک نفس سرکشیدم و بلند شدم و گفتم: من دیگه

این دفعه میرم بخوابم بابت شامم ممنون

هیراد: کجا کجا تو که دست به غذات نزدی!

-اشتهام کور شد

هیراد: ولی مراقب باش حسان این دفعه که فهمیدن جدی عملیش میکنی و کلی مدرکم داری از یک راه دیگه وارد میشن از آرش هیچی بعید نیست!

پوزخندی زدم و گفتم: هیچ غلطی نمیتونن بکنن من نمیدونم اینا دیگه کی بودن افتادن به جون زندگیم!

به سرتا پام نگاه کرد و گفت: فقط یک چیزی کی بهت خبر داد به دکتره پول دادن؟

دست به سینه و ایستادم و گفتم: امروز پدر سرصبح بهم زنگ زد و خبر داد... مثل اینکه وقتی پدر این موضوعو فهمیده پافشاری کرده که بریم پزشک قانونی ولی آرش مخالفت کرده و گفته من دخترمو با این حال روحی خراب نمیبرم پزشک قانونی میریم پیش دکتر زنان.. ولی بازم پدر مخالفت کرده که مامان به شیوه های خودش پدر رو راضی کرده و در آخرم رفتن جای دکتر زنان بیمارستان و آرشم از قبل رفته به دکتره پول داده و اونم دروغ تحویلشون داده!

ابروشو داد بالا و گفت: اینا دیگه چه قدر احمقن!

خودمم مقصر بودم اگه به غزل اعتماد کامل داشتم اینجوری نمیشد!

هیراد: الانم غصه نخور مهتا که یادش بیاد همه چی درست میشه اونا هم به سزای عملشون میرسن!

چهره ی سرخ شده از خجالت مهتا اومد جلو چشمم و باعث شد لبخند بزنم ...

هیراد: چیه نیشبت باز شد؟

خندیدم و گفتم: هیچی یاد یک چیزی افتادم شب بخیر.

هیراد: ای ناقلای باز داری به مهتا فکر میکنی؟

پیام بعدی واسم اومد از جییم گوشی و درآوردم بازهم مهتا. همون پیام رو دوباره واسم فرستاده بود! خندیدم هنوزم بدش می اومد از این کار. دوست داشت وقتی پیام میده کسی حتما جوابش رو بده. شروع کردم به بلند خندیدن. هیراد اومد جلو و گفت: چیه مشکوکی!

از آشپزخونه خارج شدم و وارد اتاقم شدم و در جواب مهتا نوشتم.

پیامت به دستم رسید ولی جوابی نداشتم بهت بدم!

واسش فرستادم و دراز کشیدم رو تخت. واقعا من چجوری بدون این دختر زندگی کردم؟ اونم چندسال؟ پیام داد..

مهتا: من نمی دونم از حقوقم باید کم کنی!

خندیدم و نوشتم: فکر کن کادوئه!

هنوزم لجباز بود. بعد چند ثانیه جواب داد.

مهتا: من کادو از کسی قبول نمی‌کنم.

_خب قبول نکن من دلم خواست واست خریدم الانم این بحث و تموم کن.

استیکر چشم غره فرستاد که خنده ام شدیدتر شد. از دست این دختر. به عکس غزل نگاه کردم و گفتم: بهت ثابت می‌کنم میدونم خیلی دیره ولی ماهی رو هر موقع از آب بگیری تازه اس غزلم!

عکس و گرفتم جلوم و عمیق نگاه کردم خیلی دلم تنگ شده بود واسش خیلی! من رو ببخش غزلم بدکردم درحقت. خیلی بد کردم بهت ولی من واقعا پشیمونم!

۴ روز بعد:

مهتا

صدای یک زن می‌اومد. داشت صدام می‌زد اشک می‌ریخت زجه میزد...از دور دیدمش رفتم جلو..به چهره اش نگاه کردم فقط ناراحتی و غم از چشماش می‌بارید!..

زن: دخترم خوشگلم بلند شو مامان بلندشو قربون قد و بالات برم. بلند شو اعزیزم تو زنده ای!

دوتا مرد کنارش و ایستاده بودن یک پسر چون که داشت آروم گریه می‌کرد و یک مرد که خیلی آشنا بود. خیلی کمرش خم شده بود و داشت اون زن و صدا می‌کرد؛ ولی اون انگار نمی‌شنید؛ فقط زجه می‌زد. رفتم جلوتر دقیقا روبه روشن بودم دلم گرفته بود خیلی این زن و مرد آشنا بودن. زن سرشو آورد بالا. ناخودآگاه گفتم: مامان! خودش رو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن.

زن: دختر قشنگم تو واقعیت داری آره؟ تو زنده ای؟ می‌دونستم برمی‌گردی می‌دونستم!

دست‌هام اومد بالا و تا اومدم بغلش کنم نبود. فقط من بودم و یک قبرستون. ترسیدم من تنهایی اینجا چیکار می‌کردم؟ هیشکی نبود اینجا فقط من بودم تنها! از ته دل داد زدم. مامان! کجایی؟ دوییدم ولی کسی نبود اشک‌هام می‌ریخت ته دلم می‌سوخت خیلی. نگاهم به سنگ‌های قبرها افتاد. صدای جیغ و داد همون زن می‌اومد. داشت صدام می‌کرد ولی من کر

شده بودم اسمم رو نمی شنیدم. از ته دل داد زدم: مامان.

از خواب پریدم به نفس نفس افتادم به اطرافم نگاه کردم تو خونه ی خودم بودم به ساعت نگاه کردم. یک ظهر و نشون می داد. یک ظهر روز جمعه! اشک هام می ریخت اون زن مادرم بود داشت من رو صدا می کرد. من رو. از تو پارچ یک لیوان آب واسه خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

پس من خانواده داشتم. مادر داشتم، پدر، برادر. اشک هام شدت بیشتری گرفت مامان. خیره شدم به زمین و گفتم: آره من داشتم ولی من واسه اونا مُردم من. مردم آره اون ها داشتن جای سنگ قبر گریه می کردن پس...! واسه همین دنبالم نگشتن. دست و پام می لرزید.

دوتا از قرص هام رو خوردم و بلند شدم که سرم گیج رفت باز. دلم ضعف می رفت خیلی گرسنه بودم. تازه دم صبح خوابم برده بود. وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم که نگاهم به چهره ی رنگ پریده ام افتاد. کی می خواد تموم شه. وارد آشپزخونه شدم و از روی آپن گوشیم رو برداشتم. شش تماس از دست رفته از حسان! ابرو هام پرید بالا. شماره اش رو گرفتم و در یخچال و باز کردم و سبد میوه ام و با سه تا شیرینی خامه ای هم داشتم برداشتم تا بخورم لاقل از گرسنگی نمیرم.

حسان: میدونی از صبح چه قدر بهت زنگ زدم؟ کجایی؟

گازی به شیرینیم زدم و گفتم: خواب بودم چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

حسان: یک جایی از برنامه درست اجرا نمیشه بعد تو خوابیدی تا یک ظهر!

بچه پرو روز تعطیلیم دست از سرم برنمیداره باز بهش رو دادن پرو شد!

-نمیدونستم روز تعطیلی هم باید ازت اجازه بگیرم الان درستش میکنم!

صداش گرفته بود شدید سرفه ای کرد و گفت: حالا که اجازه نگرفتی تا یک ربع دیگه درستش کن فهمیدی...! بده به یک

پیکی چیزی واسم بیاره نباید کارما نقص داشته باشه!

جلو زبونم و نگرفتم و گفتم: حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته؟

حسان: تا حداقل یک ساعت دیگه بیاری واسم ها و قتمون خیلی کمه! فقط ۲ هفته دیگه وقت داریم!

شیرینی دومم گذاشتم تو دهنم با دهن پر گفتم: تا یک ساعت دیگه که نه! ساعت ۵ واست میارم خوبه؟

عطسه ای کرد و گفت: باشه چاره ی دیگه ای ندارم

-می بینمت!

عطسه ای کرد و گفت:می بینمت!

قطع کردم و یکدونه خیار از تو سبد برداشتم و پوست کردم و همین طور شماره ی شادمهر و گرفتم به بوق دوم نرسید
جواب داد...

شادمهر:به به خواهر خودم چه طوری؟ کجایی؟ شنیدم میخواین برین برای متین خواستگاری آره؟

یک گاز به خیارم زدم و گفتم:آره ساعت ۶! تو به کجا رسیدی؟ باباش قانع شد؟

شادمهر:نپرس! از من خوشش اومده و راضیم شده ولی بابابزرگش پدرمو درآورده از اون ور مهران از اون ورم پدربزرگش!
-مهران واسه چی؟

شادمهر:مثل اینکه بهش خبر دادن که من بدجور پیله ی نرگسم واسه همین اومده بود دیروز شرکت واسه من شاخ و شونه
می کشید منم جوابشو دادم ولی بازم یک مشت تحدید الکی کرد و رفت!

-پس حسابی درگیری آره؟

شادمهر:بدجور! حتی مادرشم منو دیده ازم خوشش اومده ولی این بابابزرگش پاشو کرده تو یک کفش که ما نرگس و به
غریبه نمیدیم!

رو خیارم نمک ریختم و گفتم:به نظر من به عمو زنگ بزن اصلا به خانواده ات زنگ بزن ماجرا رو بگو! بعد بابات بیاد با
بابابزرگش حرف بزنه شاید راضی شد!

شادمهر:این راه حل به فکر خودمم رسید ولی مطمئن نیستم جواب بده!

-جواب میده مطمئن باش پدربزرگش واسه این اینجوری میکنه که تو همه ی قدمایی که برداشتی بدون بزرگترت بوده
الانم بهتره به خاله تینا بگی!

شادمهر:باشه ممنون از راهنماییت! راستی هنوزم با حسان میزنین تو سروکله ی هم؟

خندیدم و یک گاز به خیارم زدم و گفتم:نه فعلا آتش بس اعلام شده

شادمهر:خب خداروشکر خودت چه طوری؟ چیزی یادت نیومده؟

-نه بابا مثلا چی میخواستی یادم بیاد...میدونی دیگه به این زندگی عادت کردم

شادمهر: ببخشید این مدت نتونستم بهت سر بزخم خواهری جون!

-حرف مفت زدی نزدیا پسره ی نقطه چین!

شادمهر: خب دیگه من برم تو به ادامه ی میوه خوردنت برس

-باشه کاری باری؟

شادمهر: تو آدم نمیشی نه؟

خندیدم و گفتم: مگه فرشته هام آدم میشن؟

شادمهر: چه خودتم تحویل میگیری متا خدافظ مراقب خودتم باش

-باشه توهم همین طور خدافظ!

قطع کردم و بعد از اینکه میوه خوردنم تموم شد وارد آشپزخونه شدم که چهره ی حسان اومد جلو چشمم واقعا نمیدونم چرا حس مسولیت داشتم درباره ی این پسر! مواد لازم برای سوپ و گذاشتم بیرون و بعد ۱ ساعت که کارم تموم شد وارد حموم شدم ... که باز تصویر اون زن اومد جلو چشمم! مامان! لباسمو درآوردم که نگام به رد سوختگی تصادف افتاد.. اینم که بعد ۲ سال نمیخواه بره! دوش آب گرمو باز کردم و بعد نیم ساعت از حموم اومدم بیرون که بوی سوپ پیچید تو خونه ای جان چه دستپختی دارم! به خاک دست میزنم روغن محلی میشه! خندیدم ... والا من از خودم تعریف نکنم کی میخواه تعریف کنه؟ وارد آشپزخونه شدم و در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم ای جان باید شوهرم به داشتن همچین زنی افتخار کنه! زیر گاز و کم کردم و بلوز شلوارمو پوشیدم و لب تاب و باز کردم و مشغول رفع اشکال برنامه شدم ... ولی مگه رفع می شد؟ همون قسمت اجرا نمیشد .. بعد ۲ ساعت سر و کله زدن با حسان بلاخره تونستم درستش کنم ولی کفری شده بود ناجور از دستم! ولی اصلا باورم نمیشد چند روزه با هم کنار اومدیم بدون هیچ گونه تو سروکله ی هم زدن نه من لجبازی میکنم نه اون غدبازی درمیاره و کنار اومده! به ساعت نگاه کردم... ۴:۱۵ بود باید حاضر میشدم! وارد اتاقم شدم و شوار و زدم تو برق و موهامو خشک کردم خیلی بلند شده بود! دستمو به کمرم زدم خب الان چی بیوشم؟ شلوار لی مشکیمو با بافت آستین بلند کرم پوشیدمو و موهامو با کش بستم ولی مگه جمع شد؟ هنوزم تا کمرم میرسید! یکم کرم سفید کننده اونم خیلی کم زدم خط چشم باریک و کوتاهی کشیدم و ریملم زدم و خط لب یک درجه تیره تر از رنگ رژلبم کشیدم و رژلب قهوه ایمو زدم و خیلی کم رژگونه زدم و ادکلن و برداشتم دوش گرفتم باهاش که تا نگام به خودم افتاد چشمم برق زد! خیلی تغییر کرده بودم خیلی زیاد! بعد ۲ سال واسه اولین بار اینقدر آرایش کردم! اونم خیلی کم ولی به چشم میومد شال بافت مشکیمو سرم کردم و ساعت بند چرم مشکیمو با انگشترای همیشه امو دستم کردم و پالتو جلوباز مشکیمو که تا نیمه و جب بالای زانو بود و پوشیدم و کیف کوچیک کرممو برداشتم و وارد آشپزخونه شدم و سوپ و خالی

کردم تو یک ظرف و نیم بوتایه پاشنه پهن کرم پام کردم و از خونه اومدم بیرون ...

به آدرس نگاه کردم دوتا کوچه بالاتر بود از خونم ... تصمیم گرفتم پیاده برم بعد ده دقیقه رسیدم به خونه اش .. ایول بابا خونه ی ویلایی خریده! زنگ و فشار دادم که صدای تیک باز شدن دراومد درو هل دادم و وارد شدم همین طور که فکر می کردم عالی بود داخلش وقت زیادی نداشتم. داشت دیرم میشد دو بارهم متین بهم زنگ زده بود با قدمهای تند مسیر حیات و طی کردم که در باز شد و نگاه حسان افتاد بهم. مسخ شده بهم نگاه کرد خیره شد بهم مخصوصا صورتم حق داشت من که من بودم با دیدن خودم خیلی تعجب کرده بودم... به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم و با نگرانی ای که واسه ی خودم عجیب بود گفتم: حالت خوبه؟ تو که رنگ به رو نداری!

چیزی نگفت بازم خیره شد بهم حتی پلکم نمیزد... گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم..

-متین بار سومه داری زنگ میزنی میام دیگه!

اخماش رفت توهم و از جلوی در کنار رفت ظرف سوپ و گرفتم جلوشو گفتم: بیا اینو واسه ی تو درست کردم!

باز دوباره شد بی تفاوت ... بی احساس نگام کرد و گفت: ببر بذار تو آشپزخونه!

دهنم از تعجب باز موند ... وقتی میگم تعادل روحی نداره همینه!

متین: مهتا با کی داری حرف میزنی؟

_با تو نیستم میام متین.

متین: میخواستم بگم ما پشت در خونه ایم!

کفش هام و درآوردم و همین طور که وارد می شدم گفتم: من خونه نیستم بیا به این آدرسی که بهت میدم.

واسش ارسال کردم آدرس و به چیدمان خونه نگاه کردم. یک دست مبل سلطنتی سورمه ای با فرش سورمه ای دست باف ابریشمی! و یک طرفم مبلايه راحتی سفید! وارد آشپزخونه شدم همه چی سفید. ظرف و گذاشتم رو آبن و گفتم: اینجا گذاشتمش!

کاملا بی تفاوت نشسته بود رو مبل و داشت اخبار گوش می کرد واقعا درکش نمی کنم تا اون موقعی که خوب بود یهو چی شد؟ رفتم جلوش و فلش و گذاشتم رو میز و گفتم: من دارم میرم این هم فلش اون سوپم گرم کن بخور حالت زیاد خوب نیست.

بی احساس به صورتم نگاه کرد و گفت: واسه اون آرایش کردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای کی؟ منظورت چیه؟

بلند شد بازم یک سروگردن بالاتر از من بود با همون چشم‌های تب دار و خمار گفت: واسه اون دکتره اینجوری خودت و بزرگ دوزک کردی؟

حسود. دلم می‌خواست اذیتش کنم کرم دارم دیگه. لبخندی زدم به حسودیش و گفتم: آره واسه متین این جور آرایش کردم؟ تو پسندیدی؟ بهم میاد؟

رگه‌های عصبانیت و تو چشم‌هاش می‌دیدم.

حسان: آره خوشگل شدی ولی نظر همه باهم یکی نیست بعضی‌ها اینجور آرایش و نمی‌پسندن!

خیره شده بود به صورتم. گرم بود خیلی زیاد. معذب بودم از نگاهش. بازهم همین‌طور پیچیده داشت نگاهم می‌کرد! سرشو خم کرد و با انگشتش سرم رو داد بالا. مماس هم بود صورت‌هامون.

حسان: نگاهم کن مهتا!

به چشم‌هاش زل زدم و گفتم: داری معذبم می‌کنی برو عقب!

تا اومدم برم عقب دست‌هاش دورم حلقه شد. نفسم گرفت. قلبم تیر کشید خاطرات اون پسر به اصطلاح شوهر جلوم زنده شد.

آب دهنم رو محکم قورت دادم و گفتم: حسان تو حالت خوب نیست نگاه کن خیلی تب داری!

دستم رو آوردم بالا و چسبوندم به پیشونیش داشت تو تب می‌سوخت؛ ولی آرامش داشت به کل وجودم تزریق می‌شد آرامشی که من رو می‌برد به اون خاطره‌ی لعنتی با اون پسر. آغوشش مثل اون بود گرم و سوزنده! دستم رو برداشتم از روی پیشونیش محکم گرفته بودم و داشت همین‌طوری نگاهم می‌کرد اون هم سنگین انگار که خیلی ساله من رو ندیده.

حسان ولم کن ترو خدا باید برم جایی. ولم کن.

ولم نکرد. رفتم به خاطرات گذشته‌ی لعنتیم! به همون پسر چشم‌مشکی، قفل شده بودم هجوم خاطرات گذشته داشت روم فشار می‌ورد نمیدونم چه قدر گذشت ولی مغزم فرمان داد. حس‌های زیادی بهم هجوم آورد. آرامش، گرما، تعجب، هیجان، ترس. عصبانیت. هولش دادم عقب و با عصبانیت گفتم: به خودت بیا حسان چیکار داری می‌کنی؟

به نفس نفس افتادم از عصبانیت. و اینستادم عکس‌العملش و بینم.. رفتم سمت درخروجی کفش‌هام رو پام کردم یک قطره اشک لجوجانه چکیده بود رو گونه‌ام و پاک کردم و با سرعت از خونه اومدم بیرون. لعنت به من! لعنت به من که مثل مجسمه خیره شدم بهش و هیچکاری نکردم باید ازش فاصله بگیرم بخاطر گذشته‌ام. آینه‌ام رو ازتوی کیفم درآوردم

و با دستمال کاغذی با حرص پاک کردم پیشونی عرق کرده ام رو ، که دوپست و شش متین پیچید تو خیابون رفتم سمتش درو باز کردم و نشستم...باهمه شون سلام احوالپرسی کردم که...

متین: اومده بودی خونه ی کی؟

می‌دونستم اگه اسم حسان و بیارم باز عصبی می‌شه واسه همین گفتم: خونه ی یکی از دوست‌هام بودم!

ابروش رو انداخت بالا و با شک گفت: کدوم دوستت؟

_ نمی‌شناسیش آقای غیرتی!

با شک گفت: احیاناً پسر که نیست؟

حق داشت نگران باشه چون خواهرش هم گول یکی از پسرها رو خورده بود. ولی من هیچوقت دروغ نگفته بودم بهشون. درسته می‌پیچونم ولی دروغ نمی‌گم.

_ دوستم نیست رئیسمه.

متین: پس پسره! جونه؟ مجرده یا متاهل؟

عمو: متین بسه چیکار داری به دخترم؟

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: باید توضیح بدی درباره ی این موضوع واسم!

به بیرون نگاه کردم و سعی کردم موضوع امروز و بیرم به دورترین نقطه از ذهنم ولی مگه می‌شد؟ کل ذهنم درگیر کارش بود! اصلاً به چه حقی من و بغل کرد؟! اون تب داشت حالش دست خودش نبود یک کاری کرد حالا توهم هی بگو! من نمیدونم خیلی از دستش کفریم بهتره یکی دو روز ازش دوری کنم تا این گذشته ی کوفتیم یادم بیاد بعد رای کلی میدم که چیکارش کنم!

حسان

کلافه دستی تو موهام کشیدم و چهره اش رو مجسم کردم جلوم..من که همین جوری اختیاری ندارم امروزهم که قشنگ! به هیراد نگاه کردم و گفتم: یک کاری کن دیگه.

هیراد: چیکار کنم؟

_ نباید امشب با اون پسره بره بیرون.

هیراد: با این کاری که تو کردی اگه من زنگ بزنگم حسان داره می میره بلند شو بیا میگه به جهنم بذار بمیره! آخه
پسره ی بی حیا نه گذاشتی نه برداشتی چسبیدی بهش و بغلش کردی؟ اونم مهتایی که خودت از عقاید و همه چیز
خبرداری! پوف آفرین بهت من نگرانم دو هفته دیگه که رفتین تهران می خوای چیکار کنی!

چش غره ای بهش رفتم و گفتم: چیکار کنم هم کفرم رو درآورد اسم اون پسره رو آورد هم دلم واسش تنگ شده بود هم
خیلی خوشگل شده بود.

با پاش زد به زمین و گفت: حالا بهش میگم داری می میری شاید اومد.

_اون وقت عقل کل نمی گه تو از کجا خبرداری؟

بشکنی رو هوا زد و گفت: فهمیدم. گوشیت رو خاموش کن!

دادم به خودش که خاموش کرد و گفت: خب من میرم قول میدم مهتا بعد یه ربع میاد فقط خوب ادای آدم های مرده رو
دربیار و باز بی حیا بازی درنیاری که این دفعه من جمعش نمی کنم!

خودم حدس می زدم نقشش چیه فکر خوبی بود لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: منتظرتم مهتا زمانی!

رفتم تو اتاق و چشم هام رو بستم که دوباره چهره اش اومد جلوی چشمم. این برای بار دیگه ات باشه که جلوی کسی که
خیلی دوست داره یک اسم یک نفر دیگه رو نیاری و ارایش نکنی. به عکسش نگاه کردم و گفتم:

این تب و لرزها تمامش بهانه است! تا شاید لحظه ای دستت را بر پیشانی بگذاری و حس کنم که مالک تمام دنیا شده ام...
پناهم باش...!

مهتا

از ماشین پیاده شدم و سعی کردم چیزی و بروز ندم که گوشیم لرزید. به مخاطب نگاه کردم. "هیراد". به متین که داشت
توی شیشه ماشین یقه ی کتش رو مرتب می کرد گفتم: من این رو جواب بدم میام!

بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: رئیسسته؟

_نه برادر رئیسمه!

خندیدم که اخم هاش رفت توهم جواب دادم.

_سلام هیراد خوبی؟ سایه چه طوره؟

با صدای نگرانی گفت: خوبم سایه هم خوبه میگم چیزه امروز حسان و ندیدی؟

اخم‌ام رفت توهم باز ...

_واسه چی می‌پرسی؟

لحن نگرانش باعث شد ته دلم خالی شه.

هیراد: هیچی فقط هرچی شماره‌اش رو می‌گیرم جواب نمیده! دارم نگرانش می‌شم.

_من دیدمش حالش خوب بود ولی ...

هیراد: کی دیدیش؟

_همین یک ساعت پیش!

هیراد: یعنی حالش بد شده؟ خیلی لجبازه هرچی دیشب بهش گفتم برو دکتر گفت حالم خوب می‌شه الانم که من و سایه اومدیم ویلا واسه منت کشی.

ته دلم خالی شد نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ خیلی تب داشت. به متین که داشت با استرس به در نگاه می‌کرد نگاه انداختم و گفتم: من میرم بهش سر می‌زنم.

هیراد: ببخشید تو روهم تو زحمت انداختم مهتا می‌شه خبرم بدی بعد؟

_باشه حتما.

گوشی و قطع کردم. اصلا به توجه؟ چرا گفتم من میرم؟ می‌خوای متین و تو روز به این مهمی ول کنی بری پیش اون حسان؟ حالا که قبول کردم رفتم سمت متین.

متین: بریم؟

_نه راستش من نمی‌تونم پیام یک کاری واسم پیش اومده باید برم ببخشید متین.

متین: مهتا می‌خوای من رو ول کنی بری به کارت برسی؟

شرمنده نگاهش کردم و گفتم: قول میدم تو مراسم‌های دیگه ات باشم خوبه؟ هنوز جمع خانوادگی باشه بهتره!

خاله: توهم جزء خانواده‌ای دیگه دخترم!

به خاله نگاه کردم و گفتم: بازم شرمنده ام .

سوییچ ماشینش رو درآورد و گفت: بیا با این برو.

با تعجب گفتم: ولی شما چه طوری برمی گردین؟

لبخندی زد و گفت: ما با تاکسی میریم فعلا ماشین به کار تو بیشتر میاد.

ازش گرفتم و گفتم: ممنون شب واست میارم ماشین رو.

سوار ماشینش شدم و گفتم: فقط بهم خبر بده چی شد.

متین: باشه تو برو به کارت برس.

واسشون بوق زدم و راه افتادم سمت خونه ی حسان ... واقعا این حس مسئولیت و انسانیتی که دارم و درک نمی کنم اصلا...!

جلوی خونه اش زدم رو ترمز زنگ در و نزدیک سه بار فشار دادم ولی باز نکرد در رو. داشتم از نگرانی پس می افتادم به کوچه نگاه کردم خلوت بود. پام رو گذاشتم رو دیوار و رفتم بالا خدایا خودم رو به خودت سپردم به ارتفاع نگاه کردم خیلی زیاد بود چشمهام رو بستم و پریدم که درد بدی پیچید تو زانوم آخ. وای زانوم لعنت بهت حسان بی خاصیت.

فلج شدم از درد اشک تو چشمهام جمع شد. لنگون لنگون رفتم سمت در ورودی قفل بود لعنتی. لباسهام رو تکون دادم و رفتم به سمت پنجره ها! که نگام به در پشتی که نیمه باز بود افتاد پسره ی خر یعنی دوست دارم الان برم ببینم سالم و سرحال نشسته رو مبل و داره اخبار نگاه می کنه فقط موهاش رو می کشم! به حال نگاه کردم کسی نبود تو خونه به راه پله ها نگاه کردم. الان من چجوری برم با این زانوی شلم بالا.

پوفی کشیدم و گفتم اصلا برای چی هیراد زنگ زد به من؟ شادمهر دور از جون مرده بود؟ یا چمیدونم دوستی رفیقی آشنایی کسی نداره؟ خودم رو رسوندم به بالا که نگام به پنج تا در افتاد انجوری که معلومه خونه اش یک پونصد متری هست! در یکی از اتاقها رو باز کردم که هیچی اتاق کار بود. بعدی اتاق مهمون بود سومی رو باز کردم که نگاهم بهش افتاد. دیدی گفتم این سالم تر از منه؟ رفتم جلو که با دیدنش قالب تهی کردم. رنگش پریده بود و از پیشونیش داشت عرق می چکید. دستم رو گذاشتم رو پیشونیش دستم از داغی چسبید بهش.

_حسان؟ بیداری؟ آهای؟

چشمهای سرخشرو باز کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاه مثل سگ می مونه اصلا لیاقت نداره که یکی بهش خوبی کنه البته من خیلی مهربون و رئوفم که بعد اون کارش هنوزم

دلَم به حالش سوخته.

_تو حالت خوب نیست بلند شو بریم دکتر سوپی که واست درست کردم و خوردی؟

چشماشو بست و با صدای گرفته گفت: نه. تو اینجا چیکار می کنی؟ می خواستی بری پیش اون پسره چی شد؟

پس دلش سوخته که من می خوام برم پیش متین. لبخند حرص دراری زدم و گفتم:هیچی دیدم یک نفر داره می میره
گفتم نرم قرار و کنسل کردم انداختم به یک شب دیگه.

تا این رو گفتم مثل ببر وحشی مچ دستمو گرفت و با عصبانیت گفت:غلط کردی بخوای با اون پسره بری جایی
می تمرگیدی سرجات و ادامه ی کارت رو تموم می کنی.
هنوزم زور داشت عوضی.

_تصمیم گرفتم دیگه به یادم نیارم چون گذشته ی قشنگی ندارم. پس ترجیح میدم پیش متین و خانواده اش بمونم!

فشارش به مچ دستم بیشتر شد. نفس های گرمش می خورد به صورتم ..چهره اش خیلی وحشتناک شده بود. صورت رنگ
پریده.. چشم های قرمز. از بین دندون های کلید شده اش گفت: تو غلط کردی پیش اون ها بمونی مهتا. فهمیدی؟

پوخندي زدم و گفتم:خیلی کنجکاوم بدونم تو چیکاره ام بودی که داری تو زندگیم دخالت می کنی. یکبارهم بهت گفتم
من مهتام نه زنه تو و بهت اجازه نمیدم هرکاری می خوای بکنی!! الانم دستمو ول کن.

دستم رو از دستش کشیدم و وارد آشپزخونه شدم پسره ی روانی جانی. خیلی دلَم می خواد بدونم اون چیکارم خیلی! سوپ
و ریختم تو قابلمه و گذاشتم گرم شه. پسره ی بیریخت فوضول. واقعا شرمنده ی خاله اینا شدم اون ها کار خیلی بزرگی
برای من کرده بودن ولی من به عنوان خواهر متین تو خواستگاری حضور نداشتم. شماره ی هیراد و گرفتم که به بوق سوم
نرسید برداشت.

هیراد: بله مهتا چی شد؟ سالمه؟

با غیض گفتم: سالمه.

هیراد: چی شده باز؟ زدین تو سرو کله ی هم؟

_از داداشت پرسسی بهتره طلب داره از من به جای اینکه بگه دستت درد نکنه از مراسم خواستگاری زدی بیرون بعد دو
قورت و نیمش باقیه.

هیراد:خواستگاری چی؟ واست خواستگار اومده بود؟

سوپ روهم زدم و گفتم: نه برای داداشم می خواستیم بریم خواستگاری توهم که زنگ زدی مجبور شدم پیام اینجا.
نفس آسوده ای کشید و گفت: آهان ببخشید بهت زحمت دادم.

چیزی نگفتم که گفت: خیلی خب کاری نداری؟

_ نه خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و سوپ و ریختم تو بشقاب و گذاشتم تو سینی و شلون شلون رفتم بالا و با اخم گذاشتم رو پا تختی
و گفتم: بلند شو سوپت و بخور .

سرفه ای کرد و گفت: نمی خوام بهتره توهم بری پیش اون جوجه دکتر.

خندیدم و گفتم: خیلی حسودی! مسخره بازی درنیار بلند شو این رو بخور.

پشتش رو کرد بهم و پتو رو هم تا خرخره کشید رو صورتش.

_ بهت میگم بلند شو بخاطر تو من امروز نرفتم خواستگاری!

بیخیال گفت: منت نذار الان هم برو .

_ مسخره بلندشو سوپت رو بخور داری تو تب می سوزی!

نمیدونم چرا ولی دلم نمی خواست درمورد من و متین اشتباه برداشت کنه واسه همین گفتم: ببین امروز می خواستم برای
داداشم برم خواستگاری. من رو که نداشتی برم لااقل برگرد سوپ و بخور زحمتت به باد نره!

یک دفعه برگشت و گفت: داداشت؟ خواستگاری کی؟

خندیدم و گفتم: متین داداشمه دیگه. می خواستیم واسش بریم خواستگاری!

دوباره پشتش رو کرد بهم و گفت: مثلا که چی؟

کفرم رو درآورد بلند شدم و گفتم: من نمیدونم اصلا نخور جواب هیراد هم خودت بده پسره ی غول تشن!

برگشت و نگاه مرموزی به سوپ انداخت و گفت: توش چیز میز که نریختی؟

اخم هام رفت توهم و با حرص گفتم: نخیر می خوامی نخور بذار تا بمیری از تب.

تا اومدم یک قدم بردارم مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: کجا؟ خودت میای می شینی مثل دختر خوب سوپ و بهم

میدی!

چشمام گرد شد ... خیلی دارم با این بشر مراعات میکنم ها! نگاه چه سوء استفاده ای میکنه! پتو از روش رفته بود کنار و همه ی بالاتنه اش معلوم بود. نگاه کن غول تشن ایت پک داره!

حسان: الو؟ با توام مهتا حواست کجاست؟

_چیه؟ نه خیر بهت نمیدم مگه دست‌هات چلاقه؟ خودت مثل بچه های آدم می شینی می خوری!

حسان: پس من هم نمی خورم!

با جدیت گفتم: خب نخور!

برق شیطنت و تو چشم‌هاتش می دیدم پسره ی نقطه چین. فکر کرده چه خبره. اصلا موضوع صبح و از یادم برده بودم؛ آغوشش خیلی گرم بود! یک چیزی تو وجودم نهیب زد. خجالت بکش مهتا اون تب داشت نفهمید چیکار کرد تو حق نداری برداشت بدی بکنی!

سرفه ای کرد و سرش رو به تاج تخت تکیه داد و دستش و از مچ دستم جدا کرد. واقعا حالش خوب نبود! اصلا به من چه که قبول کردم بیام؟ چون دلم به حالش سوخت. نخیر تو دلت به حالش نسوخت تو وقتی اون و می بینی یاد اون پسری می‌افتی که به تو ننگ خیانت چسبوند ولی هنوزم قلبت واسه‌اش می‌تپه! چشم‌های مشکی برافش یک لحظه هم از جلوی چشمت دور نمی‌شه!

واسه این داری به حسان کمک می‌کنی. به خاطر شباهتش! بخاطر اینکه گرمای دستش و آغوشش مثل اونه می‌فهی؟ کاسه ی سوپ و برداشتم و هم زدم و نشستم جلوش و سک قاشق زدم و بردم نزدیک دهنش مثل بچه های خوب خوردش. فقط معذب بودم خیلی. نگاهش یک جور ی بود یک جور عجیب!

به ساعت نگاه کردم. هشت شب و نشون می‌داد دو ساعتی می‌شد که خوابیده بود واسم خیلی عجیبه. یک دونه عکس از غزل اینجا نیست. واقعا خیلی عجیب بود. کسی که انقدر زنش رو دوست داره واسه چی یه دونه عکس ازش نداره؟ دیگه باید می‌رفتم پالتوم رو تنم کردم و وارد اتاق شدم. خواب بود. دستم رو گذاشتم رو پیشونیش.. تبش اومده بود پایین! به چهره ی غرق خوابش نگاه کردم آخی گوگولی چه قدر وقتی می‌خوابه بی آزاره. لبخندی به چهره‌اش زدم و کاغذی که واسش نوشته بودم رو گذاشتم رو پاتختی و از خونش اومدم بیرون که نگاهم به یک مرد افتاد. یک مرد که خیلی خیلی آشنا بود واسم ولی...

بازم هیچی! بی نهایت شبیه حسان بود! تعجب و خوشحالی و تو چشم‌هاتش دیدم یک دفعه نمیدونم چی شد ولی کشیدم

تو بغلش. تو بهت کارش بودم.

-آقا چیکار می‌کنین؟

صدای مرد اومد: غزل! تو زنده ای آره؟

از بغش اومدم بیرون که نگام به صورت گریونش افتاد.

_ آقا شما حالتون خوبه؟ من غزل نیستم من مهتام!

اشکی از روی خوشحالی چکید رو گونه اش و گفت: تو غزلی من مطمئنم عروس من. دخترم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: آقا شما اشتباه متوجه شدین من همکار آقا حسانم!

سردرد اومد سراغم. این مرد خیلی آشنا بود خیلی. صدایی تو گوشم پیچید... پدر...

دستم رو گرفت و کشید تو خونه.

مرد: یعنی می‌خوای بگی من رو یادت نیست غزل؟

دوباره بردم تو خونه. داشتم شاخ درمیآوردم. اینا چرا همه‌اشون اینجوری می‌کنن به پیر به پیغمبر من مهتام! دستم رو از

دستش کشیدم بیرون و گفتم: آقا من مهتا هستم مهتا زمانی عروس شما نیستم!

خنده ی خوشحالی کرد و در و بست و گفت: تو غزلی. من مطمئنم! حسان؟ بیا ببین کی اینجاست. حسان!

با تعجب به کاراش نگاه کردم خیلی خوشحال بود به من که داشتم حاج و واج به کارهاش نگاه می‌کردم خیره شد و

گفت: چرا به من نگفت که تو زنده ای دخترم؟ اون که می‌دونست من خیلی تو رو دوست دارم!

حس می‌کردم دارم شاخ درمیآرم از کاراش.

مرد: غزل بابا بیا بشین اینجا بگو این دو سال چی کار می‌کردی؟ کجا بودی؟ حسان؟

دستم رو گرفت و نشوندم رو مبل. این مرد کی بود؟ بابای حسانه آقا حامد فکر کنم.

_ من منظور تون و متوجه نمی‌شم اصلاً قیظ میدونم سوء تفاهم شده!

خندید و دستشو گذاشت رو دستمو گفت: من هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم تو غزلی. خانواده‌ات میدونن تو زنده ای دخترم؟

بذار به پروانه زنگ بزنم بهش خبر بدم.

تا اسم پروانه اومد حس بدی بهم دست و باعث شد ناخودآگاه اخم‌هام بره توهم.

_ ببینید آقای کامیاب، من مهتا زمانی‌ام خودم پدرمادر دارم حتی دوتا برادرهم دارم اصلا متوجه منظورتون نمی‌شم.

با خنده نگام کرد و گفت: تو غزلی مهتا نیستی. حسان؟

صدای قدم‌های حسان اومد که تا نگاهش به من و آقا حامد افتاد گفت: پدر شما اینجا چیکار می‌کنین؟ مهتا مگه تو نرفتی؟ دستم رو از زیر دست این مرد آشنا درآوردم و گفتم: من داشتم می‌رفتم که این آقا فکر کردن مثل همیشه غزلم کشوندنم داخل. الانم دارن ...

پدر حسان بلند شد و روبه حسان که داشت با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت: حسان این دختر غزله آره؟

نگاهی به پدرش که داشت از خوشحالی پس می‌افتاد انداخت و گفت: نه بابا ایشون مهتا زمانی مدیر بخش برنامه نویسی هستن.

پدرش باور نکرد و مشکوک به من که سردرگم داشتم به حسان نگاه می‌کردم خیره شد و گفت: مطمئنی؟

دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گفت: آره مطمئنم.

داشتم دیونه می‌شدم بازهم فکرهای گذشته بهم هجوم آورد.

_ من دیگه برم فردا می‌بینمت!

سریع از خونه اومدم بیرون باورم نمی‌شد چرا همه چی داره پیچیده تر می‌شه؟ این آدم‌ها کی هستن؟ چرا هرکی من رو می‌بینه میگه غزل؟ شاید هویت اصلی من غزله. نه ولی این امکان نداره اصلا. خیلی خنده داره فکر کن من زن حسان. اصلا با عقل جور درنمیاد. بهتره گذشته رو بسپرم دست حافظه ام تا اینکه بهش فکر کنم.

حسان

به چهره ی بهت زده ی پدر خیره شدم و گفتم: حالا فهمیدین موضوع چیه؟

پدر: یعنی اون الان هیچکدوم از مارو یادش نیست؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: نه هیچکدوم از ما رو!

پدر: خب چرا بهش نمیگی!

_با اون کاری که درحقیقت کردم نمیتونم بهش بگم! اصلا من رو نمی‌بخشه.

پدر: فکر می‌کنی اگه خودش یادش بیاد ما رو می‌بخشه؟

سرفه‌ای کردم و گفتم: نمیدونم این جور ی لاقول می‌فهمه من دوش دارم!

لبخند غمگینی زد و گفت: خیلی لاغر و غمگین شده.

_کم دردی نیست فراموشی پدر!

اخمی کرد و گفت: تو چرا از اول ماجرا رو به من نگفتی؟

_چی می‌گفتم بهتون؟ همین جوری هم گرفتار هستین. فقط یک چیزی دلم نمی‌خواد از جمع پنج نفرمون بیرون بره این

حرف. مامان و هیچکس نباید بفهمه در این باره!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: باشه تو حالت خوبه؟

_آره اگه صدام رو می‌بین و چهره‌ی رنگ پریده ام رو که سرما خوردم.

پدر: پس واسه همین پس مهتا اینجا بود آره؟

خندیدم و گفتم: همه اش نقشه بود که به سرانجام رسید!

پدر: نقشه؟ چه نقشه‌ای؟

وارد آشپزخونه شدم و دوتا لیوان برداشتم و گفتم: نقشه‌ی اینکه مهتا نره بیرون!

خندید و گفت: هنوزم همین جوری‌ای؟ نمیگی بفهمه؟

_شک کرده بهم اتفاقا چند شب پیش ازم پرسید تو درباره‌ی گذشته‌ی من میدونی ولی من چیزی بهش نگفتم اون هم

دیگه پا پیچ نشد. شما چه خبر؟ چی شده اومدین اینجا؟

لیوان رو گذاشتم تو سینی و وارد حال شدم که کلافه‌ی نگاه‌ی بهم کرد و گفت: چی بهت بگم حسان!

نشستم و گفتم: بازم مامان؟

سری تکون داد و گفت: آره بازم پروانه. اون شب که اومد پیشت بهش چی گفتی؟

_هیچی اومده بود که ببخشمش و برگردم خونه!

جدی نگام کرد و گفت: واقعا درکش نمی‌کنم جدیدا باورت می‌شه؟ بعد سی و سه سال زندگی با من مثل این عروس‌های تازه بهونه می‌گیره!

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: منظور تون چیه؟ یعنی باهاتون مخالفت می‌کنه؟ ولی مامان که خیلی شمارو دوست داره.

برای اولین بار بود که این حرفارو از زبون پدر می‌شنیدم. مامان و پدر هرچه قدرهم باهم تو بعضی چیزها تفاهم نداشتن ولی زندگی خوبی داشتن و باهم کنار می‌اومدن! لیوان و از توی سینی برداشت و گفت: اون ماله گذشته بود حسان. منو مادرت چند سالی می‌شه که دیگه مثل قبل نیستیم. اون توی دنیای خودش غرقه و اصلا به اطرافیانش توجه نمی‌کنه فقط از این مهمونی به اون مهمونی. سالی دوبار لوازم خونه رو عوض می‌کنه من مشکلی ندارم ولی جدیدا انگار نه انگار من شوهرشم. بعضی شبها ساعت دو میاد خونه وقتی بهش میگم کجا بودی تنها چیزی که جواب میده: مهمونی بودم. خیلی مسخره اس نه؟

دهنم از حرف‌هایی که زد باز موند. غم داشت تو نگاهش مامان داشت چیکار می‌کرد با زندگیشون؟ بعد سی و سه سال خیلی مسخره و خنده دار بود!

_خب چرا باهات حرف نمیزنین و دلیل کارش رو نمی‌پرسین؟

خنده ی تلخی کرد و گفت: به نظرت فایده داشته؟ جوابش فقط داد و بیداده الکیه در آخرم میگه تو از زندگی با من خسته شدی هی به پر و پام می‌پیچی!

_خیلی عجیبه!

خندید و گفت: می‌بینی به کجا رسیدم حسان؟ تو اصلا فکر می‌کردی من پیرمرد بیام و این حرفها رو بهت بزنم؟

_می‌خواین باهات حرف بزنم؟

پدر: هم هیچکی نه و تویی که مادرت مقصر اصلی تصادف غزله!

ابروهام پرید بالا و گفتم: شما از کجا می‌دونین؟

شرمنده نگاهم کرد و گفت: چهار یا پنج ماه بعد از اون اتفاق فهمیدم که خاله ات و مادرت اون پسره رو فرستادن سمت غزل.

چیزی نگفتم. چه اتفاقی داشت دور و اطرافم می‌افتاد؟

_می‌خواین با مامان چیکار کنین؟

یک جرعه از چایم خوردم که با حرفی که زد چای پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن!..

پدر: یک نفر و فرستادم تا بره دنبالش ببینه کجا و با کی می‌ره!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟؟ یعنی بهش شک دارین؟

نگاه کلافه اشو بهم انداخت و گفت: چاره ی دیگه ای ندارم رفت و آمدش خیلی مشکوکه!

چیزی نگفتم چرا پدر داره همچین کاری می‌کنه؟ اون که از چشم‌هاش هم به مامان بیشتر اعتماد داشت!

_چیز مشکوکی دیدین؟

نیشخندی زد و گفت: آره یک چیزی که خیلی مشکوکه .

دیدم تمایل نداره در این باره بگه واسه همین حرف کارخونه رو کشیدم وسط...

_می‌رین کارخونه؟

جرعه ای از چایم خورد و گفت: آره یک هفته ای میشه که با جدیت دارم کار می‌کنم من برای اون کارخونه زحمات خیلی زیادی کشیدم نمی‌تونم بذارم دستی دستی از دستم بره. اون مدت هم که تو خونه بودم بخاطر پروانه بود که بد مریض شده بود یادته که؟

آره نه ماهی می‌شد که مامان بد مریض شده بود و من هم اونجا بودم ولی پدر با وجود خدمتکارها راضی نشد که مامان و تنها بذاره و بره واسه همین شبانه روز می‌موند خونه و از دور مراقب کارخونه بود! خیلی عجیب بود پدر آدم شکاکی نبود ولی این کارش خیلی عجیب بود واسم . به هیچکی نه و به مامان؟ باید وایستیم ببینیم آخر این ماجرا چی میشه. بلند شد و گفت: من دیگه برم پسر مراقب خودت باش وقتی مهتا فهمید بهم بگو!

بلند شدم و با لبخند گفتم: چشم پدر بهتون میگم شماهم مراقب خودتون باشین ولی کاش امشب و می‌موندین اینجا!

خندید و بغلم کرد و گفت :یعنی دیگه انقدر پیر شدم که پیش پسرم بمونم؟

-نه این چه حرفیه!

باهمون لبخند اطمینان بخش کفش‌هاش رو پاش کرد و رفت. از پشت بهش نگاه کردم ..کمرش خم شده بود و این منو نگران می‌کرد. حرف‌هاش... لحن گفتارش. همه و همه نشون می‌داد چیزهایی که بهم گفت شاید جدی تر از این حرف‌ها باشه! واسش دست تکون دادم که با همون لبخند پدرانه دستی واسم تکون داد و در و بست و رفت. وارد خونه شدم و کاغذی که مهتا گذاشته بود و باز کردم و شروع کردم به خوندن...

واست سوپ گذاشتم تو یخچال بلند شدی گرم کن بخور. غذاهای سرخ کردنی نخور. از میوه های تو یخچالم بخور. دوتا قرص واست گذاشتم رو کابینت شب که می خواستی بخوابی بخور. می خوامی بخوابی یک چیزی تنت کن با نیم تنه ی خواب. شربت آبلیمو و عسل هم واست درست کردم بخور واسه گلو درد خوبه. امیدوارم بهترشی ..مهتا.....

خندیدم به نگرانی و دستورالعمل هاش و کاغذ و گذاشتم تو جیبم و وارد آشپزخونه شدم.

مهتا

دو روز از اون ماجرا می گذشت و سردردهای من بیشتر شده بود. فردا قرار بود خاله تینا و عمو از آمریکا بیان و برن واسه ی شادمهر آستین بزنی بالا. متین هم که جواب بله رو از نازنین گرفت و آخر هفته مراسم عقدشونه. عروسیشون افتاد به فروردین. بعد عقدشون هم قراره برن رشت. مثل اینکه از طرف بیمارستان واسش یک طرحی گذاشتن که نازنین مجبور شد بره متین هم وقتی دید می خوان نازنین و بفرستن اون هم درخواست انتقالی کرد که بیمارستان موافقت کرد. ولی حال امروز من خیلی بد بود همه اش فکر می کردم می خواد یک اتفاقی بیفته و حسابی دلشوره داشتم. کلافه یه دونه از همون قرص هایه آرامبخش و برداشتم و با یک بطری آب خوردم که تقه ای به در خورد و قامت نرگس نمایان شد..

نرگس: سلام مهتا جون میای بریم نهار؟

_ تو برو من کار و به کامیاب نشون بدم میام راستی مهران دیگه کاری به کارت نداره؟

لبخند خوشحالی زد و گفت: چرا مگه می شه؟ ولی به لطف شادمهر جدیدا زیاد دور و ور من نمی پلکه فقط یک چیزی مامان شادمهر به نظرت از من خوشش میاد؟

لبخند شیطانی ای تو دلم زدم و نیم نگاهی به نرگس انداختم و گفتم: نه اون از دخترهای لاغر خوشش نمیاد یادمه بهم می گفت عروس من باید تپل و قد کوتاه باشه!

چشم هاش رو گرد کرد و با استرس گفت: وای چیکار کنم؟ من تنها استعدادی که ندارم چاقیه!

سری تکون دادم و گفتم: من نمیدونم یک کاریش بکن!

نرگس: من میرم پس توهم بیا!

-باشه!

جدا باور کرد. کارم بعد ده دقیقه تموم شد خداروشکر داشت خوب پیش می رفت و برنامه عالی بود! ریختم تو فلش و از اتاق اومدم بیرون و برای اولین بار از آسانسور استفاده کردم. هیچکی نبود تو سالن و اتاقا همه رفته بودن نهار! فکر کردم

حسان هم نیست ولی با صدای داد و بیدادی که از اتاقش می‌اومد فهمیدم که هست دلشوره و اضطرابم بیشتر شد. وارد اتاق شدم که نگاه به میز خالی یوسفی افتاد رفتم سمت در اتاق حسان که صدای جیغ دختری پیچید تو اتاق و باعث شد وایستم سرجام.

حسان: کاری نکن که سیاه و کبودت کنم دختره ی عوضی برو گمشو بیرون.

دختر: حسان لطفا این کار و نکن یک نگاه به من بنداز... من خیلی جون تر از ...

خنده ی عصبی ای حسان کرد و گفت: غزل من جون نبود عوضی؟ مگه چندسالش بود؟ بیست و سه سال! چرا اون سینه ی قبرستون بخوابه ولی تو اینجا زنده زنده راه بری؟ هان؟

دختر با گریه گفت: حسان منو ببخش ...

حسان: ببخشم؟ چی رو اینکه آتیش زدین به زندگیم؟ این که تخم بدبینی و تو دلم کاشتین و کاری کردین که به زخم عشقم تنها کسم بگم خیانتکار و ببخشم؟ یا قرص‌های توهم زایی که بهم دادی رو؟ یا قلب شکسته ی غزلی که شاهد دیدن شوهرش و دخترخاله اش بود رو؟

دختر: حسان من نمی‌دونستم من...

حسان: چی رو نمی‌دونستی؟ حتما سواد نداشتی که ببینی اون قرص‌ها توهم زائه آره؟ یا شاید چشم‌هات کور شد اون شب و غزل و ندیدی که با کارت آتیشش زدی؟ درسته منه لعنتی هم مقصرم ولی نه به اندازه ی تو. تویی که دیدی حاله من خوب نیست ولی ...

حس می‌کردم این صحنه هارو یک جا دیدم ولی کجا؟ فکرم پر شده بود از خاطره های محو بازم. فلش رو گذاشتم رو میز منشی و از اونجا خارج شدم و وارد محوطه شرکت شدم و نشستم روی یکی از صندلی ها و زل زدم به روبه روم تا بلکه به یادم بیاد. ولی فقط چندتا تصویر محو. یکی تکونم می‌داد. صدام می‌زد. می شنیدم صداش رو ولی مردمک چشمم قفل شده بود رو دیوار جلوم. بطری آب و درآورد و به لبم نزدیک کرد و به زور به خوردم داد ولی من هنوزم مسخ بودم.

نرگس: مهتا؟ خوبی؟ تو رو خدا یک چیزی بگو داری نگرانم می‌کنی.

_نرگس؟

نشست کنارم رو صندلی پارک و گفت: جانم مهتایی؟ می‌خوای به شادمهر خبر بدم؟

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم: نه فقط می‌خوام تنها باشم.

با نگرانی گفت: مطمئنی مهتا؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم و گفتم: آره برو .

نمی دونم چه قدر گذشت ولی چشمم به ساعت افتاد باید می رفتم ...ساعت دو ده دقیقه بود نباید کسی چیزی بفهمه. از رو صندلی بلند شدم. هنوزم نمی فهمیدم. گیج بودم یعنی حسان همون آدمیه که.. آره همون آدمه. خیلی خونسرد وارد شرکت شدم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. فقط یکم قلبم درد می کرد همین! اونم به زودی خوب میشه! پشیمونش می کنم به زودی!

« دلم یک بازی می خواد...یک بازی مساوی..نه برد...نه باخت...»

حسان

به دختری که جلوی ایستگاه اتوبوس وایستاده بود نگاه کردم مهتا بود. از دوربرگردون دور زدم و سرعتم رو کم کردم و شیشه کمک راننده رو دادم پایین و به مهتایی که با اخم زل زده بود خیره شدم و گفتم: بیا سوار شو

سرش رو آورد بالا و با لحن کاملا سردی گفت: ممنون خودم میرم.

امروز روز خیلی خوبیم نداشتیم این هم لچ کرده بود. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش و گفتم: بیا سوار شو مسیرهامون یکیه.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خودم میرم.

مچ دستش رو گرفتم و در کمک راننده رو باز کردم و هلش دادم به اون سمت.

مهتا: چیکار داری می کنی؟ من نمی خوام باهات بیام. با حمل و نقل عمومی راحت ترم.

سوار شدم و بدون توجه اون راه افتادم و گفتم: ولی من مشکل دارم با حمل و نقل عمومی.

اخمی کرد و با عصبانیت گفت: مشکل داشتن تو ربطی به من نداره.

پوزخندی زدم و گفتم: هر چی به تو مربوط باشه به من هم مربوطه این رو یکبارهم گفتمی جوابت رو دادم.

با اخم روش رو برگردوندو گفت: خیلی دلم می خواد بدونم تو چیکارمی خیلی زیاده!

تو ترافیک مونده بودیم که کلافه گفت: تو ماشین تو هیچی پیدا نمی شه واسه گوش دادن؟ حوصله ام سر رفت.

_روشنش کن!

با حرص به من نگاه کرد و گفت: خودت مگه چلاقی؟

تو دلم خندیدم ولی با جدیت گفتم: حوصله ی من که سر نرفته حوصله ی تو سر رفته.

محکم و با حرص دکمه ی پخش و فشار داد که آهنگ پشیمون -افشین آذری پیچید تو ماشین. با حرص گفت: تو چیزی به جزء غمگین تو ماشینت نداری؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه ندارم گوش نکن.

با حرص فلش و کشید و گفت: اینها رو گوش کن کیف کن.

فلششو زد و چند تا ترک عوض کرد و که آخر آهنگ « رد دادی عماد طالب زاده » رو گذاشت و صدا رو برد رو بیست و خودش هم شروع کرد به تکون دادن و لبخونی با آهنگ... خیلی رفتارهاش عجیبه نه به اون موقعی که با ده من عسل نمی شد بخوریش نه به الان که ...سری تکون دادم واسش و زیر چشمی به حرکاتش نگاه کردم...

رد دادی داری هزیون میگی باز تب داری

به همه غیر خودت شک داری میگی از رابطمون بیزاری

رد دادی دیگه از چشم منم افتادی

برو هر جا که میخوای آزادی

تو یه آدم پر از ایرادی

من دوست داشتم تو رو برو هر جا که دوست داری

احساسات به من چیه کیه اون که دوستش داری

رد دادی دیگه منو داری جای کی میزاری

بلند بلند می خوند و سرش رو تکون می داد برگشت به من نگاه کرد و گفت: چیه؟ خوشی به من نیومده؟

بلند تر خوند...

درگیری واسه کی هی خودتو میگیری

تو که میگفتی واسم میمیری اینجوری باشه که از دست میری

رد دادی دیگه از چشم منم افتادی

برو هر جا که میخوای آزادی

تو یه آدم پر از ایرادی

من دوست داشتم تو رو برو هر جا که دوست داری

احساسات به من چیه کیه اون که دوستش داری

رد دادی دیگه من رو داری جای کی میزاری

ماشین کناری شیشه اش رو کشید پایین و اشاره کرد منم شیشه ام رو بدم پایین. پارس نقره ای. صدای آهنگ و کم کردم

و شیشه رو دادم پایین که کمک راننده که طرف من بود سرش رو آورد بیرون و گفت: هستی کورس؟

صدای مهتا اومد: حسان قبول کن.

چش غره ای بهش رفتم که پسره که از این تیپ قرتیا بود گفت: دوتا ماشین دیگه هم هستن. یکی اون دویست و شش

یکی هم اون هیوندائه.

مهتا: قبول کن.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: باشه تا کجا؟

پسر: این چراغ قرمز و که رد کنیم اگه از زیر گذر بریم وارد بلوار نماز می شیم.

باشه!

شیشه رو دادم پایین که با ذوق گفت: ایول. روشن رو کم کن حسان.

خیلی وقت بود از این کارا نکرده بودم می شه گفت سه سالی می شد. اون هم به خاطر اصرار غزل اون دفعه رو قبول کردم.

از زیر گذر رد شدم که نگام به سه تا ماشین دیگه افتاد.

مهتا: با اینا می خوای کورس بذاری؟ اینا که به چهارراه دوم نرسیده موتور ماشینشون می ترکه!

با همون جدیت گفتم: من که گفتم نه!

با خوشحالی دست هاش رو بهم کوبوند و گفت: خیلی هم حال میده!

با علامتی که پسره داد دنده رو عوض کردم و پام رو رو پدال گاز فشار دادم.

مهتا

آدرنالین خونم رفته بود بالا. به سرعت شمار ماشین نگاه کردم. رو صد و پنجاه عقربه ایستاده بود.. چسبیده بودم به صندلی فقط هیوندائه داشت می‌اومد پشت سرمون ، دست فرمونش خیلی خوب بود. تلخ خنده ای تو دلم زد و گفتم: قبلا هم همین جوری بود.

با جدیت داشت رانندگی می‌کرد.

حسان: چرا چیزی نمیگی ساکتی؟

نگاه سنگینی بهش انداختم و گفتم: چی بگم؟ هر چی بگم فقط حواست پرت می‌شه!

پیچید تو خیابون و سرعتش رو کم کرد و گفت: تعریفی چیزی نباید ازم می‌کردی؟

خندیدم و گفتم: متشکرم که موتور ماشینت رو بخاطر من فرسوده کردی و بنزینت هم تموم کردی.

لبخند محوی زد و گفت: حالا بریم به قولی که دادم عمل کنم.

با تعجب گفتم: چه قولی؟

حسان: اون شب قرار بود واست پیراشکی بگیرم که نگرفتم حالا الان می‌خوام بگیرم!

مثل همیشه حواش هست. یادش نرفته قولی که داده رو، ولی چه فایده؟ اون خیلی چیزا رو قول داده بود ولی فراموش کرد دیگه پیراشکی که... بازم تو خودم ریختم. یاد گرفتم دیگه تو خودم بریزم و به روم نیارم نمی‌خوام بفهمه، یعنی نبایدم بفهمه هر چی بین من و اون بوده تموم شده. از قدیم گفتن آب ریخته شده جمع نمی‌شه. دل شکسته ی من هم ترمیم نمی‌شه.. پس با غزل زندگی کن نه با مهتا. چون مهتا یک آدم زخم خورده اس نه غزل عاشق پیشه و ساده.

با ایستادن جلوی همون مغازه ی اون شبی از فکرو خیال دراومدم از ماشین پیاده شد و رفت همون سمت لبخند تلخی زدم بهش و زیر لب گفتم:

روزهایم خاکی و خاکستریست / کوچه گردی بی سرو پا شدم / گفته بودم میروم دریا شوم / چاه آبی خشک در صحرا شدم / گم شدم ، زخمی شدم ، بیکس شدم / این شدن ها سخت بود اما شدم.....

با به یاد آوردن حساسیتم به کچاپ از فکر و خیال دراومدم. حسی بهم گفت اون خبر داره از حساسیتم ولی... اون مال قبلا بود دوسالی می‌شه که حساسیت گرفتم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش که نگاش بهم افتاد و با تعجب گفتم: چرا پیاده

شدی؟

_هیچی می‌خواستم بگم من به کچاپ حساسیت دارم سس نگیری.

سری تکون داد که تا نگاهش به ماشین افتاد گفت: در و بستی؟

با تعجب گفتم: نه پس باز گذاشتم یکی ماشینت رو ببره بیای یقه‌ی من رو بگیری.

با لحن ناباورانه ای گفت: نباید می‌بستی مهتا.

از مغازه خارج شد که پسر به من که داشتم دنبالش می‌رفتم گفت: خانوم سفارشتون رو برنداشتین.

از رو پیشخوان برداشتم و رفتم بیرون حالا انگار چی شده. با بی‌خیال‌ترین لحن ممکن گفتم: حالا انگار چی شده؟

حسان: چیزی نشده ولی باید پیاده بریم.

این مثل اینکه حالش خوب نیست. چه ربطی داره؟

_منظورت و نمی‌فهمم ماشین اینجاست چرا پیاده بریم؟ اها نکنه موتور ماشینت ترکیده؟

جدی نگام کرد و گفت: درو بستی اومدی بیرون از ماشین، سوییچم داخل ماشین بوده بعد سی ثانیه درها قفل می‌شه فهمیدی؟

گازی به پیراشکیم زدم و با دهن پر گفتم: خب... لان... می‌خوای... چیکار... کنی؟

به ماشین تکیه داد و گفت: هیچی زنگ میزنم بیان ببرنش خودمونم با تاکسی می‌ریم.

به ژستی که گرفته بود نگاه کردم. تکیه داده بود به ماشین و یکی از دست‌هاش تو جیب شلوارش بود و با جدیت داشت

نگاهم می‌کرد و همین طورهم داشت با تلفنش حرف می‌زد. لبخند تلخی زدم تو دلم و گفتم هنوزهم همون طوری

حسان. هنوز ولی الان پخته تر شدی و پر جذبه تر. با بغض قورت دادم که....

حسان: بریم.

کنارش شروع کردم به قدم زدن اگه همین‌جوری تو خودم برم می‌فهمه. باید بشم همون مهتای چند دقیقه پیش یا به

عبارتی دختر سه سال پیش! می‌خوام انتقام تموم اون لحظه‌هایی که تو سردرگمی دست و پا می‌زدم و ازش بگیرم تموم

لحظاتی که اون با بقیه خوش بود و من رو محکوم کرده بود به خیانت. کاغذ پیراشکی و انداختم تو سطل آشغال و

گفتم: کارما نهایت تا یک هفته دیگه تمومه کی می‌خوایم بریم تهران؟

بدون نگاه کردن به من گفت: دو هفته دیگه یعنی بیست و پنج دی ما باید بریم.

موقعیت خیلی خوبی بود واسه تداوی خاطرات.

_ کجا میمونیم؟ تا کی اونجاییم؟

حسان: تهران خونه دارم اونجا می مونیم. معلوم نیست شاید دو ماه مجبور شیم بمونیم.

با لحنی که سعی می کردم عصبی باشه گفتم: یعنی چی؟ دو ماه؟ من عمرا بتونم اونجا بمونم.

بی تفاوت گفت: اونجا کارت بیشتر می شه هم تو هم من اوکی؟ وگرنه من هم دل خوشی ندارم که دو ماه اونجا بمونم.

تو دلم لبخند شیطانی ای زدم. خودت شروع کننده ی این بازی بودی حسان. خودت!

چیزی نگفتم و فکرم رو بردم سمت خانواده ام. خانواده ای که باید فردا می رفتم دیدنشون، البته اگه اینجا باشن. مامانم، بابام، داداشم، مطمئنم اونا بیشترین ضربه رو خوردن بعد مرگ من.

حسان

در خونه رو باز کردم که نگام به هیراد و سایه افتاد. چه عجب لافل میونه این ها خوب شد.

سایه: سلام حسان خوبی؟ خسته نباشی بشین تا واست چایی بریزم.

پالتوم رو انداختم رو مبل و گفتم: سلام لازم نیست مهمون داری کنی بیا بشین.

هیراد با خنده گفت: الان منظورت از مهمون من بودم دیگه نه؟

سری تکون دادم و گفتم: نه منظورم به خودم بود شما که صاحب خونه ای راحت باش!

سایه نشست کنارم و گفت: ببخشید این هیراد همیشه مایه ی دردسره.

هیراد: تو من رو راه بده تو خونه تا مایه ی دردسر نشم.

سایه چشم غره ای به هیراد رفت و به من گفت: خب چه خبرها حسان؟ چرا بدون ماشین اومدی؟

کلافه گفتم: برای ماشین یک مشکلی پیش اومد مجبور شدم پیاده بیام. خبر خوبی واستون ندارم.

به یادش هم که می افتم سرم درد می گیره واقعا چه خبر خوبی واسشون دارم هیچی!

هیراد صاف نشست و گفت: باز چی شده؟

سری تکون دادم و گفتم: امروز هانیه اومده بود شرکت.

سایه اخمی کرد و گفت: چی می گفت حالا؟

هیراد نگاهی به سایه کرد و گفت: حتما اومده طلب بخشش کنه و بگه خیلی پشیمونه نه؟

با پاهام ضرب گرفتم و گفتم: آره ولی اینها مهم نیست مطمئنم.

تا اومدم ادامه بدم گوشیم زنگ خورد از جیب کتم درآوردم که چشمم به اسم پدر افتاد. اتصال و زدم صدای عصبی و غمگین پدر پیچید تو گوشی...

پدر: حسان کجایی؟ باید سریع بینمت!

ابروهام پرید بالا و گفتم: اتفاقی افتاده؟

هیراد بشکنی زد یعنی کیه؟ نگاهم رو به سمت ساعت بردم. ده و پانزده دقیقه!

پدر: باید یک سری واقعیتها رو بهت بگم.

_بیاین اینجا خب... سایه و هیراد هم اینجان.

پدر: نباید اونا بفهمن با خودت کار دارم.

_کجا پیام؟

پدر: اون زمینی که تو طرفه داشتیم رو یادته؟ بیا اونجا.

-باشه نهایت تا یک ساعت دیگه اونجام.

پدر: پس منتظرتم!

گوشی و قطع کردم و بلندشدم و به هیراد و سایه که داشتن با علامت سوال نگام می کردن گفتم: من میرم بیرون کاری واسم پیش اومده! فقط یک چیزی با ماشین تو میرم هیراد.

سایه مشکوک نگام کرد و گفت: مهتا؟

سری به معنای نه تکون دادم و وارد اتاق شدم و لباس هام رو با شلوار لی مشکی و ژاکت یقه گرد خاکی عوض کردم و پالتوم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون خیلی کنجکاو شدم بدونم دلیل تماس و حرفای پدر چی بوده که این موقع شب میخواست بگه بهم! در ماشین و باز کردم و سوار شدم و همین طور که استارت میزدم زیر لب گفتم: امیدوارم حرفاش

ربطی به مامان و بقیه نداشته باشه اگه داشته باشه یک داستان دیگه شروع میشه...

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی...

پایان فصل اول رمان به یادت بیاور

سخن نویسنده: سلام خدمت تمام کسانی که تا اینجا رمانم رو خوندید و ازتون ممنونم که وقتتون رو گذاشتین برای رمانم، ببخشید اگر بد نوشتم یا به خوبی بعضی از قسمتارو توصیف نکردم به یادت بیاور اولین رمانی هست که من تصمیم گرفتم تویه سایت بذارم و میشه گفت اولین تجربه! به امید نتایج بهتر در نوشتن رمان هام... منتظر جلد دوم رمان به یادت بیاور باشین به زودی منتشر می‌کنم از همین سایت.

با تشکر غزل محمدی کاربر انجمن نودهشتیا

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia.com

